

# فریبکار



نویسنده: فردریک فورسایت  
ترجمه: دکتر گیومرت دانشور

## مقدمه

در تابستان سال ۱۹۸۳ ریاست وقت اداره سرویس امنیتی مخفی بریتانیا جهت مقابله با مخالفان اداری خود دستور برقراری پست جدید را صادر کرد.

این ضدیت اصولاً از طرف مقاماتی اعمال می‌گشت که در پست خود تثبیت شده و ادعای حق مالکیت عملکرد فعالیت منطقه‌ای در سرتاسر دنیا را داشتند. این پست جدید دارای چنان وظایف گسترده‌ای بود که تمامی سرحدات شناخته شده را در برمی‌گرفت.

تحریکاتی که در جهت ایجاد این بخش جدید موثر بود از دو منبع سرچشمه می‌گرفت. منبع اول وجود حالتی پرتنش در مجلسین و وایت هال به خصوص در میان اعضاء حزب محافظه کار که رأس کار بود و بعد از موفقیت سال گذشته بریتانیا در جنگ فالک لند بوجود آمده بود. این واقعه با وجود آن که از دیدگاه نظامی یک موفقیت محسوب می‌گشت، اما مناقشه جدل برانگیز و تا حدی مشکوک را بر سر این مساله برانگیخته بود.

چرا زمانی که نیروهای آرژانتینی ژنرال گالیتیری<sup>۱</sup> در بندراستانلی<sup>۲</sup> پیاده شدند، این امر باعث غافلگیری ما شد؟

این بحث و جدل در عرض یک سال به درون بخش‌های مختلف

1. Galtieri

2. Pant Stanley

اداری رخنه کرد و در نهایت اجباراً به این درجه سقوط نمود که یک حالت اتهام و یا انکار را به صورت " کی بود کی بود من نبودم "، به وجود آورد. این مسأله باعث شد که لرد کارینگتون<sup>۱</sup>، وزیر امور خارجه وقت، خود را ناچار به استعفاء یابد. چند سال بعد آمریکا نیز دچار وضعیت مشابهی شد که به صورت بحث و جدل بر سر مسأله نابودی هواپیمای پان آمریکن که بر فراز لاکربی در اسکاتلند در هوا منفجر شده بود در گرفت. به این ترتیب که یک سازمان مدعی صدور اعلامیه اخطار شد و سازمان دیگر ادعای عدم دریافت آن را نمود.

منبع دوم تحریکات، به قدرت رسیدن یوری آندروپف<sup>۲</sup> به عنوان صدر هیأت رئیسه حزب کمونیست شوروی سوسیالیستی بود که قبلاً به مدت ۱۵ سال ریاست ک . ک . ب را به عهده داشت. با وجود چنین پس‌زمینه‌ای، دوران حکومت آندروپف مصادف با ازدیاد عملیات تهاجمی جاسوسی و فعالیت بیش از حد ک . گ . ب بر علیه غرب گردید. این امر مبرهن گردیده که یوری آندروپف از این فعالیت‌ها بیشترین علاقه را نسبت به، به کارگیری دادن اطلاعات دروغین داشت. این امر شامل پراکندن اخبار دروغین، مأمورین مخفی نفوذی، ترور شخصیتی و قطع ارتباطات فی‌مابین نیروهای متحدین توسط پخش مسائل غیر واقع، بود.

خانم تاچر که حال از طرف روس‌ها ملقب به بانوی آهنین گردیده بود، این مطلب را عنوان کرده که " این بازی می‌تواند دو نفره باشد " و خاطرنشان ساخت که مانعی در این کار ندیده که سرویس امنیتی مخفی بریتانیا نیز کمی روس‌ها را در این زمینه گوشمالی دهد.

به این بخش جدید اداری عنوان پرطمطراق و سنگینی نیز داده شده

- 
1. Lord Carrington
  2. Lockerbie
  3. Yuri Andropov

بود: عملیات روانی و پخش اطلاعات دروغین و فریب کارانه. البته در روند متعارف عملیاتی این عنوان سریعاً حالت اختصاری به خود گرفته و خیلی ساده به نام دی - دی<sup>۱</sup> خوانده شد.

رئیس این بخش جدید نیز تعیین و منصوب گردید. از آن جا که فرد مسوول نگاهداری وسایل در یک سازمان، انبار دار و فرد مسوول شعبه حقوقی، قاضی نامیده می‌شد، سرپرست بخش دی - دی نیز توسط عده‌ای از کارمندان با ذوق رستوران<sup>۲</sup> سازمان " فریبکار " لقب گرفت.

سر آرتور، رئیس سازمان، با بینشی منتج از تجربه، که این خود خیلی بیش از آینده نگری می‌توانست موثر باشد، برای ریاست این بخش فردی را در نظر گرفت که از مأموران عملیاتی بخش آلمان شرقی بود. وی از زمره کارمندان دفتر کل نبوده و سررشته‌ای در زمینه محافظه کاری معمول کارمندان دفتری نداشت. انتخابی که می‌توانست بعداً مسأله ساز باشد و همین طور هم شد.

این فرد سام مک کریدی<sup>۲</sup> بود. وی این بخش را برای هفت سال اداره کرد. اما هر چیز خوبی در نهایت روزی به پایان خواهد رسید. در اواخر بهار سال ۱۹۹۰ در قلب وایت‌هال گفتگویی صورت پذیرفت...

آجودان جوان در حالی که لبخندی اداری بر لب داشت از پشت میز خود واقع در اتاق منشی، بپاخواست. " صبح به خیر، سرمارک. معاون اول خواستند که سریعاً شما را به داخل هدایت کنم. "

وی در دفتر کار اختصاصی معاون اول وزارت امور خارجه و دفتر بازار مشترک اروپایی را باز کرده، میهمان را به درون هدایت نمود و آن را پشت سر وی بست. معاون اول، سر رابرت اینگلیس<sup>۱</sup> با لبخندی

1. Dee - Dee

2. Sam meeready

مشعوف بپاخاست.

" دوست عزیزم، مارک، خیلی خوش آمدید. "

انسان جهت ارتقاء به پست ریاست کل سازمان امنیت می‌بایست دارای این خصوصیت باشد، که بتواند در شرایطی خاص مانند روبه رو شدن با یک فرد نسبتاً غریبه که در همان لحظه اول برخورد وی را به مثابه برادر خونی خود به حساب آورد، خویشتن‌داری خاصی را از خود نشان دهد. سرمارک خود را برای یک جلسه گفتگوی پرتلاطم آماده کرد. زمانی که وی در جای خود قرار گرفت، کارمند ارشد وزارت امور خارجه جعبه کهنه و قرمز رنگ محتوی پرونده‌های ارجاعی را که روی میزش قرارداشت باز کرد و از درون آن پرونده‌ای با جلد چرمی قهوه‌ای رنگی را بیرون کشید که به وضوح روی آن خط عرضی قرمز رنگ کشیده شده بود.

معاون اول پرسید:

- بدون شک پایگاه‌های خود را بازدید کرده، حتماً قادر خواهید بود که برداشت خودتان را برایم شرح دهید؟  
" حتماً رابرت. به موقع خود. "

سر رابرت اینگلس به دنبال پرونده کاملاً محرمانه، کتاب جیبی با جلد قرمز رنگی را که توسط فنری پلاستیکی و سیاه رنگ به فرم جلد سیمی مجلد شده بود نیز بیرون آورد.

وی صحبت خود را به این ترتیب آغاز کرد:

- من پیشنهادات شما تحت عنوان " سازمان امنیت در دهه نود را در ارتباط با جدیدترین وضعیت سازماندهی که از طرف دهه هماهنگی امنیتی عنوان شده، خواندم؛ و به نظر می‌رسد که شما دقیقاً همگام با آن عمل کرده‌اید. "

رئیس سازمان امنیت در جواب گفت؛ متشکرم رابرت. بنابر این آیا

می‌توانم روی حمایت وزارت امور خارجه حساب کنم؟ "

لبخند دیپلماتیک سر رابرت می‌توانست جوایز متعددی را در برنامه‌های مسابقات تلویزیونی کانال‌های آمریکایی نصیب خود سازد.

- مارک عزیز، ما هیچ مشکلی با کل طرح پیشنهادی شما نداریم. فقط چند نکته است که میل دارم آنها را با شما در میان بگذارم.

رئیس سازمان امنیت با خود اندیشید، بیا که شروع شد.

برای مثال، می‌توانم این‌طور فرض کنم که برای برپایی این چند پایگاه خارجی اضافی، یا خزانه‌داری به توافق رسیده و یا بودجه مورد نیاز از طریق تأمین گردیده است؟

هر دو نفر آنها می‌دانستند که بودجه مورد نیاز برای اداره سازمان امنیت تماماً از طریق وزارت امور خارجه تأمین نشده و سهم آن وزارت خانه در این رابطه جزئیست. بودجه لازم سازمان امنیت و سرویس مخفی تقریباً نامرئی که برخلاف سازمان سیای آمریکا، سعی بر این دارد که در گمنامی باقی بماند، بین تمام سازمان‌ها و بخش‌های وزارتتی مختلف تقسیم شده است. این تقسیم بندی، تمام وزارتخانه‌ها منجمله وزارت کشاورزی - ماهیگیری و مواد غذایی را نیز در برمی‌گیرد. فرض بر این پایه استوار است که شاید این وزارتخانه روزی بخواهد بداند، ماهیگیران ایسلندی چه تعداد ماهی قزل‌آلا از اقیانوس اطلس شمالی صید می‌کنند.

در نتیجه از آن‌جا که بودجه این سازمان این چنین تقسیم بندی شده و به خوبی در دل سایر بودجه‌ها جاسازی شده است، لذا این ترس را نداشته که در صورت عدم توافق با وزارت امور خارجه بودجه‌اش قطع گردد. سرمایه سرش را تکان داد.

- ما مشکلی در این زمینه نداریم. من و مسؤل هماهنگی امنیتی ملاقاتی با خزانه‌داری داشته و وضعیت را که توافق با آن قبلاً از دفتر کل کابینه دریافت گردیده است با آنها در میان گذاشته‌ایم: خزانه‌داری نیز

پول مورد نیاز را از بودجه تحقیقات و گسترش وزارتخانه‌هایی که کمتر می‌توانند با این مسائل سرو کار داشته باشند، تأمین کرده است. معاون اول در حالی که نشان نمی‌داد به آن چه که می‌گوید واقعاً معتقد است یا نه، اظهار کرد: عالیه. خوب پس بگذارید مسأله‌ای، عنوان کنم که در مسؤولیت من قرار دارد.

- من نمی‌دانم که وضعیت پست‌های کارمندی شما از چه قرار است، اما ما اکنون با این مشکل روبه‌رو هستیم که با توجه به مطلب بسط سازمان که از نتایج به پایان رسیدن جنگ سرد و آزاد سازی اروپای مرکزی و شرقی می‌باشد، موقعیت پست‌های کارمندی خود را چگونه تکمیل کنیم. منظور مرا که می‌دانید؟

سرمارک دقیقاً متوجه منظور وی بود. از هم فروپاشی کمونیسم که در طی دو سال اخیر صورت گرفته بود، داشت نقشه دیپلماتیک جهانی را به سرعت تغییر می‌داد. نیروی دیپلماتیک این امید را داشته، که به موقعیت‌های خلق شده در اروپای مرکزی، بالکان، و حتی به سفارتخانه‌هایی کوچک در لاتوی، لیتوانی و استونی، با توجه به اعلام استقلال و جدایی‌شان از مسکو، بیاندهد. او به این وسیله می‌خواست به وی بفهماند که با به خاک سپاری بعد از اتمام جنگ سرد، موقعیت همکارانش در سازمان امنیت و سرویس مخفی روبه تزلزل خواهد رفت. چیزی که سرمارک به هیچ‌وجه حاضر به قبول آن نبود.

- ما هم مثل شما چاره‌ای جز استخدام جدید نداریم. استخدام به جای خود، صرف آموزش تنها شش ماه به طول خواهد انجامید تا بتوان این آمادگی را به دست آورد که فردی جدید به کارمندان دفتری افزود و یکی از کارمندان با تجربه را برای خدمت در خارج به کار گرفت. معاون اول لبخند دیپلماتیک را از صورت خود زدوده و با حالتی مشتاق به جلو خم شد.

مارک عزیز این دقیقاً عصاره گفتگوئیست که میل داشتم با شما

داشته باشم. تعیین پست‌ها در سفارتخانه‌ها و تعیین افراد برای هر یک از آنها.

سرمارک ناله‌ای در درون خود سرداد. حرامزده قلبشان را هدف قرار داده بود. اگر چه که وزارت امور خارجه برپایه بودجه نمی‌توانست تهدیدی برای سازمان امنیت و سرویس مخفی محسوب گردد، اما همیشه صاحب یک کارت برنده بود که با آن بتواند به بازی ادامه دهد. خیل عظیمی از کارمندان امنیتی که در خارج از کشور خدمت می‌کنند تحت پوشش سفارتخانه‌ها قرار دارند. این امر سفارتخانه را مبدل به میزبان آنها می‌کند. بدین معنی که اگر پست پوششی در کار نباشد، پست امنیتی نیز در کار نخواهد بود.

وی پرسید:

- پس رابرت، نظر کلی شما برای آینده چیست؟

- متأسفانه در آینده ما اجباراً نمی‌توانیم پستی در اختیار بعضی از کارمندان شما که خوشنام نبودند، بگذاریم. کارمندانی که هویت آنها کاملاً لو رفته است. مأموران عملیاتی سطح بالا. این امر در جریان جنگ سرد قابل اغماض بود، اما در اروپای جدید توهین محسوب شده و مسلماً باعث ایجاد دلخوری می‌گردد. مطمئناً متوجه منظورم که هستید؟

هر دو نفر آنها می‌دانستند که مأموران عملیاتی در خارج از کشور در سه دسته جای می‌گیرند. مأموران عملیاتی " غیر قانونی " تحت پوشش سفارتی قرار نداشته و در نتیجه ربطی به سر رابرت اینگلیس نداشتند. مأمورانی که نیز در خود سفارتخانه کار می‌کردند یا دارای هویت بوده و یا فاقد آن بودند.

مأمور عملیاتی که هویت او اعلام شده و از اعضای رده بالا محسوب می‌گشت کسی بود که هویت واقعی وی کاملاً شناخته شده بود. در گذشته داشتن چنین مأمور عملیاتی در یک سفارتخانه رویا محسوب می‌شد. وجود چنین فردی در یکی از کشورهای کمونیست و یا



کشورهای جهان سوم این موقعیت را فراهم آورده که ناراضیان و رانده شدگان و یا هر کسی که مشکل داشت می‌توانست او را به جای پدر<sup>۱</sup> اعتراف گیرنده خود به حساب آورده، زاری خود را نزد وی سر دهد. این امر باعث شده که گنجینه گرانبهایی از اطلاعات جمع آوری شده و گاهی نیز باعث ایجاد موارد پناهندگی پر سر و صدا گردد.

آنچه که کارمند ارشد سعی برگفتنش داشت این بود که وی از قبول چنین مأموران عملیاتی در سفارتخانه‌ها معذور بوده و پستی برایشان در نظر نخواهد داشت. هدف اصلی وی برقراری رسم کلی وزارتخانه در جهت کسب رضایت افرادی بود که متولد بریتانیا نبودند.

- رابرت، منظور شما را کاملاً می‌فهمم، اما به هیچ عنوان زیر بار این مسأله نرفته که دوره ریاست خود بر سازمان امنیت و سرویس مخفی را با پاکسازی کارمندان ارشد این سازمان که در طی دوران طولانی خدمت خود با وفاداری و صداقت کار کرده‌اند، آغاز نمایم.

سر رابرت پیشنهاد کرد:

مشاغل دیگری در آمریکای مرکزی و جنوبی، آفریقا و غیره در اختیارشان قرار دهید.

" نمی‌توانم آنها را به جای پرتی مثل بوروندی<sup>۲</sup> حواله کرده تا زمان بازنشستگی آنها سر برسد.

" خب پس همین جا، شغلی دفتری به آنها بدهید. "

رئیس سازمان در جواب گفت:

- منظور شما همان " موقعیت شغلی نامطلوب " است. خیلی از آنها قبول نخواهند کرد.

معاون اول در حالی که دوباره رو به جلو خم می‌شد به آرامی گفت:  
- پس آنها را آماده بازنشستگی پیش از موقع نمایید. دوست عزیزم،

۰۱. در اینجا منظور کشیش اعتراف گیرنده است. (م)

مارک، این امر جای چانه زدن ندارد. مطمئن باشید که کمیته پنج نفره نگهبان که خود نیز یکی از آنها هستم، در این زمینه با من توافق دارند. ما پول باز خریدی خوبی را نیز برایشان در نظر خواهیم گرفت، منتهی...  
اعضای کمیته پنج نفره نگهبان شامل معاونین کل دفتر کابینه، وزارت امور خارجه، وزارت کشور، وزارت دفاع و خزانه داری می باشند. این پنج نفر شبکه قدرت قابل توجهی را در دل دولت ایجاد کرده اند. علاوه بر تمام وظایفی که به عهده دارند آنها می توانند رؤسای سرویس مخفی و سازمان امنیت و M. I. را تعیین کرده و یا افراد مورد نظرشان را به نخست وزیر توصیه نمایند، که در نهایت فرقی بین این دو کار نیست. سرمایه عمیقاً از این مطلب ناراحت بود اما وی واقعیت داشتن قدرت را قبول کرده و چاره‌ای جز کنار آمدن با آن نداشت.

- بسیار خوب، اما جهت اجرای آن احتیاج به دستورالعمل دارم.  
آنچه که منظور سرمایه بود این بود که موضع خود را برای کارمندان مشخص نماید. به این معنی که نشان دهد، وی مجبور به اجرای احکام مقامات بالاتر شده بود. سر رابرت اینگلیس از خود نرمش نشان داد. وی قدرت این که سخاوتمند باشد را داشت.  
وی گفت:

- دستورالعمل در راه هست. من با سایر اعضاء کمیته پنج نفره نگهبان جلسه داشته و قواعدی جدید برای موقعیت جدید پیش آمده، وضع خواهیم کرد. پیشنهادم به شما این است که به مجرد دریافت دستورالعمل افراد را تعیین و آنان را تحت عنوان بخشنامه کلی تشویق به این کار کنید.

سرمارک با جرات پرسید:

بخشنامه کلی؟ تعیین افراد؟ منظور شما از این حرف‌ها چیست؟  
- مارک عزیز، منظورم نشان دادن ضرب شصت است. انتخاب یک نفر

که نمونه‌ای برای دیگران باشد.

- اصطلاحی نامطبوع. البته بازنشستگی پیش از وقت و حقوق بازنشستگی سخاوتمندانه را خیلی به سختی می‌توان قربانی شدن دانست. کارمندی را انتخاب کنید که عزیمت و جای خالی‌اش چندان جدی گرفته نشود. سپس جلسه‌ای عمومی گذاشته و وی را به عنوان نمونه این سیاست جدید معرفی کنید. و بدین ترتیب آن را دنبال نمایید.

- یک کارمند؟ آیا فرد خاصی را در نظر دارید؟

سر رابرت انگشتانش را در یکدیگر قفل کرده و به سقف خیره شد.

- خوب همیشه سام مک‌کریدی را دم دست داریم.

البته. فریبکار. از همان سه ماه پیش که وی خودسرانه و بدون داشتن اجازه قانونی، آن عکس العمل شدید را در دریای کارائیب نشان داده بود، سرمارک متوجه شد که مک‌کریدی از نظر وزارت امور خارجه بدل به چنگیز خانی بدون افسار شده بود. خیلی عجیب به نظر می‌رسید. یک چنین کارمندی که آن قدر نیز متواضع بود.

\* \* \*

سرمارک در حالی که عمیقاً در یک حالت تفکر خود تحلیلی فرو رفته بود به توسط اتومبیل سازمانی از طریق مسیر رودخانه تایمزا به سنتوری هاوس<sup>۲</sup> که مقر فرماندهی‌اش بود بازگشت. او این را خوب می‌دانست که فرد ارشد وزارت امور خارجه فقط پیشنهاد دک کردن سام مک‌کریدی را نداده بود بلکه هدف اصلی‌اش آن بود. از دیدگاه سرمارک این مشکل‌ترین تقاضا و انتخاب وی بود.

در سال ۱۹۸۳، زمانی که سام مک‌کریدی برای پست ریاست بخش دی - دی انتخاب شده بود، سرمارک معاون کنترلی بود و هم‌زمان با

---

۱. روخانه معروف که از وسط شهر لندن گذشته و در اوائل این قرن از چنان فضولاتی انباشته بود که با زدن کبریت رودخانه آتش می‌گرفت.

مک‌کریدی و در حالی که فقط یک رتبه از وی بالاتر بود خدمت می‌کرد، او از این مأمور عملیاتی گستاخ و دمدمی مزاج که سرآرتور وی را به سمت ریاست پست جدید برگزیده، خوشش آمده بود، که این امر منحصر به او نبود، بلکه همه او را دوست داشتند.

مدتی بعد سرمارک<sup>۱</sup> به عنوان مأموریت برای مدت سه سال به شرق دور فرستاده شد چون زبان ماندرین<sup>۱</sup> را به‌روانی صحبت می‌کرد. سپس در سال ۱۹۸۶ بازگشت و به مقام معاونت کل سازمان ترفیع درجه گرفت. پس از آن سر آرتور بازنشسته شد و شخص جدیدی پست مهم ریاست را تحویل گرفت. سرمارک از ژانویه همان سال به جای وی منصوب گردیده بود.

قبل از عزیمتش به چین، سرمارک مانند دیگران، پیش‌بینی کرده بود که سام‌مک کریدی زیاد دوام نمی‌آورد. فربکار به مثابه الماس تراشیده‌ای می‌مانست که مشکل بتواند در قالب سیاست داخلی سنتوری هاوس بگنجد.

در ابتدا، هیچ یک از بخش‌های منطقه‌ای چندان روی خوشی به این فرد جدید نشان ندادند که وی بتواند به راحتی در مناطق تحت کنترل و فرماندهی‌شان که به سختی از آنها مواظبت می‌شد، عمل نماید. این امر ناگزیر بر خورده‌های سخت را اجتناب ناپذیر می‌کرد و فقط یک دیپلمات تمام عیار می‌توانست از پس آنها برآید. و مک‌کریدی با تمام هوش و ذکاوتش، به عنوان فردی دیپلمات شناخته نمی‌شد. از این گذشته، سام را به سختی می‌شد مجسم کرد که با ظاهر ژولیده‌اش به راحتی در گروه کارمندان ارشد شسته رفته که بیشتر آنها تربیت شده مدارس اختصاصی و گران قیمت بریتانیایی بودند، بر بخورد.

اما سرمارک در بازگشت از مأموریت، با کمال حیرت مشاهده کرد که سام‌مک کریدی مانند یک غنچه بهاری گل کرده است. وی ظاهراً

توانسته بود وفاداری کامل و در عین حال حسادت برانگیزی را در کارمندان خود ایجاد کرده و در همان حال دوستی و همکاری حتی متعصب‌ترین رؤسای منطقه‌ای بخش‌های مختلف را به دست آورد. وی رگ خواب سایر مأموران عملیاتی را نیز به دست آورد، به طوری که هنگام بازگشت آنان جهت مرخصی و یا گرفتن دستورالعمل توانسته بود دایره‌المعارفی از اطلاعات مختلف جمع‌آوری کند، که بدون شک خیلی از آنها بر اساس " فقط آنچه که باید بدانید "، اصولاً قابل فاش شدن نبودند.

معروف بود که وی قادر است با مهمان کردن اعضای کادر تکنیکی به یک آبجو - یعنی زنان و یا مردان تکنسین که اغلب میانه‌ای با کارمندان ارشد نداشتند - در حالی که سایر رؤسای بخش‌ها هنوز مشغول پر کردن فرم بودند، بتواند به سرعت در مواقع مورد نیاز، دست به کنترل تلفنی زده، نامه‌ها را بازرسی کرده و یا پاسپورتهای قلابی را به چنگ آورد.

تمام این موارد همراه با سایر نقاط ضعف وی از قبیل رعایت نکردن مقررات و یا این که اغلب به میل خود غیبتش بزند، باعث شده بود که تشکیلات چندان دل‌خوشی از وی نداشته باشد. اما آنچه که باعث شده بود او سرکار باقی بماند این امر ساده بود که وی کار را انجام شده تحویل می‌داد. وی عملیات را طوری اداره می‌کرد که باعث شده بود ک.گ. ب شدیداً دچار سوء هاضمه گردد. بنابراین او همچنان به کارش ادامه می‌داد...

سرمارک آهی کشید و از اتومبیل جگوار پارک شده خود در پارکینگ سنتوری هاوس پیاده شد و با آسانسور به دفتر کارش که در آخرین طبقه قرار داشت، رفت. فعلاً نیازی نبود که وی دست به کاری بزند. سررابرت اینگیس بعد از شور با همکارانش و نوشتن دستورالعمل و ارجاع آن جهت اجرا، وی را قادر می‌ساخت که با صداقت و ناراحتی

کامل بگوید: " چاره‌ای جز اجرای دستور ندارم " اما اوائل ماه ژوئن بود که این بخشنامه و یا در حقیقت دستورالعمل از دفتر وزارتی امور خارجه و بازار مشترک اروپایی صادر شد، و سرمارک به محض دریافت آن، دو معاون خود را به دفتر کارش فراخواند. بازیل گری<sup>۱</sup> با دیدن آن گفت:

- احمقانه و تند است. نمی‌توانید زیر بار نروید؟

رئیس سازمان در جواب اظهار داشت:

- این دفعه نه. اینگلیس بدجوری به این مسأله گیر داده و همان‌طور که می‌بینید بقیه اعضای کمیته نگهبان را هم با خود همراه کرده است. بخشنامه‌ای که وی به دو معاون خود داد تا مطالعه کنند نمونه‌ای از منطق صریح و بی‌عیب و نقص بود. آن خاطر نشان می‌ساخت که از سوم اکتبر به بعد، آلمان شرقی که یکی از سرسخت‌ترین و با نفوذترین ایالات کمونیستی اروپای شرقی بود عملاً دیگر وجود خارجی نخواهد داشت. سفارتخانه‌ای در برلن شرقی دایر نخواهد بود، دیوار بین دوبرلین عملاً به صورت یک شوخی در آمده، نیروی هولناک پلیس مخفی یا SSD نیز در حال از هم فروپاشی بوده و نیروهای روسی نیز در حال بیرون رفتن از آن کشور بودند. یکی از مناطقی که سازمان امنیت و سرویس مخفی را در لندن همیشه به حالت آماده باش نگاه می‌داشت، حال داشت تبدیل به یک منطقه بی‌خطر می‌شد.

علاوه بر این، بخشنامه خاطر نشان ساخته که آقای واکلاوهاول<sup>۲</sup> مهربان نیز داشت در چکسلواکی به سر کار آمده و سرویس جاسوسی آن کشور، یعنی STB، بزودی می‌بایست خود را آماده تدریس در مدارس روز یکشنبه<sup>۳</sup> بنماید. به این مطلب اگر از هم فروپاشی قدرت

1. Basil Gray

2. Vaclav Havel

۳. در اروپا و آمریکا روز یکشنبه که تعطیل عمومیت مدارس بر طبق درخواست والدین و تأیید شورای محلی هر بخش می‌بایست دروس مذهبی و به خصوص انجیل ←

کمونیست در لهستان، مجارستان و رومانی و تجزیه‌اش در بلغارستان نیز افزوده می‌شد، فرد می‌توانست فرم تقریبی جهانی را در آینده حدس بزند. یکی دیگر از معاونین یعنی تیموتی ادواردز آهی کشیده و گفت:

- البته باید تصدیق کرد که نوع عملیاتی را که در اروپای شرقی داشتیم، دیگر نداشته و یا احتیاج به وجود نیرو در آن منطقه نخواهیم داشت. در این مورد حق با آنهاست.

رئیس سازمان با لبخند جواب داد:

از شما ممنون که این مطلب را یادآوری کردید. خود او، اولین کارش بعد از منصوب شدن به ریاست سازمان در ژانویه، دادن ترفیع مقام به بازیل گری بود. تیموتی ادواردز به او به ارث رسیده بود. او خوب می‌دانست که ادواردز ناامیدانه در این تلاش بود که بعد از سه سال جانشین وی گردد، و این را نیز خوب می‌دانست که کوچک‌ترین قصدی جهت توصیه وی نداشت. نه این که ادواردز احمق و خنگ باشد. برعکس او بسیار با هوش و ذکاوت نیز بود، اما... گری معترضانه اظهار داشت:

- آنها اشاره‌ای به سایر خطرات احتمالی نمی‌کنند. هیچ اشاره‌ای به تروریسم بین‌المللی، قدرت گرفتن کارتل‌های مواد مخدر، ارتش‌های مصنوعی و ازدیاد قدرت توتالیسم ننموده‌اند.

در مقاله پیشنهادی خود به نام "سازمان امنیت و سرویس مخفی در دهه نود"، که سررابرت اینگلیس آن را خوانده و ظاهراً تأکید کرده بود، سرمارک بر این نکته تأکید کرد که خطرات و تهدیدهای جهانی به جای از بین رفتن جابه‌جا خواهند گردید. رأس تمام این مسائل توتالیسم یا حق مالکیتی بود که دیکتاتورها رفته رفته برای خود قائل شده و بتدریج شروع به گردآوری اسلحه و تشکیل دادن زرادخانه اختصاصی می‌کردند.

را تدریس و تفسیر و معنی بنمایند.

این امر شامل این نمی‌شد که آنان به خرید آلات و ادوات کهنه زیادی اکتفاء کنند، بلکه این بار روبه سوی قطعات تکنولوژی مدرن، تکمیل انبار موشکی و فنون پرتاب آن، کلاهک‌های شیمیایی و باکتریولوژیک و حتی اتمی می‌رفتند، با احتساب این امر که خیلی از آنان نیز از نظر روانی فوق‌العاده بی‌ثبات بودند. بخشنامه‌ای که حال پیش‌رویش قرار داشت به طرز خائنانه‌ای این مسائل را ندیده گرفته بود.

تیموتی ادواردز پرسید:

- خوب، پس چه اتفاقی خواهد افتاد؟

رئیس سازمان به آرامی جواب داد:

- اتفاقی که می‌افتد این است که ما با جابه‌جایی گروهی مواجه هستیم، گروه‌های خود ما. از اروپای شرقی به پایگاه خانگیمان..

مقصود وی این بود که رزمندگان پیرجنگ سرد، این کهنه سربازانی که در عملیات خود، نفوذ فعالانه داشته و شبکه‌های مأموران عملیاتی محلی خود را از درون سفارتخانه‌های شرق پرده آهین اداره کرده بودند، حال به کشور خود بازمی‌گشتند، به جایی که شغلی در انتظارشان نبود. البته آنها جایگزین می‌گشتند، اما این بار به وسیله مردان جوانی که اصلیتشان مشخص نبوده و به راحتی قادر بودند که خود را در میان کارمندان سفارتخانه بدون این که دیده شوند جا بزنند، و به این ترتیب به صورت عامل توهین آمیزی برای دمکراسی‌های معمول ماوراء دیوار برلین نگردند. البته از آن جا که سازمان باید به کار خود ادامه می‌داد، طبیعتاً استخدام جدید نیز صورت می‌گرفت، اما مشکل این مردان با سابقه هنوز پا برجا بود. آنها را کجا می‌شد به کار گمارد؟ این امر فقط یک جواب را پیش رو می‌نهاد، بیرون فرستادن‌شان برای استراحت.

سرمارک اظهار کرد:

- ما می‌بایست یک نمونه عطف به ماسبق از خود به جای بگذاریم.

نمونه‌ای که راه را برای گذر بی‌دردسر مابقی به سوی بازنشستگی پیش از



موقع هموار سازد.

گری پرسید:

کسی را در نظر دارید؟

- سررابرت اینگلیس فکرش را کرده، سام مک کریدی.

بازیل گری در حالی که دهانش از حیرت باز مانده بود به وی نگریست.

جناب، شما نمی‌توانید سام را اخراج کنید.

سرمارک جواب داد:

- کسی سام را اخراج نمی‌کند. وی لحن صدای رابرت اینگلیس را به خود گرفته بود. بازنشستگی پیش از موقع با حق بازنشستگی سخاوتمندانه را نمی‌شود قربانی شدن دانست.

ادواردز نیز اظهار کرد:

- البته، جای تأسف است، چون همه ما سام را دوست داریم. اما خوب بالاخره جناب رئیس نیز می‌بایست سازمان خود را اداره کنند.

سرمارک گفت:

- دقیقاً، متشکرم.

همان‌طور که به جای خود تکیه داده بود، بناگاه و برای اولین بار متوجه شد که چرا میل نداشت تیموتی و ادواردز را برای جانشینی خود معرفی نماید. خود او به عنوان رئیس سازمان، اگر می‌بایست کاری را انجام دهد، صرفاً به خاطر پذیرش کار آن را انجام می‌داد، و از هر لحظه انجام آن نیز نفرت داشت. اما ادواردز آن را با قاطعیت انجام می‌داد، چون پیشرفت زندگی شغلی‌اش را در مد نظر داشت.

گری اشاره کرد که:

- ما می‌بایست سه فرصت کاری را در اختیارش قرار دهیم. شاید وی یکی از آنها را انتخاب کند.

خود گری ته قلبش صادقانه امیدوار بود که چنین شود.

سرمارک در جواب گفت:

- امکانش هست.

حال ادواردز پرسید:

- جناب، چه برنامه‌ای برای او در نظر دارید؟

سرمارک پرونده‌ای را باز کرد. محتویات آن نتیجه‌نشستی بود که وی با رئیس کارگزینی داشت.

- پست‌هایی که در حال حاضر خالی هستند عبارتند از فرماندهی مدرسه آموزش عملی، سرپرستی اداری / مالی و سرپرستی بایگانی مرکزی.

ادواردز در حالی که با خود می‌اندیشید که این راه مسأله را حل خواهد کرد، لبخند ملایمی زد.

دو هفته بعد فاعل تمام این نشست‌ها در حال قدم زدن در دفتر کارش بود، در حالی که معاون وی، دنیس گاونت<sup>۱</sup> با حالی نزار به ورقه‌ای که در جلویش قرار داشت خیره شده بود.

وی اظهار کرد:

- سام، آن قدرها هم بد نیست. آنها میل دارند که شما به کار ادامه دهید. این فقط نوع شغل است. که زیر سؤال است.

امامک کریدی با صراحت اظهار داشت:

- یک نفر میل ندارد که من به کار ادامه دهم.

لندن در تابستان آن سال زیر موجی از گرما سست شده بود. پنجره دفتر کارشان باز بود و هر دو نفر کت‌شان را در آورده بودند. پیراهن گاونت آبی کمرنگ شیکی بود که مارک تورن بال و آسر<sup>۲</sup> را داشت و

---

1. Denis Gaunt

2. Turnball and Asser

آنچه که مک کریدی به تن داشت مارک وییلا<sup>۱</sup> زده شده و در اثر شستشوی زیاد حالت پشمی به خود گرفته بود. از این گذشته، دکمه‌های آن نیز در جا دکمه‌ای صحیح خود قرار نگرفته، که در نتیجه حالت کجی به جلوی آن داده بود. گاونت شک نداشت که وقت ناهار یک خانم منشی این خطا را دید زده و با ناز و کرشمه آن را جا خواهد انداخت. به نظر می‌رسید که دختران و زنان کارمند سنتوری هاوس همیشه میل داشتند کاری برای سام مک‌کریدی انجام دهند.

این مسأله خانم‌ها و مک کریدی، نه تنها گاونت، بلکه همه را گیج کرده بود. برای مثال، خود وی یعنی دنیس گاونت با دارا بودن قد شش فوتی، دو اینچ هم از رئیسش سرتتر بود. او دارای موهای بلوند و خوش قیافه بود و به عنوان یک جوان مجرد در مصاف با خانم‌ها به خیال خود چیزی کم نداشت که باعث خجالتش شود.

اما رئیس مستقیمش دارای قد متوسط با هیكلی متوسط، موهای کم پشت قهوه‌ای رنگ که به صورت کج روی سرش چسبیده بود. به نظر می‌رسید وی همیشه از لباس‌های کار خود برای خواب نیز استفاده می‌نمود. او می‌دانست مک کریدی چند سال بود که بیوه شده، منتهی دوباره ازدواج نکرده و ظاهراً ترجیح می‌داد که تنها در آپارتمان کوچکش در کنزینگتون<sup>۲</sup> به سر برد.

وی در شگفت بود که بالاخره یکی باید باشد آپارتمانش را تمیز کرده، شستشو و اطوی وسایل شسته شده وی را انجام دهد. یکی از آن خانم‌های مسن که هفتگی این کار را انجام می‌دهند. اما رئیسش تا به حال نه از کسی برای این کار خواهشی کرده و نه کسی می‌دانست که وی چه کار می‌کند.

گاونت ادامه داد:

1. Viyella

2. Kensington

یکی از محله‌های آبرومند شهر لندن. (م)

- مطمئنم که یکی از این پست‌ها را قبول خواهید کرد. این امر کاملاً غافلگیر خواهد کرد.

امامک کریدی به آرامی جواب داد:

- دنیس، من نه یک معلم مدرسه‌ام، نه یک حسابدار و نه یک کتابدار. من آن حرامزاده‌ها را وادار خواهم کرد جلسه دادرسی تشکیل دهند.

گاونت بالحنی موافق اظهار کرد:

این مسأله ممکن است باعث تغییر وضعیت شود. مطمئناً شورای مدیریت نیز با این امر موافقت نخواهد کرد.

جلسه دادرسی درون سازمانی سنتوری هاوس مانند همیشه صبح یک روز دوشنبه آغاز شده و در سالن اجتماعات که در زیر طبقه دفتر کار ریاست سازمان قرار داشت، برگزار گردید.

ریاست جلسه را معاون رئیس سازمان، تیموتی ادواردز که مانند همیشه کت و شلوار دودی رنگ تیره‌ای پوشیده، کراوات فرم کالج زده و سعی داشت معصوم جلوه کند، به عهده داشت. در دوطرف وی سرپرست عملیات درون مرزی و سرپرست عملیاتی نیمکره غربی نشسته بودند. در یک طرف اتاق، رئیس کارگزینی در کنار مرد جوانی نشسته بود که کارمند بایگانی بوده و تعداد زیادی پرونده چیده شده روی هم جلوی وی قرار داشت.

سام مک کریدی آخرین نفر بود که وارد شده، روی صندلی‌ای که روبه روی میز قرار داشت نشست. با وجود داشتن پنجاه و یک سال سن وی هنوز لاغر بوده و سالم به نظر می‌رسید. به غیر از این‌ها او آدمی بود که می‌توانست به راحتی خود را در جمع گم کند. این توانایی همراه با قدرت فکری خلاقه‌اش وی را در زمان اشتغال از دیگران متمایز ساخته

بود.

همه آنها از قواعد آگاهی داشتند. اگر سه موقعیت نامناسب شغلی را رد کنید، آنها این حق را داشته که شما را پیش از وقت مقرر بازنشسته نمایند. اما خود او نیز این حق را داشت که در جلسه دادرسی شرکت کرده و فرصتی را برای یافتن راه حلی دیگر داشته باشد. وی به عنوان شاهد و کسی که بتواند معرف او باشد از دنیس گاونت که ده سال از او جوانتر بوده و او را در ظرف پنج سال به مقام دوم بخش خود ارتقاء داده بود، استفاده کرده بود. او بر این گمان که دنیس با آن لبخند شیرین و کراوات مدل مدرسه‌ایش، بهتر می‌تواند بسا آنها کنار بیاید.

تمام کسانی که در جلسه حضور داشتند یکدیگر را شناخته و با هم صمیمی بودند، این امر حتی شامل منشی بایگانی نیز می‌شد. یکی از رسوم جاری در سنتوری هاوس که شاید به علت بسته بودن محیط اداریش است، این است که افراد یکدیگر را با اسامی کوچک صدا کنند. این مسئله شامل ریاست سازمان نمی‌شود زیرا او را جلوی رویش "قربان" یا "جناب" خطاب کرده و پشت سرش او را "استاد" و یا هر چیز دیگری می‌نامند. در بسته شده و ادواردز برای ایجاد سکوت سرفه‌ای کرد. چیزی که او دوست داشت.

- بسیار خوب، این جلسه برای بررسی درخواست سام جهت ایجاد تغییری در حکم دفتر کل است که در نهایت به جبران خسارت شکایت منتهی نشود. همگی موافقت می‌کنند؟

همگی موافقت کردند. این مطلب تثبیت شد که مک‌کریدی تا زمانی که قواعد و قوانین رعایت می‌شود در خواست شکایتی نداشت.

- دنیس، فکر می‌کنم که شما سخنگوی سام هستید؟

- بله، تیموتی.

سازمان امنیت و سرویس مخفی، در فرم امروزی خود، به وسیله یک

آدمیرال به نام سرمانسفیلد کامینگ<sup>۱</sup> تأسیس گردید، و خیلی از رسوم داخلی آن هنوز دارای یک چاشنی ملایم دریانوردی است. یکی از این مراسم محفوظ بودن حق فرد برای داشتن یک کارمند همکار به عنوان سخنگوی خود در جلسه دادرسی است.

بیانیه رئیس کارگزینی خلاصه و دقیق بود. رؤسای مربوطه تصمیم بر این داشتند که سام مککریدی را از بخش دی - دی به پست جدیدتری منتقل نمایند. وی هر سه پیشنهادی را که در این زمینه به وی شده بود، رد می کرد. این به مثابه بازنشستگی پیش از موقع بود. مککریدی این درخواست را داشت که اگر نمی توانست به عنوان سرپرست دی - دی به خدمت ادامه دهد، یا به حوزه عملیات بازگشته و یا به بخشی که مأموران عملیاتی را کنترل کند منتقل شود. یک چنین پستی در حال حاضر موجود نبود.

دنيس گاونت از جای خود به پاخواست.

- ببینید، ما همه به قواعد آشنایی داریم. و همه ما واقعیت را می دانیم. این مسأله روشن شده که سام در خواست نموده به مدرسه آموزش عملی، یا حسابداری و یا بایگانی منتقل نشود؛ زیرا وی با تجربه و آموزشی که در این مورد دیده و اصولاً به طور غریزی مأمور عملیاتی است، اگر بهترین نباشد، یکی از بهترین هاست.

سرپرست عملیاتی نیمکره غربی نجواکنان اظهار داشت.

- حرفی نیست. ادواردز نگاهی اخطار آمیز به او افکند.

گاونت ادامه داد:

نکته این است که اگر سازمان بخواهد، به راحتی می تواند محلی برای سام بیابد. روسیه، اروپای شرقی، آمریکای شمالی، فرانسه، آلمان، ایتالیا. پیشنهادم این است که سرویس می بایست چنین کوششی را بنماید، زیرا...

وی به طرف منشی بایگانی رفته و پرونده‌ای را برداشت.  
 - زیرا فقط چهار سال باقی مانده تا این که وی در پنجاه و پنج سالگی  
 بازنشسته شده و مواجب کامل دریافت کند...

ادواردز صحبت او را قطع کرد:

پیشنهاد پرداخت غرامت کافی داده شده است، به این دلیل است که  
 بعضی‌ها می‌گویند بیش از حد سخاوتمندانه است.  
 اما گاونت به صحبت ادامه داد:

- به خاطر، سالیانی که در خدمت سازمان بوده، وفادار بوده و اغلب  
 در شرایط بد و گاهی خیلی خطرناک کار می‌کرده است. این جا مسأله  
 پول مطرح نیست، بلکه مسأله این است که آیا سازمان حاضر است به  
 خاطر یکی از افراد خود دست به کوشش بزند؟ وی البته از صحبتی که  
 ماه گذشته بین رئیس سازمان، سرمارک و سررابرت اینگلیس در وزارت  
 امور خارجه، در گرفته بود، خبر نداشت.

- من میل دارم چندین مورد عملیاتی را که سام مأمور کنترل و انجام  
 آنها در طی شش سال گذشته بوده، بررسی کنیم. و با این یکی شروع  
 می‌کنیم...

مردی که آنها در مورد وی داشتند صحبت می‌کردند با خونسردی از  
 عقب اتاق، جایی که نشسته بود، به آنها خیره شده بود. هیچ یک از  
 حاضرین نمی‌توانستند شدت خشم و ناامیدی را پشت آن چهره سرد و  
 گرم چشیده حدس بزنند.

تیموتی ادواردز نگاهی به ساعتش افکند. وی این امید را داشته که این  
 ماجرا در عرض یک روز خاتمه پذیرد. حال وی شک داشت که به این  
 زودی تمام شود.

گاونت ادامه داد:

- فکر می‌کنم همه ما می‌توانیم آن را به خاطر بیاوریم. مسأله ژنرال  
 فقید روسی، یوجنی پانکراتین...

غرور و تعصب بی نهایت



## فصل اول

ماه می ۱۹۸۳

کلنل روسی از سایه‌ها به آهستگی و با احتیاط بیرون آمد، اگر چه که وی علامت را دیده و شناخته بود. تمام ملاقات‌های وی با کنترل کننده انگلیسی‌اش خطرناک بوده و تا سرحد امکان می‌بایست از آن اجتناب می‌شد. اما این بار را خود او درخواست کرد، وی خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت. چندین تقاضا نیز داشت که نمی‌توانست همه آنها را در یک پیغام گنجانیده و در یک صندوق پستی مرده به جای بگذارد. یک ورقه فلزی شل شده روی سقف یک سایه بان، پایین خط راه آهن، در اثر باد سحری تکان خورده و ناله‌ای سر داد. وی چرخیده و پس از مطمئن شدن از منبع صدا، دوباره به نقطه تاریک نزدیک به سکوب چرخنده لوکوموتیو خیره شد.

وی به آرامی گفت:

- سام؟

سام مک‌کریدی نیز داشت دور و بر را می‌پایید. وی یک ساعت در تاریکی محوطه تعمیرات متروک شده در حومه دور دست برلین شرقی ایستاده بود. وی قبل از این که ببیند، ورود جاسوس روسی را شنیده و همچنان صبر کرد تا مطمئن شود صدای پای دیگری میان گرد و خاک و آشغال‌ها نمی‌شنود. هر چند بار هم که این کار را انجام می‌دادید، ولی باز آن فشرده‌گی خاص معده هرگز شما را رها نمی‌کرد.

رأس ساعت مقرر، بعد از این که از تنها بودنشان اطمینان حاصل کرده، به کمک انگشت شصت کبریتی را روشن کرده و بلافاصله آن را خاموش کرد. مرد روسی آن را دید و از پشت اتاقک قدیمی تعمیرات بیرون آمد. هر دوی آنها دلیل خود برای پذیرش پناهندگی به تاریکی را داشتند. زیرا یکی خیانتکار و دیگری یک جاسوس بود.

مک کریدی نیز از تاریکی به بیرون آمد و گذاشت که مرد روسی او را ببیند. در عین حال توقف کوتاهی نیز کرد تا وی ببیند او هم تنها بوده، سپس به طرف جلو حرکت کرد.

- دوست من، یوجنی، خیلی وقت است که شما را ندیده‌ام.

پنج قدم مانده که به یکدیگر برسند، آنها همدیگر را ورنه از کرده تا از هویت هم مطمئن شده و اطمینان حاصل نمایند حقه‌ای در کار نیست.. این خطری بود که در ملاقات رو در رو همیشه می‌توانست تهدید کننده باشد. مرد روسی ممکن بود که گیرافتاده، در زیر شکنجه به حرف آمده و به این ترتیب این امر را ممکن ساخته تا ک . گ . ب و SSD آلمان شرقی دامی برای یکی از مأموران امنیتی عالی رتبه انگلیسی بگذارند. و یا این که پیغام مرد روسی ممکن بود لو رفته، و این او بود که در دام افتاده، شب سیاه طولانی را با شکنجه گران گذرانده و گلوله‌ای در نهایت در پس گردنش جای می‌گرفت. روسیه مادر هیچ گونه رحمی به نور چشمی‌های خائنش نشان نمی‌داد.

مک کریدی وی را در آهوش نگرفته و یا حتی با او دست نداد. بعضی از شکارهایش نیاز به چنین تظاهری را داشتند. تماس بدنی، اطمینانی که این تماس بدان‌ها می‌داد. اما یوجنی پانکراتین، کلنل ارتش سرخ، وابسته به نیروی روسی مستقر در آلمان شرقی، خیلی خونسرد، منزوی، تک‌رو و دارای حالت اطمینان به نفس در رفتار مغرورش بود.

وی برای اولین بار در سال ۱۹۸۰ به وسیله یکی از آتاشه‌های تیز چشم سفارت انگلستان در مسکو دید زده شده بود. وی دارای رفتاری

دیپلماتیک بوده، و مؤدبانه در گفتگویی دربارهٔ مسائل پیش پا افتاده صحبت کرده بود. ولی بناگاه نکتهٔ زنده‌ای را در مورد جامعه روسی خود بیان نموده بود. دیپلمات طرف صحبت وی عکس‌العملی نشان نداده و حرفی نزد. اما این مطلب را به ذهن سپرده و گزارش نمود. امکان الف. دومه بعد اولین تماس آزمایشی گرفته شد. کلنل پانکراتین برخورداردی غیر متعهدانه با این مسأله داشت، ولی در عین حال از آن نیز جنجالی نساخته بود. این امر مثبت تلقی گردید. وی سپس، مأموریت یافت که به نیروهای روسی مستقر در آلمان شرقی (GSFG) ملحق گردد. ارتشی که از ۲۲ قسمت و ۳۳۰/۰۰۰ نفر تشکیل شده و اهالی آلمان شرقی را در یوغ خود نگاهداشته، هانکرا دست‌نشانده را در قدرت، برلین غربی‌ها را در هراس و نیروهای ناتو را در حالت آماده باش همیشگی قرار داده، که مبادا از طرف دشت مرکزی آلمان مورد هجوم ناگهانی قرار گیرند.

مک‌کرییدی مسؤولیت این امر را به‌عهده گرفت زیرا در حیطهٔ بخش وی قرار می‌گرفت. در سال ۱۹۸۱ وی تماس خود را برقرار کرده، پانکراتین را به خدمت گرفت. وی نق نقی سر نداده و در حضور چنین مستمعی برای گرفتن جواب تأییدیه از او دچار لیان احساسات درونی نشده بود. مسأله خیلی ساده، تقاضا برای پول بود.

افراد به سرزمین اجدادی خود به دلایلی چندی خیانت می‌کنند. دلایلی از قبیل نفرت از سیستم، ایدئولوژی، عدم ترفیع، نفرت از یک رئیس خاص، خجالت از فاش شدن تمایلات جنسی آنچنانی‌شان و ترس از این که با خلع درجه به کشور خود بازگردانیده شوند. در مورد روس‌ها وارستگی از اغفال فساد که دور و برشان را فرا گرفته، همراه با دروغ‌ها و قوم و خویش پرستی حکام رأس کار در جهت به کارگیری هزار فامیل بود. اما پانکراتین یک مزدور واقعی بود. او فقط درخواست پول داشت. وی اظهار کرده، که روزی بالاخره او هم خارج می‌شد ولی زمانی که

ثروتمند شده بود. وی ملاقات سحری را در برلین شرقی بدین منظور تقاضا کرده بود که قیمت را بالا ببرد.

پانکراتین دستش را به درون بارانی خود برده، پاکتی قهوه‌ای رنگ و حجیم بیرون آورد و آن را به سوی مک‌گرییدی دراز کرد. بدون نشان دادن ابراز احساساتی؛ وی در حالی که مک‌گرییدی پاکت را درون کت کارگری<sup>۱</sup> خود جای می‌داد، برایش توصیف کرد که پاکت محتوی چه بود. اسامی، مکان‌ها، زمان‌بندی‌ها، وضعیت آماده باش قسمت‌ها، احکام عملیاتی، نقل و انتقالات، انتصابات و پیشرفت‌های تکنولوژیک جنگ افزارها. سرگل تمام این‌ها اطلاعاتی بود که پانکراتین در مورد ۲۰ - SS، موشک روسی وحشتناک برد متوسط با سکوی پرتاب متحرک و کلاهک‌های سه گانه مستقل هدایت شونده که هر کدام به روی یک شهر در انگلستان و یا در اروپا هدف رفته بود، می‌توانست بدهد. براساس اطلاعات پانکراتین، روس‌ها داشتند این موشک‌ها را به جنگل‌های ساکسونی<sup>۲</sup> و تورنيجيا<sup>۳</sup> که به مرز نزدیک‌تر بود، نقل مکان می‌دادند تا از آن‌جا بتوانند برد کمانی از اسلو تا دوبلین و پالرمو داشته باشند. در همان حال در کشورهای غربی ستون عظیمی از مردم صادق ولی ساده پشت شعارهای سوسیالیستی تقاضا داشتند دولت‌های خودی، خود را از نظر دفاعی کاملاً خلع سلاح کنند تا بدین وسیله نشان دهند که صلح پرست هستند.

مرد روسی گفت:

- البته این امر قیمت خودش را دارد.

- البته.

---

۱. در انگلستان افراد کارگر از نوعی خاص کت کلفت نیم‌تنه‌سرمه‌ای رنگ گشاد استفاده می‌کنند که دارای جنس پالتویی گرم و یقه‌های پهن می‌باشد و اصطلاحاً به نام Donkey Jacket معروف است.

2. Saxony

3. Thuringia

- دویست هزار پوند استرلینگ.  
 - موافقم. البته مک کریدی می‌دانست که موافقت این کار را ننگرفته است. ولی این را نیز می‌دانست که دولت این مقدار پول را به نحوی فراهم خواهد کرد.  
 - باز هم هست. آن طور که فهمیدم مرا برای ترفیع در نظر گرفته‌اند. ارتقاء به درجه ژنرالی. و انتقال به مسکو.  
 - تبریک. به چه سمتی یوجنی؟  
 - معاون اول ستاد مشترک برنامه‌ریزی، وزارت دفاع.  
 مک کریدی جاخورده بود. داشتن مأموری در قلب شماره ۱۹ خیابان فرونزا<sup>۱</sup> مسکو، یکی از آن کارهای محال بود.  
 "وقتی هم زدم بیرون، یک بلوک آپارتمانی می‌خواهم. در کالیفرنیا، به اسم خودم. شاید در سانتا باربارا<sup>۲</sup>. شنیده‌ام که جای بسیار قشنگی است."

مک کریدی با حالتی موافق اظهار داشت:

- هست. اما دلتان نمی‌خواهد که در بریتانیا مستقر شوید؟ ما از هر نظر مواظب شما خواهیم بود.  
 - نه، من احتیاج به آفتاب دارم. آفتاب کالیفرنیا. و یک میلیون دلار آمریکایی در حسابم در آن جا.  
 مک کریدی در جواب گفت:  
 - اگر نتیجه خوب باشد، آپارتمان و یک میلیون دلار جور می‌شود.  
 - سام، یک آپارتمان نه، بلکه یک بلوک آپارتمانی. که از اجاره‌اش زندگی کنم.

- یوجنی، شما در خواست بین ۵ تا ۸ میلیون دلار را دارید می‌کنید. فکر نمی‌کنم که ما یک چنین پولی را داشته باشیم. حتی برای آن چه که

1. Frunze

۰۲. یکی از شهرهای آرام و زیبای ساحلی در نزدیکی لس آنجلس. (م)

شما رو می‌کنید.

مرد روسی لبخند مختصری زد، به نحوی که دندان‌هایش زیر سبیل نظامی‌اش برقی زد.

زمانی که در مسکو مستقر شوم، مطالبی را برایتان خواهم آورد، که حتی در خواب هم ندیده‌اید. شما پول را جور می‌کنید.

یوجنی، بگذارید ابتدا ترفیع مقام شما ردیف شود. بعد در مورد یک بلوک آپارتمانی در کالیفرنیا صحبت خواهیم کرد.

پنج دقیقه بعد آنها از هم جدا شدند. مرد روسی، یونیفورم پوشیده به دفتر کارش در پسلام<sup>۱</sup> بازگشته و مرد انگلیسی با ظاهری آرام از دیوار رد شده و خود را به استادیوم واقع در برلین غربی رساند. وی در محل دو مرز در نقطه‌ای که به نام بازرسی چارلی<sup>۲</sup> نامیده می‌شد مورد بازرسی قرار می‌گرفت. بنابر این می‌بایست با بسته از طریق مسیری دورتر ولی مطمئن‌تر از دیوار رد می‌شد. وی فقط هنگامی به لندن بازمی‌گشت که بسته را در غرب دریافت کرده باشد.

اکتبر ۱۹۸۳

برونومورننز<sup>۳</sup> به در نواخته و به دنبال شنیدن صدای وارد شوید، به درون رفت. مافوق وی تنها در دفتر کارش روی صندلی چرمی گردان مهم و پشت میز تحریر مهم ترش نشسته بود. وی داشت به آرامی اولین فنجان قهوه روزش را به هم می‌زد. قهوه‌ای که در فنجان چینی کرم رنگ به وسیله خانم کپل<sup>۴</sup>، دختر ترشیده مرتبی که همیشه در انتظار انجام دستورات قانونی وی بود، جلویش قرار داده شده بود.

جناب رئیس نیز مانند مورننز، تعلق به نسلی داشتند که بخوبی

---

1. Potsdam

2. Check point Charlie

3. Bruno Morenz

4. Keppel

روزهای پایانی جنگ و روزهای بعدش را، زمانی که آلمان‌ها می‌بایست با عصاره کاسنی تلخ سر کرده و این فقط اشغال کنندگان آمریکایی و گاهی هم انگلیسی بودند که می‌توانستند دسترسی به قهوه واقعی را داشته باشند، به خاطر داشتند. اما این زیاد طول نکشید. حال دی‌تر اوست<sup>۱</sup> از قهوه کلمبیایی‌اش صبح‌ها لذت می‌برد. وی تعارفی به مورنز نکرد.

هر دو نفر داشتند پنجاه سالگی را تجربه می‌کردند، اما این تنها شباهتی بود که این دو داشتند. اوست کوتاه قد، چاق، با موهای سلمانی شده و لباس مرب و سرپرست کل دفتر کلن بود. مورنز قد بلندتر، تنومند و با موهای خاکستری بود. اما وی خمیده قامت و درکت و شلوار فاستونی راه راهش درشت و ژولیده بود و به نظر می‌رسید که هنگام راه رفتن به خود اطمینان ندارد. از این گذشته وی کارمندی دون پایه بوده که پست سرپرستی و داشتن دفتر کار با ابهتی همراه با یک منشی مثل خانم کیل که برای وی صبح به صبح قبل از شروع کار در فنجان چینی کرم رنگ قهوه کلمبیایی بیاورد، آرزوی محالی بود.

این صحنه که یک کارمند ارشد، کارمند دون پایه‌ای را به دفتر کارش جهت انجام بحث احضار نماید شاید آن روز صبح در خیلی از دفاتر کار در سرتاسر آلمان غربی تکرار می‌شد، ولی نوع این امر شامل صحبتی که فی‌مابین آن دو صورت پذیرفت نیز می‌شد. زیرا دی‌تر اوست سرپرست دفتر کل سازمان امنیت و سرویس مخفی آلمان غربی در حومه کلن، یعنی BND بود.

مقر فرماندهی خود BND در یک مجتمع با دیوارهای ضخیم، درست قبل از دهکده کوچک پولاخ<sup>۲</sup> قرار دارد که در شش مایلی<sup>۳</sup> جنوب مونیخ و مشرف بر رودخانه ایسار<sup>۴</sup> در جنوب ایالت باواریا واقع

1. Dieter Aust

2. Pullach

۳. هر مایل برابر با ۱/۶ کیلومتر است. (م)

4. Isar

است. این امر با توجه به این که پایتخت فدرال از سال ۱۹۴۹ به بعد بن بوده است که صدها مایل آن طرف‌تر از رودخانه راین قرار دارد، ممکن است انتخاب را کمی غیر عادی جلوه‌گر سازد. اما دلیل این کار مسأله‌ای تاریخی است. این آمریکایی‌ها بودند که درست پس از خاتمه جنگ، جهت خنثی سازی دشمن جدید، یعنی شوروی سوسیالیستی، سازمان جاسوسی آلمان غربی را به راه انداختند. آنها جهت سرپرستی این سازمان جدید از فرمانده جاسوسان آلمانی در زمان جنگ، یعنی رینهارد گهلن<sup>۱</sup> استفاده کردند. این سازمان در اوایل نیز به نام سازمان گهلن شناخته می‌شد. آمریکایی‌ها می‌خواستند که گهلن در منطقه تحت اشغالی‌شان که اتفاقاً باواریا و نواحی جنوبی بود، فعالیت کند.

شهردار کلن، کنراد آدنائر، در آن زمان سیاستمداری نسبتاً گمنام بود. زمانی که متفقین جمهوری آلمان فدرال را در سال ۱۹۴۹ به‌پا کردند، آدنائر به عنوان اولین صدراعظم آن، شهر بومی خود یعنی بن را به صورت پایتختی غیر متحمل برگزید، که ۱۵ مایل در امتداد راین از کلن فاصله داشت. تقریباً تمام مؤسسات فدرال ترغیب شدند که در این محل جدید خود را تثبیت نمایند. اما گهلن زیر بار نرفت و BND تازه تثبیت شده در پولاخ، جایی که تا امروز در همان جا باقی مانده است، سر جای خود ماند. اما BND دارای پایگاه‌های حومه‌ای در هر یک از شهرهای بزرگ جمهوری فدرال است، و یکی از مهمترین این پایگاه‌ها ایستگاه کلن است. زیرا شهر کلن اگر چه پایتخت راین و ستفالیای شمالی<sup>۲</sup> نیست (پایتخت این ایالت دوسلدورف<sup>۳</sup> است)، اما نزدیک‌ترین شهر به بن است و خود بن نیز به عنوان پایتخت جمهوری فدرال مرکز رشته اعصاب دولت محسوب می‌شود. این شهر همیشه پر از افراد خارجی

- 
1. Reinhard Gehlen
  2. North Rhine Westplalia
  3. Düssel Dorf



بوده و BND ، برخلاف سرویس ضد جاسوسی آن کشور یعنی BFV ، امنیت خارجی را نیز به عهده دارد.

مورنز دعوت اوست برای نشستن را قبول کرد و متحیر از این بود که چه اشتباهی از وی سر زده است. جواب آن هیچی بود. اوست لبانش را با دستمالی آرام پاک کرده و گفت:

- مورنز عزیز، من حاشیه پردازی نخواهم کرد، هفته آینده همکار ما دورن بازنشسته می‌شود، که البته این را می‌دانید. وظایف وی را جانشین او به عهده خواهد گرفت. البته او جوانتر بوده و خیلی ترقی خواهد کرد. اما یکی از این وظایف نیاز به مرد پخته‌تری دارد. من میل دارم که آن را به شما محول کنم.

مورنز مانند آن که این را فهمیده است سری تکان داد. اما او نفهمیده بود. اوست انگشتان فربه‌ش را در یکدیگر قفل کرده و از پنجره به بیرون زل زد. بیان حالت وی نشانی از تأسف از کارهای بی‌مورد هموعانش را داشت. وی کلماتش را با دقت انتخاب کرد.

- هر از چندگاهی، این کشور مهمانانی دارد، اشخاص عالی مقام خارجی که در پایان یک روز کاری پر از بحث‌ها و چانه‌زدن‌ها یا ملاقات‌های رسمی، نیاز به سرگرمی و رفع خستگی دارند. البته، وزرای مختلف ما از ترتیب دادن برنامه‌هایی از قبیل دعوت به رستوران‌های گران قیمت، کنسرت، اپرا و باله فروگذار نمی‌کنند. متوجه که هستید؟ مورنز دوباره سرش را تکان داد. این مسأله کاملاً واضح و برای وی روشن بود.

- متأسفانه، بعضی از این مهمانان، که معمولاً از کشورهای عربی یا آفریقایی بوده و گاهی نیز اروپائی‌ها، خیلی واضح خاطر نشان می‌سازند که ترجیح داده از مصاحبت جنس مخالف بهره ببرند. مصاحبت خریداری شده.

مورنز گفت:

- دختران تلفنی.

- می‌شود گفت بله، خب البته به جای این که ما این مهمانان خارجی مهم را به حال خود رها کرده تا نیاز خود را با باربرها یا رانندگان تاکسی در میان گذارده، یادر خیابان هورن<sup>۱</sup> به دنبال شکار پرسه زده و یا در بارها و کلوب‌های شبانه باعث ایجاد دردسر شوند، دولت ترجیح می‌دهد که شماره تلفن معینی را در اختیارشان بگذارد. مورنز عزیز، باور کنید که یک چنین کاری در تمام پایتخت‌های دنیا رسم است. ما نمی‌توانیم استثنا باشیم.

مورنز پرسید:

شبکه دختران تلفنی داریم؟ اوست شوکه شد.

- ما؟ هیچ وقت. ما شبکه نداریم. ما به آنها پول پرداخت نمی‌کنیم. موکل این کار را می‌کند. و همچنین باید مؤکداً بگویم که ما دنبال پیدا کردن عادات خاص بعضی از اشخاص عالی‌رتبه مهمان نیستیم. چیزی که به نام "دام عسل" معروف است. قانون اساسی و سایر قواعد ما کاملاً مشخص است و نمی‌بایست ندیده گرفته شوند، ما این "دام‌های عسل" را به روس‌ها و فرانسوی‌ها وامی‌گذاریم.

وی سه پرونده نسبتاً خالی را از روی میزش برداشته و آنها را به

مورنز داد.

- اینها متعلق به سه دختر بوده که هر یک از نظر فیزیکی تیپ‌های

مختلفی دارند. علت این که میل دارم شما این وظیفه را عهده‌دار گردید

این است که شما مرد پخته‌ای بوده و ازدواج کرده‌اید، فقط شما می‌توانید

با چشمی پدران و کنترل کننده مراقب آنان باشید. سعی کنید که

همیشه به طور مرتب داروهای خود را بخورند و همیشه در حالتی قابل

عرضه باشند. مراقب مسافرت، مریضی و یا تعطیلات آنها باشید. یعنی

خلاصه سعی کنید که همیشه در دسترس باشند. نکته آخر این که گاهی اوقات ممکن است شخصی به نام آقای جکوبسون<sup>۱</sup> به شما تلفن کند. کاری با من نداشته باشید. که صدای پشت خط همیشه یکی نیست، چون در هر حال خود آقای جکوبسون است. بر اساس خواست میهمان، که این را جکوبسون به شما می گوید، یکی از آن سه نفر را انتخاب کرده، زمان ملاقات را تعیین کنید، مطمئن شوید که فرد انتخاب شده دم دست باشد. جکوبسون به شما تلفن زده و وقت و محل را از شما گرفته و آن را به میهمان ما رد می کند. بعد از آن دیگر مربوط به دفتر تلفن و موکلش است. فکر نمی کنم کار شاقی باشد. با سایر وظائفتان نیز تلاقی نخواهد داشت.

مورنز پرونده‌ها را برداشته و از جای خود بلند شد. هنگام خروج از دفتر کار با خود اندیشید، عالیه. بعد از سی سال کار شرافتمندانه با وفاداری کامل برای سازمان، باقی ماندن پنج سال به بازنشستگی، حالا باید جاکشی خارجیانی که هوس ددر را کرده‌اند بکنم.

نوامبر ۱۹۸۳

سام مک‌گریدی در اتاقی تاریک در اعماق زیر زمین سنتوری هاوس در لندن که مقر فرماندهی سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا بوده و اغلب نیز توسط رسانه‌های گروهی به غلط ( M. I. 6 ) خطاب شده و اعضا، آن را به نام شرکت می‌شناسند، نشسته بود. وی داشت صحنه‌ای چشمک زن را تماشا می کرد که مشغول نمایش وسعت قدرت تک ( و یا قسمتی از آن ) اتحاد جماهیر شوروی که به طور بی‌پایانی در حال گذر از میدان سرخ بودند، بود. این کشور دوست داشت که هر سال دو رژه عظیم را در آن میدان برگزار نماید، یکی روز کارگر و دیگری جشن انقلاب بزرگ سوسیالیستی اکتبر. این دومی معمولاً هفتم نوامبر اجرا می شد و امروز

1. Jakobson

هشتم بود. دوربین دورنمای پراز تانگ‌های غران را ترک گفته و شروع به گذر از روی چهره‌هایی کرد که بالای مقبرهء لنین به زدیف ایستاده بودند.

مک‌گریدی گفت آهسته. تکنسین کنار دستش دستی به روی کنترل‌ها کشیده و گذر تصویر آهسته شد. "امپراتوری شیطان" پرزیدنت ریگان بیشتر شبیه به خانهء سالمندان می‌مانست. این چهره‌های مسن در آن باد سرد در درون یقه‌های پالتوهایشان که آن را بالازده تا شاپکای<sup>۱</sup> پوست آنان را در برگیرد، پنهان شده بودند.

خود نخست وزیر در آن‌جا حضور نداشت. یوری آندروپف، سرپرست ک. گ. ب از ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۸ که در سال ۱۹۸۲ بعد از مرگ پرتاخیر لئونید پرژنف قدرت را در دست گرفته بود، خود نیز در کلینیک پولیتبورو<sup>۲</sup> در کونتسفو<sup>۳</sup> در حال نزع بود. وی از ماه آگوست گذشته در میان مردم ظاهر نگشته و دیگر هم هرگز ظاهر نمی‌گردید.

چرنیکو<sup>۴</sup> که چندماه دیگر جانشین آندروپف می‌شد، همراه با گرومیکو<sup>۵</sup>، کیریلنکو<sup>۶</sup>، تی خونف<sup>۷</sup> و تئوریسین ضربی صورت دراز، سوسلف<sup>۸</sup> آن بالا ایستاده بودند. وزیر دفاع، یوستینف<sup>۹</sup> نیز در حالی که پالتوی مارشالی را به دور خود پیچیده و خموش ایستاده بود آن‌قدر از چانه تا کمر به خود مدال آویزان کرده بود که می‌توانست به راحتی به صورت یک بادشکن عمل نماید. مردان جوان‌تری که به نظر شایسته می‌آمدند مانند گریشین<sup>۱۰</sup> رئیس حزب کمونیست شاخهء مسکو و رومانف<sup>۱۱</sup>، رئیس شاخهء لنینگراد نیز حضور داشتند. در یک طرف جوانترین آنها، مرد قوی

۰۱. کلاه روسی

۰۲. شورای مرکزی حزب کمونیست شوروی

3. Kuntsevo

7. Tikhonov

4. Cherneko

8. Suslov

5. Gromyko

9. Ustinov

6. Kirilenko

10. Grishin

11. Romanov

هیكلی به نام گورباچف که نسبت به پولیتبورو هنوز یک ناشناس می‌شد، ایستاده بود.

حال دوربین جابه‌جا شده تا گروه افسرانی را که پشت مارشال یوستینف ایستاده بودند ضبط کند. مک کریدی گفت:  
نگهش دارید. تصویر بی‌حرکت شد.

- آن یکی، سومی از چپ. می‌توانید آن را بزرگ کرده و نزدیک‌تر بیاورید؟ "

تکنسین پانل جلوی خود را مطالعه کرده و سپس با دقت مشغول کار شد. گروه افسران نزدیک و نزدیک‌تر شدند. بعضی آنها از کادر خارج شدند، کسی که مورد نظر مک کریدی بود در قسمت بیرونی طرف راست قرار گرفته بود. تکنسین سه تا چهار فرام عقب‌تر رفته تا این که کاملاً در مرکز قرار گیرد، و سپس شروع به نزدیک‌تر شدن کرد. افسر مورد نظر پشت یک ژنرال نیروی موشکی استراتژیک تقریباً نیمه پنهان شده بود، اما سبیلش که در میان افسران روسی غیر عادی بود، وی را قاطعانه مشخص می‌ساخت، درجات نظامی روی شانه‌های پالتوی نظامی وی را تیمسار معرفی می‌کرد.

مک کریدی حیرت‌زده نجوا کنان گفت:

- جهنم لعنتی<sup>۲</sup>. بالاخره موفق شد خود را به آن‌جا برساند. وی روبه تکنسین از همه جا بی‌خبر کرده و گفت:  
- جیمی<sup>۳</sup>، چطوری یک بلوک آپارتمانی در کالیفرنیا جور کنیم؟

جهنم لعنتی یا صحیح‌تر جهنم خونین که یکی از فحش‌های مصطلح ملی انگلستان است. (م)

2. Bloody Hell

3. Jimmy

دو روز بعد تیموتی ادواردز رو به سام کرد و گفت:

- سام عزیز جواب مختصرش این است که ما نمی‌کنیم. ما نمی‌توانیم. می‌دانم که خیلی سخت است، اما من آن را با رئیس سازمان و بچه‌های امور مالی در میان گذاشته، و جوابشان این بوده، طرف خیلی برای ما گران است.

مک کریدی معترضانه گفت:

اما اجناسش بدون قیمت هستند. این مرد طلای خالص است. او یک رگه پلاتینیوم خالص است.

تیموتی ادواردز جواب داد:

- هیچ حرفی نیست. او دهسال از مک کریدی جوان‌تر بود، مردی موفق که دارای مدرک خوب و ثروت شخصی بود. هنوز وارد چهل نشده، معاون رئیس شده بود. خیلی از مردان هم تپیش به این راضی و خوشحال بودند، که سرپرستی یک پایگاه خارجی و یا سرپرستی یک بیخس را به عهده گرفته و یا آرزوی این را داشتند که به مقام کنترل کننده ارتقاء پیدا کنند. و ادواردز فقط یک طبقه با بالاترین طبقه فاصله داشت.

وی گفت:

- ببینید، جناب رئیس سری به واشنگتن زدند. وی اسم طرف شما را برده، به این امید که او ترفیع مقام بگیرد. پسر عموهای ما از زمانی که شما وی را به تور زدید از اجناس وی استفاده کرده‌اند، و همیشه از آن محفوظ شده‌اند. حال به نظر می‌رسد که آنها خوشحال خواهند شد وی را با مسأله مالی و غیره تحویل گیرند.

- او زود رنج و نق نقوست. او مرا می‌شناسد. ممکن است با کس دیگری کار نکند.

- خواهش می‌کنم سام. شما خوب می‌دانید که او یک مزدور است. هر کجا که پول باشد می‌رود. ما هم به متاع خودمان می‌رسیم. لطفاً سعی

کنید که نقل و انتقال آرام صورت پذیرد.

وی مکشی کرده و خوش خیمانه‌ترین لبخند خود را تحویل داد.

- راستی، جناب رئیس میل دارند شما را ببینند. فردا صبح، ساعت ۱۰. فکر نمی‌کنم اگر بگویم وی مأموریت جدیدی برای شما در نظر گرفته، زیاد بی‌ربط باشد. سام، یک پیشرفت دیگر. راستش را بخواهید، بعضی اوقات عدو سبب خیر می‌شود. پانکراتین به مسکو بازگشته، و این امر تماس با وی را برای شما مشکل‌تر می‌سازد. خیلی وقت است که مسؤلیت آلمان شرقی باشماست. پسر عموها تمایل دارند که مسؤلیت به آنها محول شده و شما هم یک ترفیع به جا خواهید گرفت. شاید هم یک بخش.

مک کریدی گفت:

- من یک مأمور عملیاتی هستم.

ادواردز گفت:

- چرا شما نمی‌خواهید صحبت جناب رئیس را بشنوید؟

بیست و چهار ساعت بعد سام مک کریدی به سمت سرپرست دی - دی و عملیات روانی منصوب گردید. سازمان سیا مسؤلیت اداره کردن و پرداخت به ژنرال یوجنی پانکراتین را به عهده گرفت.

آگست ۱۹۸۵

آن سال کلن تابستان گرمی را از سر می‌گذرانند. آنهایی که می‌توانستند همسر و فرزندان خود را به کناره دریاچه‌ها، کوهستان‌ها، جنگل‌ها و یا ویلاهایشان در مدیترانه فرستاده و بعداً بدان‌ها ملحق می‌شدند. برونو مورنز ویلایی برای گذراندن تعطیلات خود نداشت. وی هم‌چنان با سرسختی به کارش ادامه می‌داد. حقوقش آن‌قدر زیاد نبود و احتمال اضافه شدن هم نداشت، زیرا با سه سال باقی ماندن به بازنشستگی در سن پنجاه و پنج سالگی احتمال ترفیع خیلی بعید بود.

وی سرمیزی در یک کافه تراسه هوای آزاد نشسته و از لیوان پایه بلندی جرعه جرعه آبجوی بشکه می‌نوشید. گره کراواتش شل بود و کت‌ش را به پشتی صندلی‌اش آویزان کرده بود. هیچ کس به وی توجهی نداشت. وی کت و شلوار فاستونی راه راه زمستانی خود را به نفع کت و شلوار نخ‌ی راه راه کنار گذاشته بود که این یکی از اولی‌مچاله‌تر به نظر می‌رسید. وی به روی لیوان آبجویش به طور خمیده نشسته و هر از گاهی دستی به درون موهای پرپشت خاکستری‌اش می‌کشید، تا این که آن را به مغز سرش چسبانید. وی از تیپ مردانی بود که غروری در زمینه ظاهر شخصی خود نداشت، چون در غیر این صورت شانهای به موهایش می‌کشید، صورتش را تمیزتر اصلاح می‌کرد، اودکلن مناسبی به کار می‌برد (بالاخره او در شهری زندگی می‌کرد که مخترع آن محسوب می‌شد) و لباس خوش دوخت شیک‌ی نیز می‌خرید. پیراهن با سردست‌های سائیده شده، خود را دور انداخته و شانهایش را صاف می‌کرد. در این صورت حالت مقتدر و توانایی را پیدا می‌کرد. ولی او کوچک‌ترین غرور شخصیتی نداشت.

با این حال وی آرزوهای خود را داشت. یا در حقیقت یک بار، خیلی وقت پیش آرزویی کرده بود. که صورت حقیقت‌نپذیرفته بود. برونومورنز، پنجاه و دو ساله، متأهل و پدر دو بچه‌ای که حالا بزرگ شده بودند، باتلخی به عابران دور و بر خود خیره شده بود. وی نمی‌دانست از حالتی رنج می‌برد که به طور خلاصه می‌شد آن را "وحشت از درهای بسته" نامید.

پشت آن ظاهر مرد درشت اندام مهربان که کارش را انجام داده، حقوق متواضعانه خود را آخر ماه دریافت کرده و هرشب به آغوش خانواده باز می‌گشت، وی مردی سرخورده بود.

وی مجبور به یک ازدواج بدون عشق با زنیس ایرم تراوت<sup>۱</sup> شده که



زنی بود با حماقت مطیعانه یک گاو و شخصیتی سیب‌زمینی مانند که با گذر بی‌امان سال‌ها، دیگر زحمت این را به خود نداده که شکایتی در مورد حقوق کم وی و فقدان هر نوع ترفیعی بنماید. آن چه از شغل او می‌دانست این بود که وی برای یکی از سازمان‌های دولتی مدنی کار کرده و بیشتر از این دیگر اهمیتی نمی‌داد. اگر وی به سردست‌های سائیده شده و لباس مجاله شده‌اش اهمیتی نمی‌داد به خاطر اهمیت ندادن ایرم تراوت به این مسأله بود. می‌دانست این زن او بود که آپارتمان کوچک‌شان را در یک خیابان بی‌نشان در پورز کم و بیش پاک و تمیز نگاهداشته و غذای شبش ده دقیقه بعد از ورود او به خانه آماده روی میز بود، و اگر دیر می‌آمد باید غذایی نیمه سرد می‌خورد.

دخترش اوت<sup>۱</sup> نیز به مجرد ترک مدرسه والدین خود را ترک کرده و هر از چندگاهی از یک گروه چپ حمایت می‌کرد (به همین جهت وی را در اداره به خاطر عقاید سیاسی اوت به بیطاری کشیده بودند) و در یک حالت نیمه مخفی در دوسلدورف با عده‌ای هیپی گیتار زن، که برونو هرگز نمی‌توانست تحمل‌شان کند، زندگی می‌کرد. پسرش لوتز<sup>۲</sup> هنوز با آنها زندگی می‌کرد، منتهی همیشه تخت جلوی تلویزیون افتاده بود. او تبدیل به ولگردی شده بود در همهٔ امتحان‌هایش رد شده‌بود، و حال بابیزاری از تحصیل و دنیایی که آن را ایجاب می‌کرد، جهت اعتراض شخصی به جامعه فرم مو و طرز لباس پوشیدن پسران لات و ولگرد را انتخاب کرده بود. با توجه به این امر که خود وی از قبول هر کاری که این جامعه می‌توانست برایش فراهم کند نیز سرباز می‌زد.

برونو تمام سعیش را کرده بود. خوب حداقل وی این طور فکر می‌کرد. او تا سرحد امکان کوشیده بود. مرتب کار می‌کرد. مالیاتش را به موقع می‌پرداخت، تا آن جا که می‌توانست آبرومندانانه زندگی می‌کرد

1 Ute

2. Lutz

و اصلاً تفریحی در زندگی نداشت. سه سال دیگر، یعنی در عرض ۳۶ ماه دیگر نشسته‌اش می‌کردند.

مراسم مختصری در اداره برایش می‌گرفتند، اوست نطق مختصری کرده، سپس گیلاس‌های شراب گازدارشان را به هم زده و بعدش دیگر اسمی از وی به میان نمی‌آمد. اما او کجا را داشت که برود؟ البته بازنشستگی‌اش را می‌گرفت و پس‌اندازی را هم که از "آن یکی کارش" بادقت و با پخش آن به صورت حساب‌های کوچک تا متوسط در تمام آلمان تحت اسامی قلابی، احتکار کرده بود، را نیز داشت. که مبلغ آن کافی بود، بیش از آن‌چه که کسی فکرش را بکند یا ظنین شود. آنقدر کافی بود که یک خانه برای دوران بازنشستگی خریده و به میل خودش زندگی کند...

اما برونر مورنر در پشت آن قیافه حق به جانب خود مرد توداری نیز بود. وی هرگز چیزی راجع به - آن یکی کار - به اوست و یا هر کس دیگری در سرویس حرفی نزده بود. چون در هر حال امری فوق‌العاده ممنوعه بوده و به اخراج سریعش می‌انجامید. وی در عین حال حرفی نیز به ایرم تراوت در مورد کارهایش و یا پس‌انداز مخفی‌اش نزده بود. اما از دید وی آن مسأله اصلی‌اش نبود.

مسأله اصلی وی این بود که میل داشت آزاد باشد. او می‌خواست دوباره شروع کند و مانند کسی که راهنمایی شده باشد، می‌دانست از کجا. چون برونو مورنر که سنی نیز از او گذشته بود، حال عاشق شده بود. سراز پا نشناخته... دلباخته شده بود. و قسمت خوبش هم این‌جا بود که رنات<sup>۱</sup>، رنات جوان، زیبا و نازنین به همان نسبت خودش دلباخته‌اش شده بود.

برونو، همان‌جا، در آن کافه و در آن بعد از ظهر تابستان تصمیمش را گرفت. همه چیز را به او می‌گفت. به او می‌گفت که تصمیم به ترک

ایرم تراوت گرفته، خودش را بیش از وقت بازنشسته کرده، از شغل دیگرش استعفاء داده و او را با خود برای یک زندگی جدید در خانه رویاهایشان به شمال، کنار ساحل، جایی که وی بومی آن جا بود می‌برد. اما مسأله اصلی زندگی برونومورنز که خودش قادر به درک آن نبود، عزیمتش به سوی دردسر نبود، بلکه در حال حاضر وی در دردسر و بحران دوران میان‌سالگی عظیم زندگی‌اش دست و پا می‌زد. و از آن جایی که خود قادر به درک آن نبوده و در عین حال پنهان‌کاری حرفه‌ای نیز بود، لذا کس دیگری نیز متوجه آن نشده بود.

رنات هیمندورف<sup>۱</sup> با داشتن ۲۶ سال سن و قدی برابر با ۵ فوت و ۷ اینچ<sup>۲</sup>، یک موخرمایی بلند قد با اندامی متناسب بود. در سن هیجده سالگی وی به صورت رفیقۀ یک تاجر ثروتمند که سه برابر سنش بود، در آمده و این رابطه پنج سال طول کشیده بود. وقتی که مردک در اثر زیاده روی در غذا، مشروب، سیگار و مسائل جنسی دچار حمله قلبی شده و در گذشت، ناجوانمردانه از به جای گذاشتن توشه‌ای برای وی در وصیت نامه‌اش خودداری کرده بود. خسارتی که به وسیله بیوه کینه توزش هرگز جبران نمی‌شد.

اما دخترک توانست که به موقع لانه عشقشان را از محتویاتش که مبلمان سنگینی بود غارت کند که همراه با جواهرات اصلی و بدلی که در این چند سال از مردک گرفته بود، هنگام فروش پول خوبی نصیب او کرد.

اما آن قدر نبود که بتواند وی را بازنشسته کند و اجازه دهد وی سبک زندگی را که بدان عادت کرده بود به خاطر یک پست منشی‌گری و حقوقی ناچیز، ول کند. بنابراین تصمیم گرفت که برود سراغ کار. از

### 1. Renate Helmendorf

۰۲ هر فوت در سیستم متریک برابر با ۳۲ سانتیمتر و هر اینچ برابر با ۲/۵ سانتیمتر است. (م)

آنجا که وی این مهارت را پیدا کرده که با چرب زبانی بتواند یک مرد سنگین وزن میان سال از رده خارج شده راسرشوق بیاورد، وی قادر به انجام فقط یک نوع کار بود.

وی آپارتمانی در هان‌واله<sup>۱</sup> که یکی از مناطق سرسبز و موقر حومه کلن محسوب می‌شد، رهن کرد. خانه‌های این منطقه همگی از آجر مقاوم و یا از سنگ بنا شده و بعضی از آنها مانند این یکی که وی در آن رحل اقامت افکنده و کار می‌کرد، تبدیل به چندین دستگاه آپارتمان شده بودند. این ساختمان سنگی و چهار طبقه بود که در هر طبقه آن یک آپارتمان قرار داشت. او در طبقه اول قرار داشت. بعد از این که رنات به آن جا نقل مکان کرده بود، مقداری خرد کاری ساختمانی در داخل آن انجام داده بود.

آپارتمان دو خوابه بوده و دارای یک اتاق نشیمن، آشپزخانه، یک سرویس، هال ورودی و راهرو بود. اتاق نشیمن در طرف چپ هال ورودی قرار داشت و جنب آن آشپزخانه بود. یکی از اتاق خواب‌ها همراه با سرویس در طرف چپ راهرو که خود در طرف راست هال ورودی بود، در پشت اتاق نشیمن و آشپزخانه واقع شده بود. اتاق خواب بزرگ‌تر در انتهای راهرو قرار داشت که در نتیجه سرویس بین دو اتاق خواب قرار می‌گرفت.

اتاق خواب شخصی خود وی اتاق کوچک‌تر بود و آن بزرگ‌تر را که در انتهای راهرو قرار داشت به مثابه اتاق کار خود قرار داده بود. به غیر از گذاشتن یک کمد دیواری برای آویزان کردن پالتو و غیره که جنب در اتاق خواب بزرگ در طرف چپ دیوار راهرو، سایر خرده کاری ساختمانی که انجام داده، شامل عایق بندی دیوارهای اتاق خواب بزرگ و در ورودی برضد، صدا همراه با گذاشتن کاغذ دیواری و دکوراسیون آن بود. به این ترتیب صدا از این اتاق به بیرون نفوذ نمی‌کرد تا باعث

مزاحمت و آگاهی همسایگان گردد. در این اتاق که دارای دکور و ساز و برگ غیر عادی بود همیشه قفل شده بود.

کمد دیواری واقع در راهرو همیشه برای نگاهداری البسه زمستانی همراه با پالتو بارانی به کار برده می‌شد. سایر کمدهایی که در داخل اتاق کار قرار داشتند دارای ردیفی از البسه زنانه عجیب و غریب بود که شامل لباس دختر مدرسه، خدمتکار، عروس، پیشخدمت، پرستار بچه، پرستار، خانم مدیر، معلم مدرسه، مهماندار هواپیما، پلیس زن، تیپ زن دوران نازی، گارد اردوگاه‌های تفریحی و سرپیشاهنگ بود. همراه با این وسایل چکمه‌های چرمی تاران، کلاه و ماسک‌های مختلفی نیز وجود داشت.

در یک سری کشو نیز البسه برای مالکینی که دوست داشتند آنها را بپوشند مانند پیشاهنگی، بچه مدرسه‌ای و یا غلامان رومی وجود داشت. در یک گوشه اتاق نیز غل و زنجیر و شلاق برای مواردی که موکل تقاضاهای غیر عادی داشت، قرار گرفته بود.

در هر حال وی فاحشه موفق بود. خیلی از موکلینش به طور منظم نزد وی باز می‌گشتند. از آن جا که وی نیمچه هنرپیشه نیز بود، که البته تمام فاحشه‌ها باید نیمچه هنرپیشه باشند، می‌توانست در نقش کاراکتر فانتزی مورد دلخواه موکلش با تمام وجود ظاهر گردد. در همان حال نیمی از وجودش مشاهده گر، اما بی‌اعتنا بود و در عین حال نکات را در ذهنش یادداشت می‌کرد. هیچ چیزی در شغلش وی را نمی‌گرفت، بخصوص اینکه سلیقه‌اش اصولاً نیز خیلی متفاوت بود.

وی مدت سه سال بود که به این بازی مشغول بوده و قصد داشت که تا دو سال دیگر خودش را بازنشسته کرده، خود را روحاً و جسماً منزله ساخته و با استفاده از در آمدش زندگی شیک‌تری را جایی در دور دست‌ها برای خود بنا کند.

آن روز بعد از ظهر زنگ در آپارتمانش به صدا در آمد، وی دیر از خواب بیدار شده، لباس توی خانه همراه با روبدوشامبر به تن داشت. وی

چهره‌اش را در هم فرو برد. موکلینش فقط برطبق قزار قبلی می آمدند. با نگاهی از درون چشم مخفی در ورودی، قیافهٔ محدب برونومورنز با موهای خاکستری پریشانش، را پیش رو دید. عاشقی که به وزارت امور خارجه تعلق داشت. وی آهی کشیده، لبخند مشتاق ذوق زدگی را به روی صورت قشنگش نشانده، در را باز کرد.

- برونو، عزیزم....

دو روز بعد، تیموتی ادواردز، سام مک کرایدی را به نهار در کلوب بروکز<sup>۱</sup> واقع در محله سنت جیمز لندن دعوت کرد. از چندین کلوب آقایانی که ادواردز عضو آنها بود، بروکز کلوب دلخواهش برای صرف نهار بود. در آن جا همیشه این شانس وجود داشته که فرد به طور تصادفی منشی کابینه، رابرت آرمسترانگ را دیده و مکالمه‌ای تعارف آمیز با وی داشته باشد. مردی که تصور می شد روزی پر نفوذترین فرد در انگلستان شده و به طور حتم رئیس کمیتهٔ پنج نفرهٔ نگهبان شود که آن نیز روزی رئیس جدید سازمان امنیت و سرویس مخفی را برای تأیید مارگرت تاچر، انتخاب می کرد.

هنگام صرف قهوه بود که ادواردز درحالی که پرترهٔ افراد مذکور سلطنتی، یعنی غیر حرفه‌ای‌ها بالای سرشان سنگینی می کرد، برای اولین بار جزئیات را مطرح کرد.

- سام، همان طور که برایت در طبقهٔ پایین مطرح کردم رضایت همگی واقعاً جلب شده است. اما، سام، دورهٔ جدیدی در حال شروع است. دوره‌ای که شعار تکراری مهم‌شان به کار بردن مکرر اصطلاح "عمل کردن قانونی" است. مسأله، بعضی از روش‌های قدیمی است، مانند بعضی قانون شکنی‌ها، که می‌بایست، چه طور بگویم، مهار شوند؟

---

1. Brooks Club

2. St. James

- سام با لحنی موافق اظهار کرد:

- مهار خوب کلمه‌ایست.

- عالیه. اما نگاهی سریع به پرونده‌ها این مطلب را روشن ساخته که شما هنوز بنابر آنچه که تأییدیه خودتان هست، از تعدادی منبع اختصاصی استفاده می‌کنید که حقیقتش را بخواهید دوران استفاده مفید از آنها به سر آمده است. عده‌ای از، شاید دوستان قدیمی، که البته نمی‌توانست مسأله‌ای باشد، مگر این که سر پست‌های واقعاً حساسی باشند... و یا این که لو رفتن‌شان نزد صاحب کارهایشان باعث ایجاد دردسر بزرگی برای "شرکت" گردد...

مک کریدی پرسید:

- مثلاً چه کسی؟ مشکل داشتن پرونده همین بود. وقایع همیشه در آنها مثبت می‌شدند. به مجرد پرداختن پول به یک نفر که کاری را انجام دهد، این پرداخت فوراً ثبت می‌شد. ادواردز دست از رفتار دو پهلوی خود برداشت.

- سام، پالترگیست، نمی‌دانم چطور این همه مدت از نظر ما دور مانده است. پالترگیست کارمند تمام وقت BND است. اگر پول‌لاخ بفهمد که او به طور قاچاقی برای شما کار می‌کرده، جهنم به پا خواهد کرد. این مسأله کاملاً برخلاف تمام قوانین است. ما به هیچ عنوان، تکرار می‌کنم، به هیچ عنوان کارمندان سازمان‌های دوست را به خدمت خود در نمی‌آوریم. از تمام قواعد به دور است. سام، ردش کنید. پرداخت پول را سریع متوقف کنید.

مک کریدی گفت:

- اما او رفیق ماست. سابقه‌اش زیاد است. از وقتی که دیوار برلین داشت بالا می‌رفت. همان موقعی که ما به افرادی شجاع احتیاج داشتیم تا کارهای خطرناک را برای ما انجام بدهد، او واقعاً خودش را به خطر

می‌انداخت. زمانی که ما غافلگیر شده بودیم. ناگهان متوجه شدیم که کسی را نداشتیم تا چنین کارهایی را برایمان انجام دهد.

- سام، این مطلب جای بحث ندارد.

- من به او اعتماد دارم. او به من اطمینان دارد. محاله که روی مرا به زمین بیاندازد. شما نمی‌توانید چنین رابطه‌ای را بخرید. سال‌ها طول می‌کشد. پرداخت این مقدار پول به جایی بر نمی‌خورد.

ادواردز از جای خود برخاست، دستمالش را از سرآستینش بیرون کشید و باقیمانده شراب را از لبانش زدود.

- سام متأسفم، که این یک دستور است. ردش کنید. پالترگیست باید برود.

آخر همان هفته سرگرد لودمیلا واناوسکایا، همراه با آه خمیازه‌ای کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. خیلی خسته شده بود. کارشاق طولانی‌ای بود. وی دستش را به طرف پاکت سیگار مارلبوروی، ساخت روسیه‌اش دراز کرد، متوجه شد که زیرسیگاری پر بوده و دکمه زنگی روی میزش را فشار داد.

گروه‌بان جوانی از اتاق بیرونی دفتر کارش به درون آمد. وی حرفی به او نزد، فقط بانوک انگشتش اشاره‌ای به جاسیگاری کرد. گروه‌بان سریعاً آن را برداشته، از آن‌جا بیرون دوید، آن را تمیز نمود و درعرض چند ثانیه برگرداند. خانم سرگرد سری تکان داد. مردک از اتاق بیرون رفته، در را بست.

نه صحبتی شده و نه مزاحی در کار بود. سرگرد واناوسکایا چنین اثری روی بقیه داشت. سال‌ها قبل، بعضی از بالا دست‌های جوان و غیر

---

1. Ludmilla Vanavslaya

2. Marlboros



حرفه‌ای که متوجه موهای کوتاه بلوند درخشان وی همراه با پیراهن آهاری خدمت و دامن سبز خوش ترکیب وی می‌شدند، شانس خود را امتحان می‌کردند. ولی بی‌فایده بود.

خانم سرگرد در بیست و پنج سالگی جهت پیشرفت کاری، با یک کلنل ازدواج کرده و سه سال بعد از او جدا شده بود. پیشرفت جناب سرهنگ کند شده بود. اما کار خانم سرگرد رو به پیشرفت بود. در سی و پنج سالگی وی دیگر یونیفورمی نپوشیده، بلکه کت و دامن خاکستری دودی خوش دوخت و سنگینی به تن می‌کرد و قید و بند دیگری هم در زندگی نداشت.

بعضی‌ها هنوز در این فکر بودند که با وی می‌شد هم بستر گردید. ولی بعد متوجه آتش خاموش چشمان آبی و یخ زده‌ی وی می‌شدند. در ک. گ. ب جایی که محلی برای لیبرال‌ها وجود نداشت، سرگرد واناوسکایا به عنوان یک قشری معروف بود. از قشریون باید ترسید.

قشری گری سرگرد همراه با خیانتکارها اصلی کارش را تشکیل می‌داد. به عنوان یک کمونیست دو آتسه، و کسی که کوچک‌ترین شکمی در مورد ایدئولوژی‌اش نداشت، وی خود را وقف تعقیب بی‌امان خودساخته خائنین نموده بود. وی با حالت تعصب سردی از آنها نفرت داشت. او با زرنگی خود را از حوزه ریاست دایره سیاسی - عقیدتی دوم تا جایی که هدف‌هایشان شاعران فتنه‌جوی دوره‌ای و یا کارگران نقزن بود، به دایره سوم مستقل منتقل کرده بود، جایی که نام دیگرش دایره سیاسی - عقیدتی نیروهای نظامی بود. خیانتکاران این حوزه، اگر خیانتکاری وجود داشت، از رتبه‌های بالا بودند، کسانی که خیلی خطرناک‌تر بودند.

این انتقال به دایره سوم که به وسیله شوهر کلنلش در روزهای آخر زندگی مشترک‌شان، زمانی که کلنل به سختی سعی داشت رضایت او را جلب کند، جور شده بود و در نهایت او راتا این بلوک اداری بی‌نام و نشان که بر جاده کمربندی مسکو یعنی ساد و وایا اسپاسکایا، قرار

داشت و پشت این میز کار و پرونده‌ای که حال جلویش باز بود، آورده بود.

دو سال کار تماماً در این پرونده جمع شده بود، اگر چه که قسمت اعظم این فعالیت در حین انجام سایر وظایفش انجام شده بود تا این که بتواند بالا دستی‌ها را متقاعد کند. دو سال تمام مراقبت پشت مراقبت، در خواست‌های بیشمار از سایر بخش‌ها و قسمت‌ها، جنگ و جدل باموانعی که آن حرامزاده‌ها در ارتش، آنهایی که هوای هم را داشتند، جلوی پایش می‌انداختند و دو سال تمام چیدن قطعات کوچک اطلاعات به دست آمده کنار یکدیگر، تا این که بالاخره یک تصویر در حال شکل گرفتن شده بود.

وظیفه لودمیلا و اناوسکایا تعقیب و معرفی و اخورده‌ها، توطئه چین‌ها و هر از گاهی خائنین دست اول در ارتش، نیروی دریایی و یانیروی هوایی بود. خراب شدن یک وسیله ارزشمند دولتی در اثر غفلت به اندازه کافی بد بود، فقدان اعتقاد کافی برای شرکت در جنگ با افغان‌ها بدتر هم بود، اما پرونده‌ای که جلوی رویش باز بود، داستان دیگری بود. وی متقاعد شده بود که در جایی اسرار ارتش نشست می‌کرد. و این کار بالاترها بود. خیلی بالاها.

روی آخرین صفحه پرونده‌ای که جلوی روی وی باز بود اسامی هشت نفر نوشته شده بود. روی پنج نفر آنها خط کشیده شده بود. جلوی اسامی دو نفر دیگر علامت سؤال قرار داشت. اما چشمش همیشه روی هشتمین اسم چرخ می‌خورد. وی تلفن را برداشته و تقاضای شماره‌ای را کرد، و بلافاصله خط به اتاق منشی مرد ژنرال شالیاپین<sup>۱</sup>، سرپرست دایره سوم متصل گردید.

- بله، سرگرد. ملاقات شخصی؟ بدون حضور کسی؟ بسیار خوب...

1: Sodavaya Spasskaya

1. Shaliapin

اما مشکل این جاست که رفیق ژنرال در شرق دور هستند... تا سه شنبه آینده نه. بسیار خوب، سه شنبه آینده.  
سرگرد واناوسکایا ارتباط را قطع کرده و چینی به پیشانی‌اش انداخت. چهار روز. خوب او دو سال صبر کرده بود، چهارروز دیگر هم روش.

صبح یکشنبه بعد برونو باحالت شعف کودکانه‌ای به رنات اظهار داشت:

- فکر می‌کنم بالاخره جور شد. به اندازه کافی برای خرید تمام آن و مقداری هم برای دکوراسیون و تجهیز آن موجود است. بار کوچک فوق‌العاده قشنگی است.

این بار آنها در اتاق خواب رنات بودند. این نشانه لطفی بود که گاهی اوقات از برونو در آن‌جا پذیرایی به عمل آید، زیرا به همان نسبتی که رنات از شغلش متنفر بود، برونو از آن اتاق کار نفرت داشت. رنات در حالی که سعی می‌کرد زمزمه کند، نجوا کنان گفت:  
- دوباره بگو، میل دارم در موردش بدانم.

وی خنده‌ای کرد. او فقط یک بار آن را دیده، اما کاملاً چشمش را گرفته بود. آن همان چیزی بود که همیشه می‌خواست، و درست همان جایی که میل داشت باشد. لب ساحل، جایی که نسیم شمالی هوا را همیشه تر و تازه نگاه می‌داشت. البته زمستان سردی داشت، اما تهویه مرکزی داشت که می‌بایست درست می‌شد.

- خیلی خوب. آن‌جا به نام بار لَترن<sup>۱</sup> و علامت آن فانوس دریایی یک کشتی قدیمی است. روی اسکله باز است، درست در بارانداز برمرهاون<sup>۲</sup>. از پنجره‌های بالایی آن تا جزیره ملوم<sup>۳</sup> را می‌توانی ببینی. اگر

همه چیز روبه‌راه شود می‌توانیم قایق تفریحی گرفته و آن‌جا را در تابستان گشتی بزنیم. روی پیشخوان بار برنج کار شده که ما پشت آن ایستاده و مشروب سرو می‌کنیم، و یک آپارتمان دنج و گرم و نرم هم طبقه بالایش است. البته به بزرگی این‌جا نیست، اما زمانی که روبه‌راه شود راحت است. با قیمتش موافقت کرده و بیعانه هم داده‌ام. معامله آخر سپتامبر است. بعدش با هم از این‌جا می‌رویم.

زن به زحمت می‌توانست جلوی خود را گرفته که بلند نخندد.

- عزیزم نمی‌توانم صبر کنم. مطمئنم که زندگی شیرینی خواهد بود.

میل داری دوباره امتحان کنی، شاید این دفعه بتوانی.

اگر رنات آدم درستی بود، به آرامی به مردک پیر می‌فهماند که وی قصد ترک این زندگی را نداشته، و از همه مهم‌تر هیچ قصدی نداشت که به یک اسکله متروک و پر باد در برمرهاون برود. ولی او از این لذت برده که رویایش را به هم نزده و امید او را طولانی‌تر ساخته تا بدبختی و نکبتش را بیشتر سازد.

یک ساعت بعد از مکالمه‌ای که در کلن در گرفت، یک اتومبیل جاگوار چهار در به سرعت از طریق بزرگراه m3 به طرف جاده‌های خلوت‌تر همپشایر و دهکده دومر<sup>۲</sup> در حرکت بود. آن اتومبیل شخصی تیموتی ادواردز بود و راننده خدمتی‌اش نیز پشت رل بود. سام‌مک کریدی پشت نشسته بود. وی آن روز یکشنبه از محل استراحتگاهش، واقع در آبینگدان ویلاز<sup>۳</sup>، غرب لندن به وسیله تلفن معاون رئیس سازمان احضار

---

2. Bremeraaven

3. Mellum

1. Hampshire

2. Dummer

3. Abingdon Villas

شده بود.

- متأسفم سام. راه دیگری نیست. خیلی فوریت.

وی در آن حال در حمام بوده عمیقاً توی وان فرورفته، و بیوالدی در دستگاه استریو بوده و روزنامه‌های یکشنبه نیز به طرز باشکوهی کف اتاق نشیمنش پخش بود، که تلفن زنگ زد. او فقط وقت کرده بود که پیراهن اسپورتی همراه با یک کت و شلوار مخمل کبریتی بپوشد، چون جان، به سرعت اتومبیل جگوار را از پارکینگ سازمان بیرون کشیده و دم در منتظر بود.

اتومبیل از جاده شنی جلوی یک عمارت ویلا مانند با ابهت به سبک دوران پادشاهی جورج اول ایستاد. جان پیاده شده و به سمت دیگر اتومبیل رفته تا در عقب را برای مک‌کریدی باز کند، اما او در را زودتر باز کرده بود. وی از این که زیادی مورد احترام قرار بگیرد نفرت داشت.

- جان گفت:

- قربان به من یاد آوری شده که بگویم آنها آن عقب هستند.

مک‌کریدی نظری به اطراف عمارت بزرگ انداخت. ده سال قبل تیموتی ادواردز، با دختر یک دوک ازدواج کرده و دوک هم با سخاوتمندی دارفانی را در میان سالی وداع گفته، ملک و املاک قابل توجهی برای دو بازمانده خود، یعنی دوک جدید و لیدی مارگرت باقی گذارده بود. سهم دختر سه میلیون پوند شده بود مک‌کریدی تخمین زده که حدود نصف این مقدار حال در این ملک واقع در همپشایر سرمایه‌گذاری شده بود. وی آرام عمارت را دوری زده تا به بالکنی ستون دار واقع در پشت ساختمان رسید.

چهار صندلی راحتی از چوب بمبو آن‌جا چیده شده که سه تا از آنها اشغال شده بود. کمی آن طرف‌تر وسایل ناهار برای سه نفر روی یک میز آهنی سفید رنگ چیده شده بود. بدون شک لیدی مارگرت در منزل اقامت کرده و ناهار را با آنها صرف نمی‌کرد. او هم مسلماً ناهار را آن‌جا

نمی‌خورد. دو مردی که در صندلی‌های خود لمیده بودند از جای برخاستند.

ادواردز گفت:

- آه، سام. خوشحالم که توانستید بیایید.

مک کریدی با خودش اندیشید، خیلی پررویی. تو که گفתי هیچ راهی ندارد.

ادواردز نگاهی به مک کریدی انداخته و برای چندمین بار حیرت‌زده با خود اندیشید، که چرا همکار فوق‌العاده با استعدادش سعی داشت آنچنان شلخته به عمارت خارج شهری‌شان در همپشایر بیاید بمانند آنکه همان موقع دست از باغبانی کشیده است، اگر چه که هیچ وقت هم زیاد نمی‌ماند.

ادواردز کفش‌های واکس زده فوق‌العاده تمیزی، همراه با بلیزر و شلوار اطو کشیده تیره‌ای با یسک پیراهن و دستمال گردن ابریشمی، پوشیده بود.

مک کریدی در حالی که به وی خیره شده بود با حیرت با خود اندیشید که چرا ادواردز همیشه دستمال دستش رادر آستین چپش نگاه می‌داشت. البته این عادت بود که از ارتش و هنگ سواره نظام به جای مانده بود. زیرا در شب‌های مهمانی افسران سواره نظام چنان شلوارتنگی به پا داشتند که اگر دستمالی در جیب شلوار می‌گذاشتند باعث قلمبه شدن آن می‌گردید و این جلوه خوبی برای دیگران، به خصوص برای خانم‌ها نداشت. اما ادواردز که نه در سواره نظام بود و نه در گردان دیگری. وی مستقیماً از دانشگاه آکسفورد وارد خدمت سازمان شده بود.

ادواردز در حالی که مرد آمریکایی قد بلند دستش را دراز کرده بود گفت:

- فکر نمی‌کنم شما کریس اپل یاردا را بشناسید. وی به نظر از آن

تکزاسی‌های گاو چران چرم پوش می‌آمد. در حقیقت وی اهل بوستون<sup>۱</sup> بود. پوست صورتش مانند چرم خشک بود که احتمالاً در اثر زیاد کشیدن سیگار کامل<sup>۲</sup> بود. صورتش نیز آفتاب سوخته نبوده و حالت قهوه‌ای رنگ داشت. سام با حالتی طنزگونه نزد خود اندیشید که علتش این بود که ناهار را بیرون می‌خوردند. ادواردز هیل نداشت که کانالتوس پوشیده از نیکوتین شود.

اپل یارد جواب داد:

- فکر نمی‌کنم. خوشحالم که شما را ملاقات می‌کنم سام. شهرتتان همه‌جا پیچیده است.

مک کریدی از اسم و عکس‌هایش می‌دانست که او کیست، معاون کل بخش اروپا، سازمان سیا! زنی که در صندلی سوم نشسته بود به جلو خم شده و دستش را دراز کرد.

- سلام سام، این روزها چه می‌کنید؟

کلودیا استوارت. زنی که هنوز هم در چهل سالگی محشری بود. کلودیا دست او را بیش از حد معمول در دست خود نگاهداشته و به چشمانش خیره شده بود.

- بد نیستم کلودیا. بد نیستم.

اما چشم‌های او داشتند می‌گفتند که سام را باور نکرده‌است. هیچ زنی دوست ندارد که بیانیشد مردی که زمانی شریک تخت‌خوابش بوده بتواند از اندیشه این تجربه رها شده باشد.

1. Chris Appleyard

2. Bostonian

3. Camel

سیگار آمریکایی که بسیار قوی و بدون فیلتر بوده و لوگوی تجارتنی آن شتری کت و شلوار پوشیده و کراوات زده است که با صورتی دراز در حال کشیدن سیگار است.

سال‌ها قبل، در برلین، کلودیا به طور جدی گلویش پیش‌سام مک‌گریدی گیر کرده بود. اما از این که نتوانسته بود راه به جایی برد حیرت زده و ناامید به جای مانده بود. وی آن موقع چیزی در مورد می، زن سام، نمی‌دانست.

کلودیا در استخدام ایستگاه برلین غربی سیا بود. سام به عنوان مهمان‌بدان‌جا آمده بود. وی هرگز به کلودیا نگفته بود که چرا بدان‌جا آمده بود. او در حقیقت داشت کلنل پانکراتین را به استخدام در می‌آورد. این را کلودیا بعداً دانسته و خود او بود که اداره کلنل را بعداً به عهده گرفت. مکالمه حرکات آنها از دید ادواردز دور نمانده بود. حیران با خود اندیشید که ماجرا چه بود و حدسش نیز درست بود. وی همیشه از این مسئله حیران بود که چرا زن‌ها سام را دوست دارند. او که خیلی... شلخته به نظر می‌رسید. این شایعه بر سر زبان‌ها بود که چند تا از دخترهای سنتوری‌هاوس میل داشتند کراواتش را درست کرده، دکمه‌ای برایش بدوزند و یا این که کار بیشتری برایش انجام دهند. قبول این مطلب برایش خیلی دشوار بود.

کلودیا گفت:

- از اتفاقی که برای می افتاد متأسفم.

مک‌گریدی گفت:

- متشکرم. می شیرین، دوست داشتنی و مورد پرستش او بود. سه سال بود که مرده بود. می، که این همه در آن روزها شب‌های طولانی را تنها سر کرده و هر وقت که او از آن طرف پرده آهنین می‌آمد همیشه آن‌جا بود، نه سؤال و جوابی، نه شکایتی، التهاب تصلب بافت‌ها سریع اثر کرده بود. در عرض یک سال او را روی صندلی چرخدار نشانده و دو سال بعد هم برای همیشه ترکش کرده بود. از آن موقع به بعد تنها در آپارتمان‌شان در کزینگتون زندگی کرده بود. شکر خدا که پسرشان در



کالج بود و فقط برای مراسم کفن و دفن آمده بود. او شاهد درد کشیدن و ناامیدی بیش از حد پدرش نشده بود.

در حالی که مک کریدی در این اندیشه بود که سرپیشخدمت کجاست، سرپیشخدمت در حالی که یک تنگ اضافی شامپانی را روی یک سینی پایه دار حمل می کرد پدیدار گشت مک کریدی ابروانش را بالا انداخت. ادواردز در گوش سرپیشخدمت نجوایی کرده و لحظه‌ای بعد وی با یک لیوان بزرگ آبجو باز گشت. مک کریدی لبی تر کرد. همه آنها داشتند وی رامی نگریستند. آبجوی بشگه. با مارکی معروف و خارجی. وی آهی کشید. وی ترجیح می داد که به جای آن، آبجوی قوی انگلیسی تلخ که درجه حرارت اتاق را داشته و سرشار از عطر مالت اسکاتلندی و رازک کنت<sup>۱</sup> بود، بنوشد.

اپل یارد گفت:

- سام، ما بامشکلی روبه‌رو هستیم. کلودیا لطفاً برای ایشان شرح دهید.

کلودیا گفت:

- پانکراتین را به خاطر دارید؟

مک کریدی در حالی که به آبجو خود خیره شده بود سری تکان داد.  
- ما با او در مسکو فقط از طریق پیغام‌های مراسله‌ای مخفی در تماس بوده و هرگز تماس شخصی نداشته‌ایم. همیشه از یک فاصله‌ای. کوچک‌ترین تماس رو درویی در کار نبوده است. البته اطلاعاتش محشر و قیمتش نیز بسیار بالا بوده است. حال وی یک پیغام فرستاده است. یک پیغام فوری.

سکوئی جمع را در بر گرفت مک کریدی چشمانش را بالا برده و به کلودیا خیره شد.

"و می‌گوید توانسته به یک کپی ثبت نشده" کتاب جنگ ارتش

شوروی " دسترسی پیدا کند. کل نظام جنگی آنها. برای کل جبهه غربی. سام ما آن را به هر قیمتی شده خواهیم.

سام گفت:

- خب، بروید آن را بگیرید.

- او این بار از جعبه پستی مرده استفاده نخواهد کرد. می گوید بسته حجیم است. در آن جای نخواهد گرفت. او آن را فقط به دست کسی که می شناسد و به وی اعتماد دارد می سپرد. او شما را می خواهد. "

- مسکو؟

- نه، در آلمان شرقی، وی بزودی یک تور بازرسی را شروع خواهد کرد. یک هفته طول می کشد. او می خواهد بسته را در جنوبی ترین منطقه تورنگیا، نزدیک مرز با واریا تحویل دهد. تور وی او را به جنوب و غرب به شهرهای کات بوس<sup>۱</sup>، در سدن<sup>۲</sup>، کارل - مارکس اشتات<sup>۳</sup>، گرا<sup>۴</sup> وارفورت<sup>۵</sup> خواهد برد. سپس چهارشنبه شب به برلین باز خواهد گشت. وی می خواهد که بسته را سه شنبه یا چهارشنبه صبح رد کند. او به منطقه وارد نیست. می خواهد که از آبراهها استفاده کند. به غیر از این وی نقشه این که چطور آن را انجام داده، سپس از آن جا دور شود را در سردارد. سام جرعه دیگری از آب جوش نوشیده، سپس نظرش معطوف ادواردز شد.

- تیموتی، آیا مطلب را بیان کرده اید؟

ادواردز جواب داد:

- 
1. Cott Bus
  2. Dresden
  3. Karl Mery

4. Gera
5. Erfurt

- اشاره‌ای بدان کرده‌ام. سپس روی به مهمانان کرده و گفت:
- ببینید، من باید خاطر نشان کنم که سام نمی‌تواند برود. من بدان اشاره کرده‌ام... من آن را نزد جناب رئیس بازگو کرده و وی موافقت نموده است. سام به وسیلهٔ SSD شناسائی شده است.
- کلوریار یکی از ابروانش را بالا انداخت.
- این بدان معناست که اگر آنها مرا آن‌جا دوباره بگیرند، این بار دیگر تعویض سهل و ساده‌ای در مرز در کار نخواهد بود.
- ادوارز نیز اضافه کرد:
- آنها وی را شکنجه داده، سپس تیرباران می‌کنند.
- ایل یارد سوئی کشید.
- نه بابا، این که برخلاف تمام قوانین است. شما می‌بایست بدجوری قفس آنها را لرزانیده باشید. سام با حالتی غمگین جواب داد:
- هر کسی باید نهایت سعی خود را بنماید. در عین حال اگر من نتوانم بروم، یک نفر است که می‌تواند. من و تیموتی هفتهٔ پیش در کلوب در مورد وی صحبت کرده‌ایم.
- مشروب یک مرتبه به ته گلوی ادوارز پرید.
- پالترگیست؟ پانکراتین می‌گوید که وی فقط بسته را تحویل کسی که می‌شناسد می‌دهد.
- او پالترگیست را می‌شناسد. به خاطر دارید که برایتان گفتم وی چطور آن روزها به من کمک می‌کرد؟ در سال ۱۹۸۱ وقتی که من کلنل را به کار گرفته بودم، پالترگیست سرقرارهایمان مواظب او بوده تا من برسم. راستش را بخواهید او از پالترگیست خوشش می‌آید. دیوانه که نیست. وقتی که او را بشناسد بسته را رد می‌کند.
- ادوارز ابریشم دور گردنش را صاف کرد.
- بسیار خوب سام. فقط همین یک‌بار.

- البته این کار خطرناکیست و آنچه که رد و بدل می‌شود از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. من می‌خواهم که به وی پاداشی داده شود. ده هزار پوند.

اپل یارد بدون هیچ‌گونه مکشی گفت:

- موافقم. وی سپس ورقه کاغذی را از جیبش در آورد.

- این جزئیات رد کردن بسته است که توسط پانکراتین تهیه شده است. الزاماً دو طریق باید به کار گرفته شود. یکی راه اصلی و دیگری راه جایگزینی. آیا می‌توانید تا ۲۴ ساعت آینده نقشه آبراه‌هایی را که شما انتخاب کرده‌اید به ما بدهید؟ ما آن را به او خواهیم رساند.

مک کریدی با لحنی هشدار دهنده اعلام کرد:

- من نمی‌توانم پالترگیست را مجبور به رفتن کنم. او به ما وابسته نیست، کارمند ما هم نیست.

کلودیا گفت:

- سام خواهش می‌کنم سعی خود را بکنید. سام از جای خود برخاست.

- راستی این سه‌شنبه موعود کدام است؟

اپل یارد جواب داد:

- یک هفته از پس فردا. هشت روز دیگر.

مک کریدی گفت:

- یا عیسی مسیح.

## فصل دوم

مک‌گریدی قسمت اعظم روز بعد یعنی دوشنبه را، صرف مطالعه نقشه‌های بزرگ همراه با عکس‌ها نمود. وی به سراغ چند تا از رفقای قدیمی خود که هنوز در بخش آلمان شرقی کار می‌کردند رفت تا از آنها تقاضای کمک کند. البته آنها با امتیاز دارا بودن حق مالکیت منطقه تحت پوشش خود با وی روبه‌رو شدند، اما در نهایت با او راه آمدند. سام سرپرست بخش دی-دی و عملیات روانی بود و قدرت داشت. آنها می‌دانستند که نباید از او بخواهند تا نوع کاری را که می‌خواست انجام دهد برایشان فاش سازد.

اواسط بعد از ظهر بود که وی دو منطقه‌ای را که فکر می‌کرد مناسب هستند انتخاب کرد. یکی از آنها یک آبراه سرپوشیده بود که درست بعد از بزرگراه شماره هفت آلمان شرقی قرار داشت، و در امتداد شرق به غرب و موازی با بزرگراه E<sup>۴۰</sup> امتداد داشت. جهاده کوچک‌تر شهر صنعتی جنا<sup>۱</sup> را به شهر روستا ماب ویمار<sup>۲</sup> و از آنجا به حومه گسترده ارفورت متصل می‌سازد. اولین آبراهی که وی انتخاب کرد در غرب جنا قرار داشت، دومی نیز در همان جاده قرار داشت اما در نیمه راه بین ویمار و ارفورت بوده و بیش از سه مایل با پایگاه روس‌ها در نوهر<sup>۳</sup> فاصله

---

1. Jena

2. Weimar

نداشت.

اگر ژنرال روسی سه‌شنبه و چهارشنبه آینده جایی در حوالی جنا و ارفورت بود، می‌توانست سریع خود را به یکی از دو محل راندوو برساند. ساعت پنج بعد از ظهر مک‌کریدی انتخاب‌هایش را به کلودیا استوارت در سفارت آمریکا واقع در میدان گراسونور<sup>۳</sup>، پیشنهاد کرد. پیغامی رمزی به مرکز سیا واقع در لانگلی<sup>۴</sup>، ویرجینیا<sup>۵</sup> فرستاده شد، آنها پس از تأیید آن را به کنترل کننده<sup>۶</sup>، تعیین شده<sup>۷</sup> پانکراتین در مسکو رد کردند. صبح زود روز بعد این خبر در محل از قبل تعیین شده، پشت یک آجر شل در قبرستان نوودویچی<sup>۸</sup> قرار گرفت و ژنرال پانکراتین چهار ساعت بعد سر راهش به وزارت خانه آن را برداشت.

مک‌کریدی غروب دوشنبه پیغامی رمزی به سرپرست پایگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی بن فرستاده، که وی پس از خواندن آن را از بین برد. سپس تلفن را برداشته و شماره‌ای محلی را گرفت. برونومورنز آن روز عصر ساعت هفت به خانه بازگشت. وی نیمی از شامش را تمام کرده بود که زنش چیزی را به خاطر آورد. - دندانپزشکت، دکتر فیشر<sup>۸</sup> تلفن کرد.

مورنز سرش را بلند کرده و به توده نیمه سختی که جلوی قرار داشت خیره شد. - آها.

- پیغام داد که باید دندان‌های را که پر کرده دوباره ببینند. فردا. اگر توانستی ساعت ۶ در مطبش باش.

زنش دوباره سرگرم شوی مسابقه تلویزیونی شد. برونو امیدوارانه آرزو کرد که زنش پیغام را درست دریافت کرده باشد. دکتر دندانپزشکش به

3. Nohra

4. Grosvenor

5. Langley

6. Virginia

7. Novodevichi

8. Fischer

نام فیشر نبود. و معمولاً مک کریدی او را به این نام در دو مکان می‌دید. یکی به نام مطب جراحی بوده و دیگری کلینیک نامیده می‌شد. و شش هم به معنای وسط روز هنگام وقت ناهار بود.

روز سه‌شنبه صبح، مک کریدی از دنیس گاونت خواسته که او را به فرودگاه هیترو برای پرواز صبح گاهی به کلن برساند. وی گفت:

- من تا فردا شب برمی‌گردم. لطفاً مواظب اوضاع و احوال باشید. بعد از رسیدن به کلن، در حالی که فقط یک کیف دستی همراهش بود به سرعت از قسمت کنترل پاسپورت و گمرکی رد شده، یک تاکسی گرفت و درست بعد از ساعت یازده بیرون تالار اوپرا پیاده شد. وی مدت چهل دقیقه اطراف میدان، حوالی کروز گاسه<sup>۱</sup> و در پیاده روی شلوغ مرکز خرید شیلدر گاسه<sup>۲</sup> پرسه زد. وی، در برابر خیلی از ویتترین‌ها ایستاده، به طور ناگهانی عقب‌گرد کرده و از در جلویی یک فروشگاه وارد و از در عقبی آن خارج شد. پنج دقیقه مانده به دوازده، با رضایت از این که کسی به دنبالش نبود، وی به داخل کربش گاسه<sup>۳</sup> پیچیده و روانهٔ بار قدیمی و نیمه چوبی که دارای حروف طلائی گوتیک<sup>۴</sup> بود، شد. پنجره‌های رنگی تیرهٔ کوچک باعث تاریک شدن داخل بار گردیده بود. وی اطاقکی را که در گوشهٔ دنجی قرار گرفته بود، را انتخاب کرده، نشست و دستور آبجوی راین را در لیوان پایه بلند دسته‌دار آبجو خوری داد. پنج دقیقه بعد هیکل درشت برونو مورنز روی نیمکت مبلی مقابل وی قرار گرفت.

- 
1. Kreuz gasse
  2. Schildergasse
  3. Krebsgasse
  4. Gothic

مک کریدی گفت:

- دوست قدیمی، خیلی وقت است که ندیدمت.  
مورنز سری تکان داد و جرعه‌ای از آبجویش نوشید.  
- سام، چه کار دارید؟  
سام به او گفت. جمعاً ده دقیقه طول کشید. مورنز سرش را تکان داد.

- سام، من پنجاه و دو ساله‌ام. بزودی بازنشسته می‌شوم. برای خودم برنامه‌هایی دارم. اون قدیم‌ها وضعیت فرق می‌کرد، این کار هیجان آور بود. اما حالا، اون کثافت‌های پست آن طرف مرز باعث ترسم شده‌اند.

- برونو، باعث ترس من نیز شده‌اند. اما اگر می‌توانستم می‌رفتم. من توی لیست سیاه آنها هستم. شما پاک هستید. کار سریعی است، صبح که رفتید تاشب برمی‌گردید. حتی اگر برای ملاقات اول موفق نشدید، تا اواسط بعد از ظهر روز بعد شما برگشته‌اید. آنها ده هزار پوند نقد می‌دهند. مورنز به او خیره شد.

- پول زیاد است. حتماً افراد دیگری هستند که اگر بدانند قبول می‌کنند. چرا من؟

- او شما را می‌شناسد. دوستتان دارد. او می‌بیند که من نیستم، اما جانخواهد زد. من از گفتن این حرف نفرت دارم، اما این بار را شما برای من انجام می‌دهید. آخرین بار است. قسم می‌خورم به خاطر آن روزها. برونو آبجویش را سر کشیده و از جای برخاست.

- من باید برگردم... ولی باشد سام. به خاطر شما. به خاطر شما. به خاطر دوران قدیم. اما بعد از این یکی قسم می‌خورم که دیگر تمام است. برای همیشه.

- برونو، من به شما قول می‌دهم. دیگر تکرار نمی‌شود. به من اطمینان کنید. رویتان را زمین نخواهم انداخت. آنها با هم به توافق رسیده که ملاقات بعدی‌شان سحر دوشنبه بعد باشد. برونو دوباره به دفتر کارش



بازگشت. مک‌کریدی ده دقیقه صبر کرده، سپسی قدم زنان به صف تا کسی در تونی استراسه<sup>۱</sup> ملحق شده و یک تاکسی برای بن گرفت. وی بقیه روز و تمام چهارشنبه را در حال بحث با ایستگاه بن جهت رفع نیازهایش گذراند. کار زیادی می‌بایست انجام می‌شد و وقت چندانی برای آن موجود نبود.

در یک بعد زمانی دیگر در مسکو، سرگرد لودمیلا واناوسکایا جلسه ملاقاتش را با ژنرال شالیپین درست بعد از ناهار برگزار کرد. ژنرال پشت میز کارش نشست. یک دهقان سیبریایی با کله‌ای تراشیده و پیشانی پر از چین و چروک که قدرت و حيله گری از قیافه‌اش می‌بارید وی پرونده او را به دقت مطالعه کرد. بعد از اتمام خوانسیدن آن را بسه وی برگردانید.

وی گفت:

- وقایع تصادفی. او دوست داشت که زیر دستانش از موارد بیانیه خود دفاع کنند. در آن روزهایی که متعلق به دورانی دیگر بود، و ژنرال شالیپین نیز بدان دوره تعلق داشت، آنچه که درپیش رویش قرار داده شده بود کفایت می‌کرد. لوبیانکا<sup>۲</sup> همیشه جا برای یک نفر دیگر داشت، اما اوضاع عوض شده و همچنان نیز در حال تغییر بود.

واناوسکایا تصدیق گنان اظهار داشت:

- تا این جارفیق ژنرال. اما وقایع تصادفی خیلی زیاد است. آن موشک‌های ۲۰-SS در آلمان شرقی در دو سال پیش. یانکی‌ها سریعاً فهمیدند.

- آلمان شرقی پر از جاسوس و خائن است. آمریکایی‌ها هم که انواع و اقسام ماهواره‌ها را در فضا دارند... حرکت ناوگان پرچم سرخ و بیرون رفتن شان از بنادر شمالی. آن حرامزاده‌های ناتو ظاهراً همیشه از همه چیز

1. Tunistrasse

2. Lubyanka

اطلاع دارند...

شالیاپین از حرص خوردن زن جوان خنده‌اش گرفت. وی هرگز سعی نمی‌کرد که حالت خصمانه هوشیار را در کارمندانش بی‌اعتبار سازد. آنها برای همین حقوق می‌گرفتند.

وی با حالتی اعتراض‌آمیز اظهار کرد:

- شاید اخبار واقعاً درز می‌کنند. شاید هم دلائل دیگری موجب آن می‌شود. غفلت ورزیدن، این جا و آن جا حرف زدن، تعداد زیادی از مأموران کم اهمیت. اما شما فکر می‌کنید که فقط یک نفر است...

لودمیلا به جلو خم شده و روی عکسی را که روی پرونده قرار داشت

زد.

- این مرد.

- چرا؟ چرا او؟

- چون همیشه او در همان محل خاص حضور داشته است.

ژنرال در حالی که حرف وی را تصحیح می‌کرد گفت:

- آن دو روبرها.

- آن نزدیک‌ها. همان حوالی، در مکان‌های مورد بحث. ولی همیشه

وی حضور داشته است.

سالیان درازی می‌شد که ژنرال شالیاپین توانسته بود موقعیت خود را حفظ کند و قصد داشت که این کار را برای چند سال دیگر نیز ادامه دهد. چندی قبل در ماه مارس متوجه شده بود که مسائل به آرامی شکل دیگری دارند به خود می‌گیرند. میخائیل گورباچف سریع و با اکثریت قاطع آراء پس از مرگ یکی دیگر از پیرمردها یعنی چرنتکوا به نخست وزیر انتخاب گردیده بود. وی جوان و پر انرژی بوده و حالا حالاها می‌توانست در این پست باقی بماند. وی قصد اصلاحات را داشت. او در ابتدای کار داشت حزب را از افراد ناتوان پاکسازی می‌کرد.

شالیاپین با قوانین آشنایی داشت. حتی یک نخست وزیر هم در هر زمان فقط قادر به مبارزه با یکی از سه ستون اصلی روسیه شوروی بود. اگر وی می‌خواست گارد قدیمی حزب را از میدان بدر کند پس می‌بایست با ک. گ. ب و ارتش کنار می‌آمد. وی روی میز خم شده و انگشت سبابهء فربه خود را شروع به تکان دادن برای سرگرد که حال جوش آورده بود، کرد.

- من نمی‌توانم از این وضع استفاده کرده و دستور دستگیری یکی از افسران ارشد وزارتخانه را صادر کنم. حداقل فعلاً نه، من احتیاج به مدرکی محکم‌تر دارم. مدرکی کوچک ولی محکم.  
 واناوسکایا مصرانه پافشاری کرد:  
 - بگذارید او را تحت نظر بگیرم.  
 - تحت نظر خیلی محرمانه.  
 - بسیار خوب رفیق ژنرال. تحت نظر محرمانه.  
 - بسیار خوب سرگرد. پس من موافقم. افراد مورد نیاز را در اختیارتان قرار می‌دهم.

\* \* \*

- فقط چند روز، جناب رئیس. یک مرخصی کوتاه مدت به جای تعطیلات کامل تابستانی. من میل دارم زن و پسرم را برای چند روز به مسافرت ببرم. آخر هفته به علاوه دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه.  
 آن روز، صبح چهارشنبه بود و دیتراوست احساس خوش خلقی می‌کرد. به علاوه، به عنوان یک کارمند با تجربه، وی می‌دانست که تعطیلات تابستانی حق کارمندانش بود. وی همیشه از این در تعجب بود که مورنز ظاهراً زیاد اهل تعطیلات نبود. شاید وی از نظر مالی قادر نبود به تعطیلات برود.

- مورنز عزیز، وظایف ما در سازمان شاق هستند. سازمان همیشه در مورد تعطیلات کارمندانش سخاوتمند بوده است. پنج روز چیزی نیست، شاید اگر قدری زودتر ما را در جریان قرار داده بودید... اما باشد، من از خانم کیپل می‌خواهم که صورت اسامی را جابه‌جا کند.

عصر همان روز، برونومورنز پس از رسیدن به منزل به زنش اعلام کرد که وی می‌بایست برای انجام کاری به مدت پنج روز به مسافرت برود.

- فقط آخر هفته، به علاوه دوشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه آینده. جناب رئیس اوست، میل دارد که وی را در این سفر همراهی کنم.  
زن در حالی که شش دانگ توی تلویزیون بود جواب داد:  
- خوبه.

در حقیقت، مورنز در نظر داشت که تعطیلی آخر هفته طولانی و رومانتیکی را با رنات گذرانده، دوشنبه را به سام مک‌گرییدی اختصاص داده تا جزئیات را در طول آن‌روز بررسی کنند؛ و روز سه‌شنبه هم از مرز آلمان شرقی برای انجام مأموریتش رد شود. اگر حتی وی برای ملاقات دوم مجبور به گذراندن شب در آلمان شرقی می‌گردید، تا عصر چهارشنبه به غرب باز می‌گشت و می‌توانست تمام شب را رانندگی کرده تا روز پنجشنبه سرکار باشد. وی سپس انصراف از کار را اعلام کرد و ماه سپتامبر را اختصاص به برنامه‌ریزی داد که از زنش جدا شده و سپس با رنات عازم برم‌هاون شوند. وی شک داشت که ایرم تراوت اهمیتی بدهد، زیرا او حتی زمانی که وی در خانه بود کمتر متوجه حضور او می‌گردید.

روز پنجشنبه، سرگرد واناوسکایا با اولین مانع جدی خود برخورد کرد. وی حرف رکیک غیر خانمانه‌ای زد و گوشی را روی دسته کوبید.

وی تیم مراقبتی خود را در محل گمارده و آماده بود که هدف نظامی خود را سایه به سایه تعقیب کند. اما وی ابتدا می‌بایست به طور تخمینی از فعالیت‌های عادی روزانه او اطلاع حاصل کند. برای فهمیدن این مطلب، او با یکی از چند مأمور ک. گ. ب متعلق به دایره سوم که برای جاسوسی درون سازمان جاسوسی ارتش، یعنی GRU، گمارده شده بودند، تماس گرفت.

اگر چه ک. گ. ب و سازمان مشابهش در ارتش، یعنی GRU، اغلب برای یکدیگر جنبه می‌گیرند، اما بدون هیچ شکی کاملاً مشخص بوده که کدام یک از این دو سازمان برتر محسوب می‌شوند. از اوائل دههٔ شصت، زمانی که یک کلنل GRU به نام اولگ پنوسکی، اسرار مهم دولتی را برای غرب فاش کرده و پرصدمه‌ترین زیان‌های وارده را به پیکر اتحاد جماهیر شوروی وارد نمود، ک. گ. ب به عنوان قدرت برتر و یکتا پا گرفته بود. از آن زمان به بعد پولیت بورو این اجازه را به ک. گ. ب داده که جمعی از پرسنل خود را درون سازمان GRU جایگزین کند. اگر چه که این مأمورین لباس نظامی پوشیده و شب و روز خود را در جمع نظامیان می‌گذرانند، اما در اصل به ک. گ. ب وفادار بودند. افسران واقعی GRU از هویت این افراد خبر داشته و تا آن جایی که می‌توانستند سعی بر کوتاه کردن دست آنها داشتند، اما این کارچندان هم ساده نبود.

مأمور جوان ک. گ. ب که در سازمان GRU مشغول کار بود، تلفنی به وی گفت:

- متأسفم سرگرد. حکم حرکت الان پیش رویم قرار دارد. فرد مورد نظر شما فردا جهت توربازرسی پادگان‌های موجود در آلمان، عازم است. بله من برنامه‌اش را نیز در این جا دارم.

تا قبل از قطع تماس تلفنی، مأمور آن را برای سرگرد دیکته کرد.

سرگرد مدتی را غرق تفکر گذراند، سپس درخواست خود جهت گرفتن اجازه برای بازدید از کارمندان دایره سوم ک. گ. ب در برلین شرقی را نوشت. دو روز طول کشید تا وی توانست آن را بعد از کاغذ بازی‌های زیاد به تصویب برساند. وی نیز روز شنبه صبح عازم فرودگاه نظامی پتسلا می گردید.

برونو روز جمعه با دادن تعهد به خود، کارهای اداری‌اش را سریعاً به اتمام رسانیده و زودتر از وقت معمول از آن جا بیرون زد. از آن جا که وی می‌دانست به مجرد بازگشت در اواسط هفته آینده، انصراف از کارش را اعلام می‌کرد، حتی تعدادی از کشورهای میزبانش را نیز خالی کرد. آخرین وظیفه کاری‌اش، بررسی گاو صندوق کوچک اداری‌اش بود. کار دفتری وی در اداره از چنان درجه امنیتی پایینی برخوردار بود که وی بندرت از گاو صندوق دفترش استفاده می‌کرد. البته کشورهای میزکارش قابل قفل شدن بودند، در دفتر کارش شب‌ها قفل بود، و خود عمارت قویاً نگهبانی می‌شد. اما با تمام این احوال، وی نامه‌های موجود در گاو صندوقش را بررسی و مرتب کرد. ته گاو صندوق، وزیر تمام چیزها، اسلحه اتوماتیک خدمتی او قرار داشت.

اسلحه وی یعنی والتر پ. ب. ک. فوق‌العاده کثیف بود. وی هرگز بعد از تیراندازی آزمایشی اجباری در میدان مشق واقع در پولاخ در سال‌ها قبل، دیگر دست بدان نزده بود. در نتیجه خاک چنان اسلحه را در خود گرفته بود که وی می‌بایست قبل از تحویل آن در هفته بعد، تمیزش کند. بسته تمیزکاری‌اش در منزلش واقع در یورز بود. ساعت ۱۰ دقیقه به پنج وی آن را در جیب کت مخمل کبریتی خود نهاد و اداره را ترک کرد.

در آسانسور تا زمانی که به طبقه هم کف که خیابان بود برسد،

اسلحه آن چنان در جیبش این طرف و آن طرف رفته و به استخوان باسنش برخورد می‌کرد که وی آن را درآورده، لای کمر بندش فروبرد و دکمه کتش را بر روی آن بست. وی از این که برای اولین بار آن را به رنات نشان می‌داد لبخندی پیش خود زد.

شاید حال وی باور می‌کرد که چقدر کارش مهم بود. گرچه که رنات او را در هر حال دوست داشت.

وی در مرکز شهر قبل از عزیمت به هان‌والد خرید کرد. گوشت گوسالهٔ لخم، سبزیجات تازه و یک بطری شراب کلارت فرانسوی. وی در نظر داشت شام دو نفرهٔ خوبی را بپزد. او از این که در آشپزخانه کار کند لذت زیادی می‌برد. خرید آخرش یک دسته گل بزرگ بود.

وی اتومبیل اوپل کادت خود را مانند همیشه در کوچهٔ پشتی منزل رنات پارک کرد و بقیهٔ راه را پیاده طی کرد. او از تلفن اتومبیلش استفاده نکرد، تا او را در جریان آمدنش بگذارد. وی قصد داشت که او را با دسته گل بزرگ غافل گیر کند. مطمئناً از آنها خوشش می‌آمد. در همان حال یک خانم در حال بیرون آمدن از ساختمان بود، که در نتیجه او حتی احتیاج نداشت که زنگ آپارتمان رنات را بزند تا از این جهت باخبر شود. چه بهتر! واقعاً که یک سورپریز حسابی می‌شد. وی کلید آپارتمان رنات را هم داشت.

وی برای این که سورپریز را به حد اعلی برساند آهسته، وارد آپارتمان شد. در حال ورودی هیچ صدایی نبود. وی دهانش را باز کرد تا بگوید "رنات عزیزم، من هستم...". ولی صدای خنده‌اش را شنید. او هم لبخندی زد، حتماً داشت شو کمدی تلویزیون را نگاه می‌کرد. وی سرکی به داخل اتاق نشیمن کشید. آن جا خالی بود. صدای خنده دوباره بلند شد منتهی این بار از انتهای راهرو و از طرف سرویس می‌آمد. وی به طور ناگهانی متوجه حماقت خودش شد. شاید که وی با یک مشتری بود. او زنگ نزده بود که چک کند. اما بعد متوجه شد که اگر او با

مشتری بود، حتماً در اتاق کارش بودند، جایی که در و دیوار آن ضد صدا بود. او دهانش را باز کرده تا او را صدا کند، اما در همین حال صدای خنده‌مردی به گوش رسید. مورنز از هال ورودی قدم به داخل راهرو گذاشت.

در اتاق کار چند اینچی باز بود، اما چیزی زیاد دیده نمی‌شد زیرا درهای کمد باز بوده و پالتوها روی زمین افتاده بودند. صدای مرد گفت:

- عجب دیوانه‌احمقی. او واقعاً فکر می‌کند که تو با او ازدواج می‌کنی؟ رنات جواب داد:

- سر از پا نمی‌شناسد. شیفته و محسور. حرامزاده‌احمق. فقط نگاهش کن.

مورنز دسته گل همراه با پاکت خریدش را زمین گذاشته و به طرف انتهای راهرو رفت، او گیج شده بود. وی خیلی آهسته درهای کمد را بست تا بتواند رد شود و در اتاق خواب را با نوک پایش آهسته باز کرد. رنات لبه تخت خواب بزرگ دو نفره که دارای ملافه‌های سیاه رنگ بود نشسته، داشت سیگار می‌کشید. هوای اتاق اشباع از دود حشیش بود. روی تخت خواب مردی لاغر، جوان و خشن لم داده بود که شلواری جین و کاپشن چرمی موتور سواری به تن داشت و وی قبلاً او را هرگز ندیده بود. آنها هر دو باز شدن در را دیده و به سرعت از جای برخاستند و مرد با یک پرش پشت سررنات ایستاد. وی دارای قیافه پست و آب زیرکاه و موهای کثیف بلوند بود. سلیقه شخصی رنات برای خود چیزی که به نام رفتار وحشیانه خوانده می‌شود، بود و این یکی که دوست پسر واقعی وی بود به معنای واقعی وحشی بود.

چشمان مورنزروی ویدیوئی که در حال نمایش در دستگاه تلویزیون بود، ثابت ماند. هیچ مرد میان سالی هنگام عشق بازی حالت موقر و سنگینی نمی‌تواند داشته باشد، به خصوص اگر دچار ناتوانی باشد که



دیگر بدتر است. مورنز تصویر خودش را روی صفحه تلویزیون دیده و با احساس شرم و دست پاچگی که هر لحظه زیادتر می‌شد، داشت خودش را می‌نگریست. رنات نیز با او در فیلم دیده می‌شد اغلب در حالی که رو به عقب و به سمت دوربین نگاه می‌کرد، قیافه‌ای که حالت نفرت و اهانت داشت به خود می‌گرفت. و این ظاهراً دلیل خنده‌های تمسخر آمیز آنان بود.

حال رنات درحالی که تقریباً عریان بود جلوی او ایستاده بود، اما وی به سرعت برحالت غافل گیر شده خود فائق آمد و صورتش از عصبانیت گل انداخت. هنگامی که رنات دهانش را باز کرد، لحن صدایی که وی همیشه می‌شناخت رانداشت؛ بلکه زوزه یک حیوان بود.

- پدرسگ این جا چه می‌کنی؟

مورنز دست و پا شکسته جواب داد:

- می‌خواستم تو را سورپریز کنم.

- آره، کار پدر سگت را هم خوب انجام داده‌ای. حالا گم شو. برو

خونه پیش کیسه سیب زمینی‌ات که تو یورز منتظر نشسته.

مورنز نفس عمیقی کشید.

وی گفت:

- آن چه که واقعاً ناراحت می‌کند این است که زودتر به من می‌گفتی.

احتیاجی نبود که بگذاری این چنین یک احمق جلوه گر شوم. چون من واقعاً به تو علاقه‌مند بودم.

صورت رنات کاملاً درهم پیچیده شده بود. به تندی گفت:

- من بگذارم؟ تو نیاز به کمک نداری. تو یک احمق هستی. یک

احمق چاق پیر. هم در رختخواب و هم بیرون از رختخواب. حالا گم شو.

این جا بود که مورنز او را زد. نه با مشت، بلکه یک سیلی با انگشتان

باز که به گوشه صورتش زد. چیزی درون وی شکسته و باعث شده بود

که مورنز او را بزند. این ضربه تعادل زن را به هم زد. مورنز مرد درشت

اندامی بود و با این ضربه او را نقش زمین کرد. در همان حال مورنز واقعاً مطمئن نبود که درافکار مرد بلوند چه می‌گذشت. در هر حال او در حال ترک آن جا بود. اما سردک دستش را به درون کاپشن خود برد. به نظر می‌رسید که وی مسلح باشد. مورنز پ. ب. ک خود را از کمرش بیرون کشید. وی به این خیال بوده که اسلحه ضامن بود. باید می‌بود. او فقط می‌خواست که مردک را ترسانیده تا دست‌هایش را بلند کند و سپس بگذارد او برود. اما او اهمیتی نداده و اسلحه‌اش را بیرون کشید. مورنز ماشه را چکاند. اگر چه اسلحه‌اش خاکی و کثیف بود، ولی شلیک کرد.

مورنز در میدان مشق حتی قادر به زدن در یک انبار مزرعه نبود. و چندین سال بود که پا به میدان مشق نیز نگذاشته بود. تک تیر اندازهای واقعی تقریباً هر روز تمرین می‌کنند. اما آن شاید شانس آماتوری بود. همان تک تیر از پانزده فوتی درست در قلب مردک نشست. مرد در حالی که حالت ناباوری در چهره‌اش موج می‌زد به عقب پرت شد. اما معلوم نبود کارش عکس‌العمل عصبی بود یا نه، دست راستش در حالی که اسلحه‌اش را در دست گرفته بود همچنان به بالا آمدن ادامه داد. مورنز دوباره شلیک کرد. در همان موقع رنات تصمیم گرفت که از زمین بلند شود. تیر دوم به پشت سر او اصابت کرد. در عایق‌بندی شده در طی این درگیری بسته شده و کوچک‌ترین صدایی از اتاق بیرون نمی‌رفت.

مورنز چند دقیقه همان‌جا ایستاده، به دوجسد خیره شد. وی احساس بی‌حسی و کمی گیجی می‌کرد. وی بالاخره اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. ولی آن را قفل نکرد. و در حالی‌که از روی لباس‌های زمستانی ولو شده در راه‌رو رد می‌شد، به این فکر افتاد که چرا آنها روی زمین افتاده بودند. وی به داخل کمد سرکی کشیده و متوجه شد قسمت عقبی آن شل است. وی این قسمت را به طرف خود کشید...

برونومورنز پانزده دقیقه دیگر در آپارتمان ماند و سپس آن جا را ترک کرد. وی نوار خود، پاکت خرید، دسته گل و کیف کرباسی سیاه رنگی را که به وی تعلق نداشت با خود برد. او بعداً نتوانست این کار خود را توجیه کند. دو مایل آن طرف تر هان والد وی پاکت خرید، شیشه شراب و دسته گل را به طور جداگانه در سطل های آشغال کنار جاده افکند. سپس تقریباً به مدت یک ساعت رانندگی کرده و از بالای پل سورین<sup>۱</sup> نوار ویدئو و طپانچه اش را به درون راین انداخت. بعد از آن از کلن بیرون رفت، محتویات کیف را در حساب شخصی خود گذاشت. و به سوی خانه اش در یورز راند. ساعت نه و نیم بعد از ظهر که وی وارد اتاق نشیمنشان شد زنش کوچک ترین اظهاری نکرد.

وی گفت:

- سفر من که قرار بود با جناب رئیس انجام شود به تعویق افتاد. در عوض روز دوشنبه صبح زود حرکت خواهم کرد.

زنش اظهار کرد:

- خیلی خوبه.

وی گاهی اوقات با خود می اندیشید اگر یک روز از اداره به خانه آمده و بگوید:

- من امروز سری به بن زده و صدراعظم کهل<sup>۲</sup> را با تیر زدم، او باز هم بگوید، خیلی خوبه.

زنش بالاخره غذایی برای وی تهیه کرد، که غیر قابل خوردن بود و او آن را به کناری زد. مورنز اظهار کرد:

- من می روم بیرون گیلادی بزنم. زنش شکلاتی را با لوتز نصف کرده و هر دو به تماشای تلویزیون ادامه دادند.

وی آن شب به تنهایی آن قدر مشروب خورد که سیاه مست شد.

1. Severin

2. Kohl

مورنز متوجه شد که دستانش لرزیده و مرتب نیز عرق می کرد. فکر کرد که دچار سرما خوردگی تابستان شده است، یا شاید هم دچار آنفلوانزا شده بود. وی روانکاو نبود و دسترسی به کسی هم نداشت. بنابراین کسی نبود به او بگوید که وی داشت به سرعت دچار تشنجات عصبی می شد.

سرگرد واناوسکایا آن روز شنبه وارد برلین شده و در یک اتومبیل معمولی به مقر ک. گ. ب در برلین شرقی برده شد. وی فوراً در جستجوی این برآمده که ببیند فردی را که به دنبالش بود چکار می کرد. وی در حالی که افراد نظامی او را اسکورت کرده، بایک کاروان ارتشی و بدور از دسترس از کات بوس عازم درسدن بودند. وی روز شنبه را در کارل - مارکس اشتات، دوشنبه در زوویکو<sup>۱</sup> و سه شنبه را در جنا می گذراند. برنامه مراقبتی وی آلمان شرقی را شامل نمی شد. این امر البته قابل تعمیم بود. اما کاغذ بازی زیادی داشت. سرگرد خشمناک با خود اندیشید که گرفتاری همیشگی، کاغذ بازی لعنتی بود.

روز بعد، سام مک کزیدی دوباره وارد آلمان شد و صبح را در شور و مشورت با سرپرست ایستگاه بن گذراند. بعد از ظهر با یک اتومبیل ب. ام. و به سوی کلن راند. وی در هتل هالیدی این<sup>۲</sup> واقع در فرودگاه مستقر شده و پول اتاق را به صورت دو شب نیز پرداخت.

\* \* \*

### 1. Zwickau

یکی از هتل های زنجیره ای آمریکایی که در حین توریستی بودن اطاق های شیک،

2. Holiday - Inn (م) راحت و ارزانی داشته و غذای بسیار خوبی دارد.

روز دوشنبه صبح قبل از سحر، برونومورنز از خواب برخاسته و قبل از بیدار شدن خانواده‌اش آرام منزل را ترک کرد. وی ساعت هفت آن روز صبح سپتامبر به هتل هالیدی این رسیده و به مک کریدی در اتاقش ملحق شد. مرد انگلیسی دستور صبحانه برای هر دو نفرشان را داده و پس از رفتن پیشخدمت نقشهٔ عظیم آلمان غربی و شرقی را که مسیر جاده‌ها را نشان می‌داد، جلوی‌شان پهن کردند.

وی گفت:

- ما ابتدا مسیرها را مشخص می‌کنیم. فردا صبح ساعت چهار شما از این‌جا حرکت می‌کنید. مسافتی طولانی را باید رانندگی کنید، بنابراین زیاد سخت نگرفته و مرحله به مرحله برانید. ابتدا وارد ۳۵ که از بن، لایم برگ<sup>۱</sup> و فرانکفورت می‌گذرد بشوید. این مسیر منتهی به ۴۱ و ۴۵ شده که از وورز برگ<sup>۲</sup> و نورمبرگ رد می‌شود. شمال نورمبرگ خط دست چپی را گرفته، وارد ۵۱ شوید، از بای روت<sup>۳</sup> گذشته و مستقیم به طرف مرز بروید. نزدیک هاف<sup>۴</sup> جایی است که شما از مرز رد می‌شوید. ایستگاه مرزی پل سنال. پیش از ۶ ساعت رانندگی نیست. می‌بایستی حدوداً ساعت یازده آن‌جا باشید. من جلوتر بدان‌جا رفته و از مخفیگاه مراقب هستم. آیا حالتان خوب است؟ مورنز با این که کتش را در آورده بود، اما شدیداً عرق کرده بود.

وی گفت:

- اتاق خیلی گرم است. مک کریدی درجهٔ کولر را زیاد کرد.  
- بعد از رد شدن از مرز مستقیم به طرف شمال و به سوی هرمز دورفر کروزه برانید. در ۴ به طرف چپ و به طرف غرب بپیچید. بزرگراه را در مِلینگن<sup>۵</sup> ترک گفته و به سوی ویمر بروید. بزرگراه هفت را در

1. Limburg

2. Wurzburg

3. Bayreuths

4. Hof

5. Herm sdorfer

6. Mellingen

داخل شهر یافته و به سوی غرب بروید. چهار مایل بیرون از شهر به طرف غرب، طرف راست جاده یک آبراه است... مک‌کریدی یک عکس بزرگ شده آن قسمت از جاده را که به وسیله یک هواپیما در ارتفاع بسیار بالا گرفته شده، و به خاطر بودن هواپیما در فضای هوایی با آریا، با زاویه انداخته شده بود، را به وی نشان داد. مورنز کاملاً قادر بود که آبراه کوچک را همراه با تعدادی کلبه‌های ویلایی و حتی درختانی را که دور و بر محوطه شنی را که به عنوان اولین محل ملاقاتشان تعیین شده، گرفته بود، ببیند مک‌کریدی با دقت و وسواس بیش از حد نحوه عملیات را که وی می‌بایست دنبال کند و این که اگر اولین ملاقات به هم خورد، کجا و چطور وی شب را بگذراند و کجا دومین ملاقات را با پانکراتین برقرار کند، برای وی بازگو کرد. در نیمروز آنها برای صرف قهوه به خود استراحت دادند.

\* \* \*

ساعت نه آن روز صبح دوشیزه پوپوویکا برای انجام وظایفش وارد آپارتمان واقع در هان والد گردید. وی خدمتکار آنجا بود و نظافت آنجا را به عهده داشت. او یک مهاجر یوگسلاو کارگر بود که هر روز از ساعت نه تا یازده را در آنجا می‌گذراند. وی کلید در عمارت و آپارتمان را داشت. او می‌دانست که خانم هانمیدورف دوست داشت دیر از خواب بلند شود، بنابراین وی همیشه آهسته وارد آپارتمان شده و کارش را در سایر اتاق‌ها شروع کرده تا این که اربابش ساعت ده و نیم بیدار شود. در این موقع بود که او اتاق را تمیز می‌کرد. وی هیچ‌گاه وارد اتاق قفل شده نه راهرو نمی‌شد. به وی گفته شده بود که آنجا اتاق کوچکی بوده که برای انبار لوازم منزل از آن استفاده می‌گردید. وی نیز آن را پذیرفته بود.

وی کوچک‌ترین اطلاعی از این که کار خانمش چه بود، نداشت. آن روز صبح وی از آشپزخانه شروع کرد و بعد به سراغ هال و راهرو رفت. او در حال کشیدن جارو برقی در راهرو تا دم در اتاق ته راهرو بود که مشاهده کرد یک زیر پیراهنی ابریشمی قهوه‌ای رنگ روی زمین دم در اتاق قفل شده افتاده بود. وی سعی کرد که آن را بردارد. اما آن زیر پیراهن ابریشمی نبود بلکه یک لکه درشت قهوه‌ای رنگ بود که کاملاً سفت و خشک شده به نظر می‌رسید که از زیر در بیرون زده است. وی زیر لب از این که کار اضافه‌تری را باید انجام دهد، غری زد و برای ساییدن آن‌جا سطل آب و یک برس آورد. وی در حالی که چهار دست و پا روی زانوان نشسته، مشغول پاک کردن آن‌جا بود که پایش به در خورد. متعجب متوجه شد که در تکانی خورد. وی دستگیره را چرخانیده و دید که در باز شد.

لکه بدجوری بدان‌جا چسبیده و ساییده نمی‌شد. وی از این که مبادا دوباره آن‌جا لک شود در را کاملاً باز کرده تا منبع آن را بیابد. چند ثانیه بعد وی جیغ زنان از پلکان عمارت خود را به پایین پرت کرده و شروع به کوبیدن در طبقه اول که یک کتاب فروش باز نشسته در آن‌جا زندگی می‌کرد، نمود. وی هراسناک از رفتن به طبقه بالا خود دازی کرد، شماره اورژانس ۱۱۰ را گرفته و به پلیس اطلاع داد.

این تلفن در دفتر وقایع اتفاقیه روزانه ایستگاه پلیس در ویدمارکت ساعت ۹/۵۱ ثبت گردید. اولین واحدی که بنابر قوانین غیر متغیر نیروی پلیس آلمان بدان‌جا وارد شد یک واحد گشتی انتظامی بود که متشکل از دو نفر پلیس یونیفورم پوش بود. وظیفه آنها این بود که مطمئن شوند جرم واقع شده، در کدام طبقه‌بندی قرار می‌گرفت تا بخش مربوطه پلیس را مطلع سازند. یکی از آنان در طبقه پایین نزد دوشیزه پوپویک

1. Waid Markt
2. Streifenwagen

که زن پیر کتابفروش در حال دلداریش بود باقی ماند و دومی بالا رفت. او به هیچ چیز دست نزد. فقط از راهرو رد شده، نگاهی از در نیمه باز شده به درون افکند، سوتی از حیرت بر کشید و پایین آمده تا از تلفن کتابفروش استفاده کند. وی حتماً نمی‌بایست شرلوک هلمز<sup>۱</sup> بوده تا دریابد آنچه که در آن جا واقع شده مربوط به بخش جنایی بود.

بر اساس مقررات وی ابتدا دکتر اورژانس را که در آلمان توسط بخش آتش نشانی تأمین می‌شود، را در جریان گذاشت. سپس به ایستگاه پلیس تلفن کرده و تقاضای اتصال به خط جرائم سنگین<sup>۲</sup> را نمود. وی اوپراتور را در جریان گذاشته که کجا بوده، چه پیدا کرده و تقاضا کرد که دو نفر پلیس یونیفورم پوش دیگر به آنها ملحق بشوند. پیغام سریعاً به طبقه دهم و یازدهم یک ساختمان سیمانی سبز رنگ زشت ولی کارا که یک طرف میدان ویدمارکت را گرفته و محل گروه تجسس مربوط به قتل یا گروه k بود، فرستاده شد. سرپرست گروه تجسس یا k، یک کمیسار پلیس و دو نفر دستیار وی را مأمور تحقیق این واقعه کرد. ثبت وقایع بعداً نشان داد که اینان ساعت ۱۰/۴۰ دقیقه صبح زمانی که دکتر داشت آن جا را ترک می‌کرد وارد آپارتمان هان‌والد شدند.

دکتر به محض رسیدن دقیق‌تر از دو نفر مأمور یونیفورم پوشیده پلیس اجساد را بازرسی و آنها را جهت زنده ماندن احتمالی کنترل کرده، به هیچ چیز دیگری دست نزد. سپس آن جا را ترک نمود تا گزارش رسمی خود را تهیه کند. کمیسار که به نام پیتر شیلر<sup>۳</sup> بود دکتر را در راه پله دید. شیلر با وی آشنایی داشت.

وی پرسید:

۱. کارگاه شهره تیزهوش و درون‌گرایی انگلیسی که به وسیله سرآرتور کونان دوئل خلق شده و تا به امروز الگوی یک فرد وارسته باهوش و توده ظریف در امور اجتماعی و کارهای پلیسی محسوب می‌شود... (م)

2. Leitstelle

3. Peter Schiller



- چی داریم؟ کار دکتر این نبود که کالبد شکافی را انجام دهد، بلکه می‌بایست فقط وقوع مرگ را تأیید کند.

- دو جسد. یکی مذکر، یکی مونث. یکی با لباس و دیگری عریان.  
شیلر پرسید:

- علت مرگ؟

- به نظرش زخم ایجاد شده از گلوله است. کالبد شکاف به شما خواهد گفت.

- زمان مرگ؟

- من پاتولوژیست نیستم. اوه، نظرم یک تا سه روز است. ریگور موریتس<sup>۱</sup> کاملاً ایجاد شده است. این نظر البته غیر رسمی است. من کارم را انجام داده‌ام. خداحافظ.

شیلر با یکی از دستیارانش به طبقه بالا رفت. دستیار دیگر شروع به گرفتن اظهاریه از دوشیزه پوپوویک و کتابفروش نمود. همسایه‌های بالا و پایین خیابان پواش پواش جمع شدند. حالا سه اتومبیل رسمی جلوی در عمارت پارک کرده بودند.

شیلرنیز مانند همکار یونیفورم پوشش با دیدن محتویات اتاق خواب اصلی سوتی کشید. رنات هانمیدورف و رفسیق او هنوز همان جایی بوده که افتاده بودند، سر جسد زن عریان نزدیک به در، جایی که خون از زیر در به بیرون نشت کرده بود قرار داشت. جسد مردک آن طرف اتاق در حالی که از پشت به تلویزیون تکیه داده بود، افتاده، حالت تعجب هنوز در صورتش پدیدار بود. تلویزیون خاموش بود. رختخواب که دارای ملافه‌های ابریشمی سیاه رنگ بود هنوز فرورفتگی دو بدنی را که آن جا خوابیده بودند را نشان می‌داد.

شیلر در حالی که سعی می‌کرد خیلی با احتیاط و دقت عمل کند،

۱. سخت شدن بیش از حد عضلانی بعد از مرگ که در زبان فارسی

اصطلاحاً جمام نامیده می‌شود. (م)

تعدادی از کمد‌ها و کتوها را باز کرد. وی گفت:

- یک فاحشه. یک تلفنی. مطمئن نیستم که طبقه پایینی‌ها می‌دانستند یا نه. می‌پرسیم. در حقیقت ما به تمام مستأجرین نیاز داریم. لیست اسامی را تهیه کنید.

دستیار کمیسار به نام ویچرت<sup>۱</sup> آماده رفتن شد ولی به ناگاه گفت:  
- مرد را جایی دیده‌ام... هوپ. برنارد هوپ<sup>۲</sup>. فکر می‌کنم در جریان سرقت از بانک. مردی وحشی.

شیلر با لحنی طعنه آمیز گفت:

- اوه چه خوب. فقط همین را کم داشتیم. کشتار گانگستری.  
دو خط تلفن در آپارتمان وجود داشت، اما شیلر حتی با دستکش از هیچ کدام استفاده نکرد. شاید دارای اثر انگشتی بودند. وی نیز پایین رفته و از تلفن کتابفروش استفاده کرد. اما قبل از این کار وی دو نفر پلیس یونیفورم‌پوش را دم در عمارت، یکی در حال و دیگری را بیرون در آپارتمان گذاشت.

وی به مافوق خود رینرهارت ویگ<sup>۳</sup>، رئیس گروه تجسس تلفن کرد و نظر خود مبنی بر درگیری دستجات مختلف گانگستری را عنوان کرد. هارت ویگ نیز تصمیم گرفت که مافوق خود، پرزیدنت دفتر جنایی<sup>۴</sup>، که به نام KA نیز خوانده می‌شد، را در جریان بگذارد. اگر ویچرت درست حدس زده و جسد متعلق به یک گانگستر بود، می‌شد از متخصصین سایر قسمت‌ها یعنی سرقت و کلاهبرداری استفاده کرده و با آنها نیز مشورت نمود.

در خلال این مدت، هارت ویگ تیم انگشت نگاری را که مشتمل بر یک عکاس و چهار انگشت نگار بودند نیز فرستاد. آپارتمان برای

1. Wiechert

2. Bernhard Hoppe

3. Rainer Hartwig

4. Kriminalamt

ساعت‌های طولانی فقط در اختیار آنان بود، تا این که تمام اثرات انگشتان، اثرات خراش‌ها و تمام الیاف‌ها و ذراتی که می‌توانست باری دهنده باشد برای تجزیه شیمیایی نمونه برداری می‌شدند. هارت ویگ در عین حال هشت نفر پلیس دیگر رانیز از انجام وظایف خود بازداشته، آنها را به کمک فرستاد. برای جستجوی شهودی که احتمالاً مرد یا مردانی را دیده که آمده و یا رفته بودند، چه تعداد درهایی که باید زده می‌شد؟! دفتر ثبت وقایع، اتفاقیه بعداً نشان داد که تیم انگشت نگاری ساعت ۱۱/۳۱ دقیقه صبح وارد و تقریباً هشت ساعت آن جا مشغول کار بودند.

در همان ساعت، سام مک کریدی دومین فنجان قهوه خود را زمین گذاشت و نقشه را جمع کرد. وی مورنز را کاملاً در جریان نحوه ملاقات با پانکراتین در شرق گذاشته، جدیدترین عکس‌های ژنرال روسی را به وی نشان داده و برای وی تشریح کرد که لباسش یونیفرم نظامی کار یک گروهبان ارتش روسیه، با کلاه کپی لبه دار که صورتش را بپوشاند بوه و سوار بر یک جیپ روسی از نوع GAZ بود. این نحوه ملاقات را ژنرال روسی طراحی کرده بود.

- متأسفانه او فکر می‌کند که مرا خواهد دید. ما فقط باید امیدوار باشیم که او شما را از برلین به خاطر آورده، بسته را به شما رد کند. خب، حالا برویم سراغ ماشین، در پارکینگ است. بعد از نهار دوری با آن بزنیم تا شما بدان عادت کنید.

- آن یک ب. ام. و. چهار در مشکی با شماره وورزبرگ است. این بدان خاطر است که محل تولد شما کناره راین است ولی حال در وورزبرگ زندگی کرده و کار می‌کنید. شرح حال پوششی کامل و مدارک مورد نیاز برای تأیید آن را بعداً به شما خواهم داد. اتومبیلی که دارای چنین شماره‌ای باشد واقعاً وجود دارد. آن هم یک ب. ام. و. چهار

در مشکی است.

- اما این یکی اتومبیل " شرکت " است. تا به حال چندین بار از ایستگاه مرزی پل سنآل رد شده است. در نتیجه امیدواریم که تا به حال بدان عادت کرده باشند. البته چون این یک اتومبیل متعلق به شرکت است لذا راننده‌های متفاوتی داشته است. این اتومبیل همیشه به طرف جنا ظاهراً به سوی کارخانه زاپس<sup>۱</sup> رانده شده است. تا به حال هم موفق بوده است. اما این بار وضعیت متفاوت است. زیر صفحه نگاهدارنده باطری یک محفظه کوچک است که کاملاً نامرئیست، مگر این که واقعاً به دنبال آن بگردید. این محفظه به اندازه کافی وسعت دارد کتابی را که شما از اسمولنسک<sup>۲</sup> دریافت می‌کنید در خود جای دهد.

(بر اساس قاعده " آن چه را که لازم است می‌بایست بدانید، " مورنز از اسم واقعی پانکراتین اطلاعی نداشت. وی حتی از این مطلب مطلع نبوده که وی به درجه تیمساری ارتقاء مقام پیدا کرده و یا حال در مسکو سکونت دارد. آخرین باری که وی او را دیده بود، پانکراتین دارای درجه سرهنگی بود و در برلین شرقی خدمت می‌کرد و اسم رمزش اسمولنسک بود).

مک کریدی پیشنهاد کرد:

- برویم برای ناهار.

هنگام صرف نهار مورنز با ولع زیاد شراب نوشیده و دستانش به

شدت می‌لرزیدند.

مک کریدی از وی پرسید:

- آیا مطمئنید که حالتان خوب است؟

- مطمئن. این فقط سرمای تابستانی است، می‌دانید که؟ کمی هم

عصبی هستم... که طبیعی است.

1. Zeiss

2. Smolensk

مک‌گریدی سرش را تکان داد. حالت‌های عصبی معمولاً در این موقعیت‌ها نرمال بود. در هنرپیشه‌ها قبل از رفتن به روی صحنه، در سربازان قبل از شروع نبرد. در مأمورانی که به طور غیرقانونی (بدون داشتن مصونیت دیپلماتیک) قصد ورود به پشت پرده آهنین را داشتند. اما با این حال، از حال مورنز زیاد مطمئن نبود. خیلی بندرت کسی را دیده که چنین حالت عصبی از خود نشان دهد. اما با کسی مثل پانکراتین که دسترسی به او غیر قابل امکان بوده و فقط بیست و چهار ساعت به اولین تماس‌شان باقی بود، او راه دیگری نداشت.

وی گفت:

- برویم اتومبیل را ببینیم.

آن‌چه که در آلمان روی می‌دهد مطبوعات فوراً از آن خبردار می‌شوند. در سال ۱۹۸۵ نیز که این بخش از آلمان به نام آلمان غربی خوانده می‌شد، وضعیت در این رابطه فرق نمی‌کرد. خبرنگار با تجربه و متخصص آس‌س مسائل جنایی در شهر کلن، گونتر براون<sup>۱</sup> بود که برای روزنامه KOLNER STADT ANZELGER قلم می‌زد. وی داشت با یکی از رابطین خود در اداره پلیس ناهار می‌خورد که وی اشاره به این مطلب داشته که در هان‌والد مسائلی در جریان بود. براون درست قبل از ساعت سه بعد از ظهر، با عکاس خود، والتر شیستل<sup>۲</sup> به در عمارت رسید. وی سعی کرد که به کمیسار شیلر دسترسی یابد، اما وی طبقه بالا بود و پیغام فرستاد که گرفتار است و براون را به دفتر کل مطبوعات فرستاد. دستش درد نکند. براون بعد می‌توانست بولتن پلیس را بخواند. وی شروع به تحقیق از اطرافیان کرد. بعد چند تا تلفن زد. تا اوائل غروب که درست

- 
1. Guenther Braun
  2. Walter Schiestel

زمان چاپ اول بود، وی داستان خود را به دست آورده بود. خبر مهمی بود. البته رادیو و تلویزیون زودتر از او تیترا را در قالب کلی خود منتشر می کردند، اما او توانسته بود به درون ماجرا نقب بزند.

تیم انگشت نگاری که در طبقه بالا کار می کردند کار خود را با اجساد به اتمام رسانیدند، عکاس از تمام زوایای ممکنه از اجساد، دکوراسیون اتاق، تختخواب، آئینه قدی بزرگ دیواری پشت تختخواب و وسائلی که در کمدها و کشوها موجود بود عکس گرفت. خطوط لازم دور اجساد کشیده شد، سپس آنها را در کیسه های نایلونی مخصوص زیپ دار گذاشته و به پزشکی قانونی حمل کردند تا به وسیله پاتولوژیست مورد کالبد شکافی قرار گیرند. کار آگاهان سریعاً منتظر دانستن زمان مرگ و به دست آوردن گلوله ها بودند.

در کل آپارتمان نوزده مجموعه کامل یا نیمه کامل اثر انگشت پیدا کردند. سه اثر انگشت حذف شدند. دو اثر انگشت متعلق به دو نفر مقتول و دیگری متعلق به دوشیزه پوپوویک بود که در حال حاضر در کلانتری به سر می برد و اثر انگشتانش به دقت دربرونده قرار گرفته بود. به این حساب شانزده اثر انگشت دیگر باقی می ماندند.

شیلر نجوا کنان گفت:

- احتمالاً متعلق به مشتریان است.

ویچرت پیشنهاد کرد:

- و یکی از آنها تعلق به قاتل دارد.

- شک دارم. به نظر من که حرفه ای انجام شده است. احتمالاً دستکش دستش بوده.

آن چه که شیلر را به شگفتی وا می داشت و به عنوان مسأله اصلی محسوب می شد فقدان انگیزه قتل نبود، بلکه زیادی تعداد انگیزه ها بود. آیا دخترک تلفنی قربانی اصلی بود؟ مشتری خشمگین، شوهر قبلی، همسر انتقامجو، رقیب کاری، یکی از قواد مغبون سابق شده؟ یا این

که وی تصادفی کشته شده و هدف اصلی، قواد او بود؟ مردک شناسایی شده بود. او برنارد هوپ، قاچاقچی، سارق بانگ و گانگستر، و از افرادی بود که زرنگی بسیار کثیف و بسیار پستی داشت. شاید حساب و حسابرسی در کار بوده، شاید هم یک معامله مواد مخدر که در آن قصد کلک زدن به یکدیگر را داشتند و یا شاید هم حرفه‌ای‌های بانده مخالف که برای حفظ خود دست به این کار زده بودند؟ ظن وی متوجه این شد که این یک مورد از آن موارد مشکل بود.

اظهاریه‌های گرفته شده از ساکنین عمارت و همسایگان اطراف خاطرنشان ساخته که کسی از حرفه مخفی رنات هایمندورف اطلاعی نداشت. اغلب آقایانی بدان‌جا سر می‌زدند، ولی همه آنها آبرومند به نظر می‌رسیدند. از پارتی‌های آخر شب و موزیک کر کننده در آن‌جا خبری نبود.

با اتمام کار تیم انگشت نگاری در این گوشه و آن گوشه آپارتمان، وی می‌توانست با آزادی بیشتری آن‌جا را گشته و به هم بریزد. شیلر به سرویس سری زد. سرویس حالت غیرعادی داشت، اما وی نمی‌توانست آن را دریابد. درست بعد از ساعت هفت بعد از ظهر تیم انگشت نگاری کار خود را تمام کرده، به وی اعلام نمودند که قصد عزیمت دارند. بعد از رفتن آنها وی یک ساعت وقت صرف بازرسی آپارتمان به هم ریخته کرد، در حالی که ویچرت غرولندکنان خاطرنشان می‌کرد که شامش دیر شده است. ده دقیقه به هشت، شیلر شانه‌هایش را بالا انداخته و کار را تعطیل کرد. وی دنباله کار را فردا در اداره پلیس می‌گرفت. در آپارتمان را مهر و موم کرد و به این خیال که شاید کسی قصد بازگشت به محل جرم را داشته باشد، که البته قبلاً نیز اتفاق افتاده بود، پلیسی یونیفورم پوش را در حال به مراقبت گمارد. ولی چیزی غیر عادی در مورد آن آپارتمان فکرش را سخت به خود مشغول کرده بود. وی کارآگاه جوان و بسیار باهوشی بود.

مک‌کریدی تمام بعد از ظهر را صرف اتمام توجیه کار برونومورنز نمود.

- شما نامتان هانس گروبر<sup>۱</sup> است. پنجاه و یک سال دارید، ازدواج کرده و دارای سه فرزند هستید. مانند تمام مردان خوشبخت خانواده‌دار عکس‌های خانواده خود را همیشه همراه خود دارید. مانند این عکس که در تعطیلات گرفته شده است. همسرتان هایدی<sup>۲</sup>، همراه با هانس جوان، لوت<sup>۳</sup> و اورسلا<sup>۴</sup> که به نام اوچی<sup>۵</sup> نیز خوانده می‌شود. شما برای شرکت تهیه ادوات شیشه‌ای بینایی BKI در وورزبرگ کار می‌کنید، آنها واقعاً وجود داشته و اتومبیل متعلق به آنهاست. خوشبختانه شما در تهیه ادوات شیشه‌ای بینایی کار کرده‌اید، بنابراین اگر مجبور شوید می‌توانید اصطلاحات مصطلح آنها را نام ببرید.

- شما قرار ملاقاتی با رئیس قسمت فروش به خارج شرکت زایس در جنا، دارید. این نامه اوست. این نامه حقیقی بوده و خود او هم وجود خارجی دارد. امضاء نیز شبیه امضاء اوست. اما در حقیقت ما آن را امضاء کرده‌ایم. قرار ملاقات برای فردا ساعت ۳ بعد از ظهر است. اگر همه چیز خوب پیش برود، شما می‌توانید دستور خرید عدسی‌های فوق‌العاده دقیق زایس را داده و عصر همان روز به غرب بازگردید. البته اگر در این مورد به بحث نیاز داشتید، شب را می‌توانید همان‌جا بمانید. این هم البته در صورتی است که گارد مرزی بخواهد چنین جزئیات را برایش شرح دهید.

- البته خیلی بعید است که گارد مرزی با زایس چک کند. اگر SSD بود حتماً این کار را می‌کرد اما چون تعداد تجار غربی که با زایس معامله دارند زیاد است، باعث ایجاد سوءظنی نخواهد شد. بفرمایید، این

---

1. Hans Grauber

2. Heidi

3. Lotte

4. Ursula

5. Uschi



پاسپورت شما، نامه‌هایی از زن‌تان، یک بلیط کهنه تالار اوپرای وورزبرگ، کارت‌های ویژه خرید، تصدیق رانندگی، دسته کلید که سویچ اتومبیل ب. ام. و. نیز در آن است و بارانی گشادتان.

شما فقط نیاز دارید که یک کیف آتاشه دستی و کیسه خواب با خود همراه داشته باشید. کیف آتاشه و محتویات آن را خوب به خاطر بسپارید. قفل رمزی روی شماره‌های روز تولد ساختگی شما یعنی ۵ آوریل ۳۴ یا ۵۴۳۴ باز می‌شود. مدارکی که به همراه دارید تمایل شما را برای خرید محصولات زایس برای شرکت‌تان نشان می‌دهند. امضاء شما هانس گروبر و به دست خط خودتان است. لباس‌ها و البسه زیر همگی از وورزبرگ خریداری شده‌اند. آنها شسته شده و دست دوم هستند و همگی دارای برچسب لباسشویی‌های وورزبرگ می‌باشند. خوب، حالا رفیق عزیز، بهتر است که شامی بخوریم.

دی تر اوست، رئیس پایگاه BND در شهر کلن اخبار عصر تلویزیون را نشنید. وی برای صرف شام به بیرون رفته بود. این امر بعداً باعث تأسفش شد.

نیمه شب کیت جانسون<sup>۱</sup> یکی از افراد گروه مخابرات پایگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی در بن با اتومبیل رنجورر به دنبال مک‌کریدی آمد. آنها با هم به سوی رودخانه سنال در باواریای شمالی حرکت کردند تا قبل از مورنزی در آن جا باشند.

برونومورنز در اتاق مک‌کریدی باقی ماند. تقاضای ویسکی کرد و تا آن جا که می‌توانست نوشید. وی برای دو ساعت خواب مغشوشی داشته و ساعت ۳ با زنگ ساعت از خواب پرید. ساعت چهار صبح آن روز سه‌شنبه وی از هالیدی این بیرون آمد و با اتومبیل ب. ام. و. در تاریکی به

1. Kit Johnson

سوی اتوبان جنوب راند.

در همان موقع در کلن، پتیرشیلر که کنار زنش خوابیده بود از خواب پرید و متوجه شد که چه چیزی در آپارتمان هان‌والد باعث تعجبش شده بود. وی گوشی را برداشت و ویچرت خشمگین را از خواب پراند و به او گفت ساعت هفت صبح او را در عمارت هان‌والد ملاقات کند. افسران پلیس آلمان هنگام تحقیق حتماً می‌بایست یک نفر همراهشان باشد.

برونومورنز کمی از وقت مقرر جلوتر بود. درست سمت جنوب مرز، وی بیست و پنج دقیقه را در رستوران پمپ بنزین ناحیه فرانکن‌والد گذرانید. وی مشروبی نخورد و قهوه سرکشید. اما فلاسک بغلی خود را با مشروب پر کرد.

ساعت پنج دقیقه به یازده آن صبح سه‌شنبه سام مک‌کریدی، در حالی که جانسون را در کنار خود داشت، میان درختان کاج روی تپه‌ای واقع در جنوب رودخانه سئال پنهان شده بودند. اتومبیل رنجورر جایی خارج از دید در میان جنگل پارک شده بود. قادر بودند از میان درختان آنها ایستگاه مرزی آلمان شرقی را آن پایین مشاهده کنند و حدود نیم مایل جلوتر خود را نیز ببینند. فاصله‌ای که بین تپه‌ها ایجاد شده بود و پشت بام ایستگاه مرزی آلمان شرقی و نیم مایل آن طرف‌ترش را می‌شد دید.

از آن جا که آلمان شرقی‌ها ایستگاه کنترل مرزی خود را درست در مرز قلمروی خود ساخته بودند، مسافر به محض خروج از پست مرزی آلمان غربی وارد خاک آلمان شرقی شده، سپس وارد جاده دو طرفه‌ای می‌شد که دو طرف آن با حصار زنجیره‌ای محصور شده بود. پشت حصار برج‌های نگهبانی قرار داشت مک‌کریدی با استفاده از دوربینی قوی از میان درختان قادر به دیدن گاردهای مرزی پشت پنجره‌ها بود که با استفاده از دوربین‌های خود مشغول پاییدن غرب بودند. وی قادر به دیدن

مسلسل‌ها نیز بود. دلیل وجود یک کریدور، نیم مایل در درون خاک آلمان شرقی و قبل از رسیدن به پست مرزی آن کشور این بود که اگر کسی خواست از پست مرزی شرقی خارج شود، تا قبل از رسیدن به غرب با گلوله تکه و پاره شود.

دو دقیقه به ساعت یازده مک کریدی ب. م. و. سیاه رنگ را مشاهده کرد که به آرامی از پست کنترل مرزی آلمان غربی‌های مؤدب در حال عبور بود. سپس وارد کریدور شده و به سوی سرزمینی که به وسیلهٔ حرفه‌ای‌ترین و خوفناک‌ترین نیروی پلیس مخفی یعنی SSD کنترل می‌شد، روان گردید.

## فصل سوم

سه شنبه

کمیسار شیلر درست کمی بعد از ساعت هفت صبح در حالی که ویچرت خواب آلوده و بی‌میل را به درون آپارتمان هدایت می‌کرد گفت:  
- مسأله مربوط به آن سرویس است، باید باشد.

ویچرت غرولند کنان گفت:

- به نظر من که عیب و ایرادی ندارد. به هر حال مسئولان انگشت‌نگاری آن را کاملاً بررسی کرده‌اند. شیلر گفت:

- آنها به دنبال یافتن اثر انگشت بودند نه به دنبال اندازه‌گیری. این کمد را که در این راهرو قرار گرفته است می‌بینی. دو متر عرض آن است، درسته؟

- در همین حدود.

- آن طرف کمد با در اتاق خواب دخترک تراز است. در نیز تراز دیوار و آئینه قدی دیواری پشت تختخواب است. خوب این در سرویس هم پشت کمد جاسازی شده، توی دیوار است. چه نتیجه‌ای می‌گیری؟  
ویچرت گفت:

- که من گرسنهام.

- سکوت! ببین زمانی که وارد سرویس شده، به طرف راست می‌پیچی، می‌بایست دو متر با دیوار سرویس فاصله داشته باشی. همان

عرض کمند بیرون، درسته؟ امتحان کن.

ویچرت وارد سرویس شد و به طرف راستش چرخید.

بعد گفت:

- یک متر.

- دقیقاً. این چیز نیست که باعث سردرگمی من شده بود. بین آینه دستشویی و آینه پشت تختخواب یک متر فضا وجود ندارد.

شیلر سی دقیقه در داخل کمند هال به جستجو پرداخت تا توانست ضامن در را که با استادی در داخل چوب کاج کمند جاسازی شده بود، بیابد. هنگامی که در کمند باز شد، شیلر در آن تاریک روشنایی به زحمت توانست یک سویچ برق را تشخیص دهد. وی به کمک یک مداد سویچ را زده و لامپی که از سقف آویزان بود روشن شد.

ویچرت در حالی که از پشت سر و از روی شانه‌هایش آن جا را نگاه می‌کرد، گفت:

- جهنم لعنتی! اتاق مخفی دارای طولی برابر با ۱۰ فوت و برابر با طول سرویس بوده، ولی عرض آن فقط ۳ فوت بود. اما کافی بود. در طرف راستشان قسمت پشتی آینه قدی پشت تختخواب اتاق جانبی قرار داشت که یک طرفه بود و از آن جا می‌شد تمام اتاق خواب را تحت نظر گرفت. درست وسط آینه، آن پشت، یک سه پایه قرار داشت که روی آن دوربین ویدئویی رو به طرف اتاق خواب قرار داشت. خود دوربین یک قطعه از شاهکار تکنولوژی پیشرفته بود که بدون شک با وجود فیلمبرداری از میان آینه و در نور کم قادر به گرفتن تصویری واضح و شفاف بود. دستگاه ضبط صدا نیز یکی از بهترین‌ها بود. تمام قسمتی که رو به طرف انتهای راهرو بود دارای قفسه‌بندی از زمین به سقف بوده و هر قفسه دارای ردیفی از جانواری‌های ویدئویی بود. روی بند هر جانواری برچسبی دیده می‌شد که نمره‌ای روی آن نوشته شده بود.

شیلر از اتاق بیرون آمد.

تلفن حال قابل استفاده بود، زیرا تیم انگشت نگاری روز گذشته اثرات انگشت روی آن را گرفته بودند. وی به اداره پلیس تلفن کرد و مستقیماً به رینرهارت ویگ سرپرست بخش گروه تجسس وصل شد. هارت ویگ بعد از شنیدن جزئیات گفت:

- لعنت بر... همان جا باشید. من دو نفر انگشت نگار فوراً برایتان

می فرستم.

حال ساعت ۸/۱۵ دقیقه بود. دی‌تر اوست در حال تراشیدن ریش بود. تلویزیون اتاق خواب مشغول نشان دادن شوی صبحگاهی بود. بعد نوبت به سر تیتز خبرها رسید. او می‌توانست آن را از توی سرویس بشنود. وی زیاد توجهی به خبری که در مورد قتل دو گانه هان والد بود نکرد، تا این که سخنگوی اخبار اعلام کرد:

- یکی از قربانیان، دختری تلفنی به نام رنات هایمندورف...

این درست مصادف با زمانی شد که رئیس پایگاه BND در کلن صورت خود را در ناحیه گونه صورتی رنگش به نحو بدی برید. در عرض ده دقیقه وی سوار اتومبیلش شد و به سرعت به سوی دفتر کارش راند و یک ساعت زودتر بدان جا وارد شد. این کار او، دوشیزه کپل را که همیشه یک ساعت از او زودتر می‌آمد مبهوت برجای گذاشت. اوست گفت:

- آن شماره تلفنی را که مورنز به ما داد تا در تعطیلات با او تماس

بگیریم لطفاً به من بدهید، ممکنه؟

هنگامی که آن را گرفت بوق مخصوص قطع شدن شماره را شنید. وی این را با اوپراتور منطقه جنگل سیاه که یک منطقه معروف توریستی بود چک کرد، اما وی هم اشاره نمود که ظاهراً شماره قطع است. او نمی‌بایست این را می‌فهمید که یکی از افراد مک‌کریدی کلبه بیلاهی را

اجاره کرده، گوشی تلفن را برداشته و سپس در را قفل کرده بود. وی شانسی شماره تلفن خانه مورنز را در پورز گرفته و با کمال تعجب صدای خانم مورنز را شنید. آنها می‌بایست زود برگشته باشند.

- ممکن است با شوهرتان صحبت کنم؟ من اوست هستم. از اداره تلفن می‌کنم.

اما خانم مورنز با صبر و حوصله تشریح کرد:

- ولی جناب رئیس او با شماست. برای سفر به جایی و فردا شب هم دیر وقت برمی‌گردید.

- آه، بله، که این طور. خانم مورنز متشکرم.

وی گوشی را با حالتی نگران سر جای خود قرار داد. مورنز دروغ گفته بود. وی چه نقشه‌ای در سر داشت؟ تعطیلات آخر هفته با یک دوست دختر در جنگل سیاه؟ شاید، اما نه دلش راضی نبود. وی باتلفن امن پولاخ را گرفته و با معاون کل بخش دایره عملیات که هر دو برای آن بخش کار می‌کردند، صحبت کرد. دکتر لوتر هرمن، بر خورد سردی داشت اما با اشتیاق گوش داد.

- دفتر تلفنی مقتول و مردک قواد او، به چه نحو کشته شدند؟ اوست روزنامه‌ای را که جلوی رویش قرار داشت نگاهی کرد و گفت:

- با گلوله.

طرف صحبت وی از پولاخ پرسید:

- آیا مورنز هفت تیر کمری شخصی دارد؟

- من... فکر می‌کنم... بله.

دکتر هرمن پرسید:

- این سلاح در کجا به وی داده شده، به وسیله چه کسی و چه

وقت؟ سپس اضافه کرد:

- در هر حال از همین اداره می‌بایست دریافت کرده باشد، همان‌جا بمانید، من دوباره به شما تلفن می‌کنم. " وی بعد از ده دقیقه دوباره تلفن کرد.

- وی دارای یک اسلحهٔ سازمانی والتر پ. پ. ک است که این اداره به او داده. این اسلحه قبل از دادن به او در میدان مشق و در آزمایشگاه آزمایش شده است. البته ده سال قبل. حالا کجاست؟ اوست گفت:

- می‌بایست در گاو صندوق شخصی‌اش باشد.

هرمن با لحنی سرد پرسید:

- آیا آن جاست؟

اوست که بدجوری دستپاچه و سرآسیمه شده بود گفت:

- در این مورد تحقیق کرده و به شما تلفن می‌کنم. او شاه کلید تمام گاو صندوق‌های موجود در بخش خود را داشت. پنج دقیقه بعد دوباره با هرمن صحبت کرد.

وی گفت:

- آن‌جا نیست. البته باید آن را به خانهاش برده باشد.

- این کار کاملاً قدغن است. همچنین دروغ گفتن به یک افسر مافوق، حال دلیلش هرچه که می‌خواهد باشد. فکر می‌کنم بهتر است خودم به کلن بیایم. لطفاً وقت پرواز بعدی از مونیخ در فرودگاه باشید. هرچه که باشد، خودم دنبال آن را می‌گیرم.

قبل از ترک پولاخ، دکتر هرمن سه تلفن دیگر کرد. در نتیجه افسران پلیس منطقهٔ جنگل سیاه سری به کلبهٔ چوبی بیلاقی مورد نظر زده، با استفاده از کلید صاحب خانه وارد آن شده و معین شد که گوشی تلفن زمین گذاشته شده بود. ولی کسی در رختخواب نخوابیده بود. اصلاً این آن چیزی بود که می‌بایست گزارش کنند. هواپیمای دکتر هرمن ساعت پنج دقیقه به دوازده در فرودگاه کلن به زمین نشست.



برونومورنز ب. ام. و. را آرام وارد محوطه کمپلکس ساختمان‌های سیمانی که پست کنترل مرزی آلمان شرقی را تشکیل می‌داد، کرد و از آن جا به داخل یک محوطه کوچک بازپرسی هدایت گردید. گاردی که یونیفورم سبز پوشیده بود به پنجره در راننده نزدیک شد.

- لطفاً از ماشین پیاده شده و مدارک خود را ارائه دهید.

برونو پیاده شد و پاسپورتش را به وی داد. سایر نگهبانان شروع به احاطه ماشین کردند. که البته این امری طبیعی بود.

- لطفاً کاپوت و صندوق عقب را باز کنید.

وی هر دو را باز کرده و آنها شروع به جستجو کردند. آینه‌ای که روی یک سینی دسته‌دار کارگذاری شده بود زیر اتومبیل را به جستجو گرفت. یک نفر از آنها محوطه موتور را بازرسی کرد. هنگامی که گارد در حال بازرسی باطری و اطراف آن بود، وی به خودش فشار آورد که نگاهی نکند.

- قصد شما از سفر به جمهوری دموکراتیک آلمان؟

وی نگاهش را متوجه مردی که جلوی او بود کرد. چشمان آبی از زیر عینکی بدون لبه به وی خیره شده بود. وی شرح داد که قصد رفتن به جنا را داشته، تا در مورد خرید عدسی‌های بینایی از زایس اقدام کند. اگر همه چیز روبه‌راه می‌شد وی قادر بود که همان روز عصر برگردد. اگر نه وی می‌بایست ملاقات ثانویه‌ای با رئیس بخش فروش خارجی، صبح روز بعد داشته باشد. قیافه‌ها بی‌تفاوت بودند. آنها سپس او را به طرف سالن گمرک هدایت کردند.

مک‌گریدی گفته بود، تمام آن کارها طبیعی است. بگذارید آنها مدارک را بیابند. آنها کیف آتاشه‌وی را بازرسی کرده و نامه‌هایی که بین زایس و BKI در وورزبرگ رد و بدل شده بود را مطالعه کردند. مورنز دعا می‌کرد که تمبرها و مهرها بی‌عیب و نقص باشند، که همان طور کیف‌های وی را بستند. او آنها را به داخل اتومبیل برد. بازرسی

اتومبیل تمام شده بود. نگهبانی با سگ قوی هیکل، که از نژاد آلساتین<sup>۱</sup> بود نزدیک ماشین ایستاده بود. پشت پنجره‌ها دو مرد در لباس شخصی مشغول تماشا بودند. پلیس مخفی.

نگهبان ارشد مرزی گفت:

ـ اقامت خوبی در جمهوری دمکراتیک آلمان داشته باشید. چهره‌وی با آن چه که می‌گفت فرق داشت.

در همان وقت، صدای جیغی بلند شد و صدای چند فریاد از ستون ماشین‌هایی که در کریدور ایستاده بودند بلند شد. ستونی که قصد ترک جمهوری دمکراتیک آلمان را داشتند، همه برگشته، نگاه می‌کردند. مورنز سریعاً پشت رل نشست و با حالتی هراسان خیزه شد.

سر ستون یک مینی وانت آبی رنگ بود که شماره آلمان غربی را داشت. دو نفر نگهبان داشتند دختر جوانی را از عقب ماشین، جایی که در محفظه کوچکی که زیر کف اتومبیل برای پنهان شدن جاسازی شده بود و آنجا دختر را پیدا کرده بودند، بیرون می‌کشیدند. وی در حال جیغ کشیدن بود. او دوست دختر جوانک آلمان غربی بود که وانت را می‌رانند. وی نیز به بیرون و وسط جمع سگ‌های پوزه‌بند دار که تحت کنترل نگاه داشته شده بودند و لوله‌های مسلسل کشانیده شد. او دست‌هایش را که به سفیدی استخوان بود بالا برد.

سپس فریاد کنان گفت:

ـ بیشرف‌ها، او را ول کنید. یک نفر به شکمش زد. او به جلو تاشد.

نگهبانی که کنار مورنز ایستاده بود با حالتی عصبی گفت:

ـ برو. وی کلاچ را گرفته و ب. ام. و به جلو رانده شد. پس از رد شدن از موانع، جلوی بانک خلق ایستاد تا مارک خود را با مارک بی‌ارزش آلمان شرقی تعویض کند، و ورقه‌ اعلام ارز وی مهر شود.

- 
1. Alsatian
  2. Arseholes

کارمند بانک مطیعانه وظیفه خود را انجام داد. دست‌های مورنز دچار لرزش شده بود. وقتی که به داخل اتومبیلش بازگشت از آینه عقب دفتر جوانک را دید که کشان کشان در حالی که جیغ می‌کشید به داخل عمارتی سیمانی برده شدند.

او به طرف شمال حرکت کرد. عرق سراسر بدنش را گرفته، کنترل اعصابش را کاملاً از دست داده بود. تنها چیزی که وی را سر پا نگاه‌داشته بود سال‌ها تعلیم دیدن بود. و اعتقادش به این امر که نباید روی دوستش مک‌کریدی را زمین بزند. اگر چه که وی می‌دانست رانندگی در حین مستی اکیداً در آلمان شرقی ممنوع می‌باشد، ولی فلاسک بغلی خود را در آورده و جرعه‌ای طولانی سرکشید. بهتر شد، خیلی بهتر. حال سرعتش را کم و یکنواخت نمود، نه زیاد تند، و نه زیاد آهسته. بعد ساعت خود را چک کرد. هنوز وقت داشت. تازه نیم روز بود. ساعت ملاقاتشان ۴ بعد از ظهر بود. دو ساعت دیگر. اما ترس دلشوره از این که اگر گیر می‌افتاد، مشابه یک مأمور عملیاتی در حین انجام مأموریتی سیاه با وی برخورد می‌شد او را رها نمی‌کرد. برای این کار ده سال را می‌بایست در اردوگاه کار اجباری می‌گذراند. و این ترس روی سیستم اعصابی که چیزی از آن باقی نمانده بود تأثیر بدی می‌گذاشت.

مک‌کریدی دیده بود که وی وارد محدوده پست مرزی شد ولی بعد رد او را گم کرده بود. وی واقعه مربوط به دختر و جوانک را هم ندید. انحنای تپه اجازه می‌داد که وی فقط پشت بام پست مرزی آلمان شرقی همراه با پرچم برزگی که با علامت چکش احاطه شده در ساقه‌های گندم در حال اهتزاز بود، ببیند. درست قبل از ساعت دوازده، در فاصله‌ای بسیار دور ب. ام. و. سیاه‌رنگ را دید که در حال ورود به تورینگیا بود.

در روی صندلی پشتی رنجرور، جانسون بسته‌ای را که شبیه چمدان بود، گذاشته بود. درون آن یک پرتابل بود که اندکی با بقیه متفاوت بود. این دستگاه قادر بود پیغام‌ها را از مقر فرماندهی مخابرات دولت بریتانیا در

نزدیکی چلتنهام<sup>۱</sup> در انگلستان و یا سنتوری هاوس در لندن و یا پایگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی در بن فرستاده و یا آنها را دریافت کند، منتهی به رمز. خود دستگاه شبیه یک تلفن معمولی پرتابل بود که دارای دکمه‌های فشاری برای گرفتن شماره بود مک‌کریدی درخواست کرده بود که آن را همراه داشته باشند تا وی بتواند با پایگاه خود در تماس باشد و بتواند زمانی که پالترگیست به سلامت از مأموریت بازگشت، آنها را آگاه سازد.

مک‌کریدی با اشاره‌ای به جانسون گفت:

- وی رد شده. حال فقط باید صبر کرد.

جانسون پرسید:

- میل دارید به بن یا لندن اطلاع دهید.

مک‌کریدی سرش را تکان داد.

وی گفت:

- کاری از دست آنها برنمی‌آید. کاری از دست هیچ‌کس

برنمی‌آید. حال فقط همه چیز دست پالترگیست است.

در آپارتمان هان والد، دو نفر انگشت نگار کار خود را با محفظه مخفی تمام کرده و قصد عزیمت داشتند. آنها سه اثر مختلف انگشت را در داخل اتاقک پیدا کرده بودند.

شیلر پرسید:

- آیا این سه تا هم بین آنهایی که دیروز پیدا کردید هستند؟

مرد انگشت نگار ارشد جواب داد:

- نمی‌دانم. باید آن را در آزمایشگاه چک کنم. به شما خبر می‌دهم.

در هر حال شما می‌توانید حالا به داخل بروید.

شیلر داخل شده، نظری به قفسه نوارهای ویدئو که عقب اتاق قرار داشت، انداخت. هیچ گونه نشانی که محتوی آنها چه بود، دیده نمی‌شد. فقط شماره‌ای روی تیغه جلد نوار ثبت شده بود. وی یکی را به طور شانسی انتخاب و آن را به اتاق کار برده و در ویدئو کار گذاشت. سپس با به کار بردن دکمه کنترل از راه دور دو دستگاه تلویزیون و ویدئو را روشن کرد و دکمه شروع را فشار داد. وی لبه تختخواب نشسته بود. دو دقیقه بعد وی از جای برخاسته و در حالی که به شدت می‌لرزید، دستگاه را خاموش کرد.

سناتوری که متعلق به بادن، وورتمبرگ<sup>۱</sup> بود، درست است که سیاستمداری ایالتی بود، اما وی در سرتاسر کشور چهره‌ای شناخته شده بود زیرا مرتب روی صفحه تلویزیون سرتاسری ظاهر شده و درخواست بازگشت به ارزش‌های اخلاقی قدیمی و ممنوع کردن پورنوگرافی را داشت. افراد حوزه انتخاباتی وی حتماً او را در حالت‌های گوناگون دیده بودند، دست کشیدن بر روی سر بچه‌ها، بوسیدن نوزادان، افتتاح جشن‌های مربوط به کلیسا و نطق‌های خطابه‌ای برای خانم‌های محترم. اما مطمئناً آنها وی را در این حالت که افسار گردن میخ‌دار سگ‌ها را به گردن بسته و در حالی که افسار آن توسط زن جوانی که کفش‌های پاشنه بلند نوک تیز به پا و در حال اهتزاز یک شلاق سوار کاری، وی را لخت به دنبال خود چهار دست و پا روی زمین بکشانند، ندیده بودند.

شیلر گفت:

- همین جا بمان. جایی نیرو و از جای خودت تکان هم نخور. من دوباره به اداره پلیس برمی‌گردم.

ساعت دو بعد از ظهر بود.

مورنر ساعتش را چک کرد. وی درست غرب هرمسدور فر کروز<sup>۱</sup> (۲)، یعنی چهارراه اصلی که بزرگراه شمال به جنوب، از برلین به طرف رودخانه مرزی سنال، و بزرگراه شرق به غرب از درسدن تا ارفورت را قطع می‌کند بود. وی زودتر از وقت تعیین شده آن جا بود، (و) می‌خواست برای ملاقات با اسمولسنگ ساعت ده دقیقه به چهار کنار آبراه باشد، زیرا اگر زودتر می‌رفت می‌بایست در یک اتومبیل شماره آلمان غربی پارک شده برای مدتی بنشیند، و این عمل موجب ایجاد سوءظن می‌شد.

در حقیقت ایستادنش هم می‌توانست باعث دردسر باشد. تجار آلمان غربی معمولاً مستقیماً به مقصد مورد نظر خود رفته کارشان را انجام داده و دوباره باز می‌گشتند. بهتر این بود که به رانندگی ادامه دهد. وی تصمیم گرفت از جنا و ویمار رد شده، تا به محل ایست ارفورت برسد، سپس میدان را دور زده و دوباره به طرف ویمار برگردد. این کار حسابی وقت می‌گرفت. در همین حال یک اتومبیل گشتی پلیس خلق واتبرگ<sup>۲</sup> سبز و سفید، در حالی که به دو چراغ گردان آبی رنگ و یک بلندگوی بزرگ در روی سقف، مزین گردیده بود از کنار وی رد شد. دو نفر پلیس یونیفورم پوش گشتی با قیافه‌های مات به او خیره شدند. وی در حالی که سعی می‌کرد آرام و یکنواخت رانندگی کند شروع به مبارزه با هراسی کرد که بناگاه او را دربر گرفت. صدایی خیانت‌بار از درون وی مرتب تکرار می‌کرد که آنها می‌دانند، این یک دام است. اسمولسنگ گیر افتاده، آنها منتظر هستند. آنها مراقب تو هستند زیرا دیدند از محلی که باید پیچی، گذشتی.

اما عقلش دوباره نهیب داده که، "دیوانه نباش." در همان حال فکرش متوجه رنات شده و ناامیدی سیاهی که قلبش را می‌فشرد دست به

1. Herms Dorfer Kreuz
2. Wartburg

دست ترسش داده، به کمک هم قصد تسخیر روحش را داشتند.

اما عقلش دوباره نهیب زد:

گوش بده احمق. کار احمقانه‌ای انجام دادی. اما قصد واقعی تو که این نبود. بعدش هم به خودت آمدی، اجساد تا هفته‌ها کشف نخواهند شد. تا آن موقع از خدمت سازمان در آمده، باپس اندازت از کشور خارج شده و در جایی خواهی بود که دیگر کاری به کارت نخواهند داشت. در آرامش. یعنی آن چیزی که میل واقعیات است، آرامش. کسی کاری به کارت نداشته باشد. و آنها مجبورند به خاطر نوارها، کاری به تو نداشته باشند.

اتومبیل گشت آهسته کرده، دو پلیس شروع به ورنانداز نمودن او کردند. وی شروع به عرق کردن نمود. هراسش دوباره در حال فزونی گرفتن و برد بود. وی از این امر مطلع نبود که دو نفر پلیس جوان از دیدن ماشین متعجب بودند. و آنها قبلاً چنین مدل چهار در ب. ام. و را ندیده بودند.

کمیسار شیلرسی دقیقه با سرپرست گروه تجسس یا کمیسیون قتل صحبت کرد و برایش تشریح نمود که چه پیدا شده بود. هارت ویگ لبش را گاز گرفت.  
وی گفت:

- این یکی از آن موارد حرامزاده است. آیا وی گرفتن باج سبیل را شروع کرده بود و یا این که آنها را به عنوان در آمد بازنشستگی ذخیره کرده بود؟ نمی‌توانیم بفهمیم.

وی گوشی تلفن را برداشت و خواست که به آزمایشگاه انگشت نگاری متصل شود.

- من عکس‌های گلوله‌هایی که پیدا شده‌اند همراه با اثرات انگشتان، نوزده تای دیروز و سه تای امروز صبح را تا یک ساعت دیگر می‌خواهم. وی سپس از جای برخاسته و به شیلر ملحق شد.

- با من بیاید. به آن جامی رویم. می‌خواهم آن محل را ببینیم.  
در حقیقت این رئیس هارت ویگ بود که دفترچه یادداشت را پیدا  
کرد... نمی‌توانست تصور کند یک نفر دفترچه‌ای را در اتاقی که خود  
مخفی بود، پنهان سازد. اما در هر حال آن زیر آخرین قفسه‌ای که  
نوارهای ویدئو بر روی آن بودند، با چسب چسبانیده شده بود.

لیست مطمئناً به خط رنات هایمندورف بود. کاملاً مشخص بود که او  
زنی کاملاً هوشیار بود و تمام این کارها را خودش کرده بود. از بازسازی  
ماهرانه، آپارتمان اولیه تا دستگاه کنترل از راه بی‌آزاری که  
می‌توانست دوربین پشت آینه را روشن و یا خاموش سازد. برو بچه‌های  
انگشت نگاری هم آن را در اتاق خواب دیده بودند اما فکر دیگری  
کردند، دستگاه اضافی برای تلویزیون است.

هارت ویگ اسامی نوشته شده در دفترچه یادداشت را که جلوی هر  
یک شماره‌های نوشته شده روی تیغه هر یک از جلد‌های نوارهای ویدیویی  
ثبت شده بود، خواند. بعضی‌ها را شناخته، بعضی‌ها را نمی‌شناخت. با  
خود حدس زد، اسامی را که وی نمی‌شناخت حتماً متعلق به مردانی بود  
که از خارج ایالت آمده بودند. ولی مطمئناً مردانی مهم. آنهایی را که وی  
نمی‌شناخت مشتمل بر د و سناتور، یکی از افراد پارلمانی ( حزب دولت )  
و یک سرمایه‌دار، یک بانکدار ( محلی )، سه نفر کارخانه‌دار، وارث یکی  
از آجیو سازی‌های مهم، یک قاضی، یک جراح مشهور و یک پرسنالیتیه  
مشهور تلویزیونی. هشت نفر از اسامی ظاهراً آنگلو - ساکسون بودند (   
بریتانیایی؟ آمریکایی؟ کانادایی؟ ) و دو تا هم فرانسوی بود. وی بقیه را  
شمرد.

بعد گفت:

- هشتاد و یک اسم. هشتاد و یک نوار. یا مسیح، اگر این اسامی را  
که من می‌بینم همان‌هایی باشند که می‌شناسم، کافی است. که باعث  
سقوط چندین حکومت ایالتی و یا حتی شاید خود بن گردند.



شیلر گفت:

- اما عجیب است. این جا فقط شصت و یکی نوار موجود است.  
- شما گفتید سه اثر انگشت مختلف هم در این جا پیدا کردند؟  
- بله قربان.

اگر فرض کنیم که دو تا متعلق به هایمندورف و هوپ باشد، سومی احتمالاً متعلق به قاتل است. و احتمالاً احساس هولناکی داشته، که او بیست نوار را با خود برده است، برویم. من باید رئیس جمهور را ببینم. این دیگر فراتر از مسأله قتل است، خیلی فراتر.

دکتر هرمن در حال اتمام خوردن ناهار با زیر دستش، اوست، بود.  
- اوست عزیز. ما فعلاً چیزی نمی دانیم. ما فقط به شک افتاده ایم. ممکن است که بزودی پلیس یک گانگستر را دستگیر و متهم سازد، و مورنز نیز بعد از گذراندن یک تعطیل آخر هفته پر از گناه با دوست دخترش در محلی به غیر از جنگل سیاه، سر وقت مراجعت نماید. باید بگویم که این کار بدون هیچ شکی باعث بازنشستگی سریع بدون حقوق او خواهد شد. اما در حال حاضر من فقط می خواهم که شما سعی خود را کرده، دنبالش بگردید. من می خواهم که یکی از مأموران عملیاتی زن ما با زنش باشد شاید به آن جا تلفن کند. هر دلیلی که دوست دارید بیاورید. من هم سعی می کنم بفهمم که تحقیقات پلیس در چه مرحله ایست. هتل مرا که می دانید کجاست. اگر خبری از او شد با من تماس بگیرید.

سام مک کریدی در عقب رنجروور را باز کرد و در آفتاب گرم بالای رودخانه سئال، قسمت عقب اتومبیل نشسته و از یک فلاسک جیره جیره قهوه می خورد. جانسون گوشی تلفن را گذاشت. وی داشت با چلتنهام

که ایستگاه استراق سمع ملی عظیمی در غرب انگلستان است صحبت می کرد.

وی گفت:

- هیچی، همه چیز نرمال است. ترافیک اضافی رادیویی در هیچ یک از قسمت های روسی، SSD یا پلیس خلق شنیده نشده است. فقط مسائل روتین.

مک کریدی نظری به ساعتش انداخت. ده دقیقه به چهار. برونو الان می بایست در حال راندن به طرف آبراه غرب ویمار باشد. وی به او گفته بود فقط پنج دقیقه زودتر رفته، و اگر اسمولنسک نیامد بیش از بیست و پنج دقیقه آن جا منتظر نشود. این امر به منزله لغو عملیات بود. او در مقابل جانسون خود را آرام نشان می داد ولی از انتظار متنفر بود. این قسمت که منتظر یکی از مأموران عملیاتی آن طرف مرز باشد، از بدترین قسمت ها بود. تصورات و خیالات می توانستند هر رنگی به خود بگیرند و انواع و اقسام اتفاقات را برای مأمور او در نظرش مجسم سازند. برای صدمین بار وی برنامه را محاسبه کرد. پنج دقیقه در آبراه، بعد از رد بسته، ده دقیقه هم برای روسی که از محل دور شود. ساعت عزیمت چهار و پانزده دقیقه. پنج دقیقه نیز برای انتقال دفترچه از داخل کتس به محفظه زیر باتری. یک ساعت و چهل و پنج دقیقه رانندگی. حدود ساعت شش می بایست در میدان دید قرار گیرد... یک فنجان قهوه دیگر.

رئیس پلیس شهر کلن، آرنیم ون استارن برگ<sup>۱</sup> با حالتی فوق العاده دماغ به گزارش کمیسار جوان گوش فراداد. در دو طرف وی هارت ویگ از گروه تجسس و هورست فرانکل<sup>۲</sup> رئیس کل بخش جنایی قرار گرفته بودند. هر دو افسر ارشد دقیقاً می دانستند که مستقیم به نزد او نمود. هنگامی که وی جزئیات را شنید، نظر هر دو را تصدیق نمود. این مسأله

---

1. Arnim Von Starnberg

2. Horst Fraenkel

نه تنها بزرگ‌تر از مسأله یک قتل بود بلکه بزرگ‌تر از تمامی خود کلن بود. وی تصمیم خود را گرفت که آن را به مقامات بالاتر ارجاع دهد. شیلر جوان صحبتش را تمام کرد. ون استارن برگ گفت:

- آقای شیلر شما می‌بایست کاملاً در مورد این مسأله سکوت اختیار کنید. شما و همکارتان، دستیار کمیسار ویچرت. شغل‌تان در گرو آن است، می‌فهمید؟ وی سپس رو به هارت ویگ کرد:

- این مطلب شامل آن دو نفر انگشت‌نگاری که اتاقک دوربین را دیده‌اند نیز می‌شود.

وی شیلر را مرخص کرد و رویش را به طرف دو کارآگاه دیگر کرد:

دقیقاً تا به حال چه نتایجی دستگیرتان شده است؟ فرانکل با سر اشاره‌ای به هارت ویگ کرد و او تعدادی عکس واضح و بزرگ را جلو کشید.

- خوب، جناب رئیس. ما اکنون گلوله‌هایی را که دختر تلفنی و دوستش را کشت، به دست آورده‌ایم. ما نیاز به پیدا کردن اسلحه‌ای داریم که آن گلوله‌ها را شلیک نموده است. وی بر روی عکس‌ها زد. - فقط دو گلوله. یکی در هر یک از دو جسد. ثانیاً، اثر انگشتان. سه اثر انگشت مختلف در اتاقک دوربین پیدا شدند. دو تا متعلق به دختر تلفنی و مرد قواد او بود. ما بر این باور هستیم که سومین اثر انگشت متعلق به قاتل است. در عین حال معتقدیم که دزدیدن بیست عدد نوار نیز کار او بوده است.

هیچ یک از سه نفر نمی‌توانستند حدس بزنند که در حقیقت بیست و یک نواز مفقود شده بود. مورنز بیست و یکمین نوار، یعنی نواری که وی را نشان می‌داد، عصر جمعه به رودخانهٔ راین افکنده بود. و خود او نیز نامش در دفترچه ثبت نشده بود زیرا هرگز به عنوان یک منبع اصلی باج

سبیل به حساب نمی‌آمد. وی فقط به عنوان یک دلقک محسوب می‌شد.

ون استارنبرگ پرسید:

- شصت و یک نوار دیگر کجا هستند؟

فرانکل جواب داد:

- در گاو صندوق شخصی من.

- خواهش می‌کنم دستور دهید آنها را مستقیماً به این جا بیاورند. هیچ

کس نباید آنها را ببیند.

بعد از این که رئیس ون استارنبرگ تنها شد شروع به تلفن نمود.

در آن بعد از ظهر مسوولیت ماجرا سریع‌تر از بالا رفتن یک میمون از

درخت، از درخت سلسله مراتب رسمی قدرت بالا رفت. کلن مسوولیت

ماجرا را به دایره جنائی ایالتی واقع در پایتخت ایالت یعنی دوسلدورف

حواله کرد که آن جا نیز فوراً آن را به دایره جنائی فدرال در ویسبادن<sup>۱</sup> رد

کرد. لیموزین‌های تحت مراقبت با شصت و یک نوار و دفترچه از این

شهر به آن شهر با سرعت در حرکت بودند. این ماجرا در ویسبادن کمی

دچار تأخیر در انتقال گردید تا کارمندان ارشد بتوانند نحوه بیان آن را

برای وزیر دادگستری در بن که مقام بعدی در پلکان قدرت بود، بیابند.

در طی این مدت هر شصت و یک قهرمان جنسی کاملاً شناسایی گردیده

بودند. نصف این عده صرفاً ثروتمند بودند و نیمی دیگر علاوه بر دارا

بودن ثروت از دولتمردان به نام بودند. از اینها بدتر، شش نفر سناتوری

که عضو حزب حاکم بودند، به علاوه دو سناتور حزب مخالف، دو

کارمند ارشد و یک ژنرال ارتش همگی جزو این لیست بودند. این فقط

لیست افراد آلمانی بود. افراد دیگر شامل دو دیپلمات خارجی (یکی

متعلق به یکی از کشورهای عضو ناتو) که مقرر هر دو بن بود، دو

سیاستمدار خارجی که به عنوان مهمان آمده بودند و یکی از اعضای کاخ

سفید، از افراد نزدیک به رونالد ریگان، بودند.

اما از این هم بدتر لیست شناسایی شده آن بیست نفری بود که نوارهای رقص و شادی و وجد و سرورشان مفقود شده بود. این لیست شامل یک عضو ارشد کمیته پارلمانی حزب حاکم بر آلمان غربی، یک عضو پارلمانی (فدرال)، یک قاضی (دادگاه فرجام)، یک افسر ارشد نظامی دیگر (این بار نیروی هوایی)، قطب تولیدی آجیو که هارت ویگ او را شناخته بود و یک وزیر جوان در حال پیشرفت. این اسامی همراه با سایر اسامی دیگر از خمیر مایه‌های موجب افتخار اتاق تجارت و صنعت محسوب می‌گردیدند.

یکی از کارآگاهان ارشد عضو دفتر جنایی فدرال واقع در ویسبادن اظهار نمود که:

به تجار و کسبه‌ای که شیطنت می‌کنند می‌شود خندید. اگر مفتضح بشوند تقصیر خود آنها بوده است. ولی این فاحشه کارش را به روی افراد دولت متمرکز کرده بود. "

آخر وقت آن بعد از ظهر، بخش امنیت داخلی فقط به عنوان دنباله روی از دستورالعمل، در جریان این ماجرا قرار داده شد. تمامی اسامی به آنها داده نشد، فقط آنچه که تا به حال تحقیق شد، همراه با نحوه پیشرفت آن داده شد. جالب اینجاست که مقر دفتر کل بخش امنیت داخلی نیز در کلن قرار دارد، یعنی جایی که کل این ماجرا آغاز شده بود. بخشنامه داخلی در مورد این ماجرا در روی میز کار یک کارمند ارشد در قسمت ضد جاسوسی به نام جوآن پرنیزا قرار گرفت.

برونو مورنز همچنان با حالتی آرام و یکنواخت در طول مسیر بزرگراه هفت پیش می‌رفت. وی چهار مایل از غرب ویمار و یک مایل از پایگاه روسی با دیوارهای سفید در نوراً فاصله داشت. وی به یک پیچ

رسیده که کنار آن آبراه قرار داشت، درست مانند نقشه‌ای که مک کریدی برایش شرح داده بود. وی ساعتش را چک کرد، هشت دقیقه به چهار. جاده خلوت بود. او آهسته کرد و به درون آبراه پیچید.

بر اساس دستورالعمل‌هایی که گرفته بود وی پیاده شده، در صندوق عقب را باز کرد و بسته وسایل مکانیکی را در آورد. بعد آن را باز کرد و بغل چرخ جلویی طرف مسافر گذاشت تا قابل دیدن برای کسی که از آن جا رد می‌شد، باشد. سپس ضامن کاپوت را کشیده و آن را بلند کرد. در همین حال معده‌اش شروع به فشرده شدن نمود. پشت آبراه و آن طرف جاده پر از بوته و درخت بود. وی در خیال مأموران SSD را دیده که بین آنها کمین کرده و منتظرند تا دستگیری دوگانه را انجام دهند. دهانش خشک بود اما عرق از پشتش روان بود. آن چه که از روان شکننده‌اش باقی مانده بود، مانند یک کش لاستیکی که زیادی آن را کشیده باشند، در حال پاره شدن بود.

وی آچاری را که به کارش می‌خورد برداشت و به داخل محوطه موتور خم شد. مک کریدی به وی نشان داده بود که چطور پیچی را که شلنگ آب را به رادیاتور متصل می‌کرد شل کند. مقداری کمی آب به زمین ریخت. وی آچار را با یکی دیگر که اندازه‌اش برای آن کار مناسب نبود عوض کرد و بیهوده به سفت کردن پیچ پرداخت.

دقیقه‌ها می‌گذشتند. وی همچنان به سرهم بندی بیهوده خود در داخل موتور ادامه داد. نظر دیگری به ساعتش انداخت. شش دقیقه از چهار گذشته بود. وی از خود پرسید:

- کجایی لعنتی؟

- درست در همان موقع صدای خرد شدن شن به زیر چرخ‌ها بلند شد و اتومبیلی ایستاد. وی همچنان خود را مشغول نشان داد. مرد روسی می‌بایست به طرف وی آمده و با آلمانی لهجه دارش بگوید:

- اگر دچار مشکل شده‌اید، شاید بستهٔ آچارهای من بتواند به شما کمک کند، و سپس جعبهٔ چهارگوش چوبی صاف را از داخل جیب بیرون آورده و به او می‌داد. کتاب "نظام جنگی اتحاد جماهیر شوروی" زیر آچارها در یک پوشش پلاستیکی قرمز رنگ قرار داشت...

سایهٔ کسی که نزدیک می‌شد جلوی اشعهٔ آفتاب در حال غروب را گرفت. این صدای پا چکمه بر روی شن بود که می‌آمد، مرد نزدیک او شد و پشت سرش قرار گرفت. وی چیزی نگفت. مورنز سرش را بلند کرد. ماشین پلیس آلمان شرقی پنج یارد آن طرف‌تر پارک کرده بود. یکی از افسران پلیس با یونیفورمی به رنگ سبز کنار در باز راننده ایستاده بود. دیگری بغل مورنز ایستاده و به داخل محوطهٔ موتور ب. ام. و. خیره شده بود.

مورنز احساس استفراغ کرد. معده‌اش اسید زیادی ترشح کرد. احساس کرد که زانوانش سست شد. سعی کرد که کمرش را راست کند ولی سکندری خورد. افسر پلیس خیره به چشمان وی نگریست.  
وی به آلمانی پرسید:

- همه چیز روبه‌راه است؟ البته این یک نقشه بود. توافقی برای نشان ندادن مهارت‌شان. به جای این که ابتدا بپرسند که کمک نمی‌خواهید و بعد فریادی کشیده و او را دستگیر نمایند. زبان مورنز مانند این بود که به سق دهانش چسبیده باشد.  
وی گفت:

مثل این که داشت گرم می‌کرد. افسر پلیس سرش را توی محوطهٔ موتور کرده و به رادیاتور نگاه کرد. وی آچار را از دست مورنز گرفت، خم شد و یکی دیگر برداشت.

- این یکی به پیچ می‌خورد. مورنز آن را گرفته و با آن پیچ را سفت کرد. ریزش آب متوقف شد. افسر پلیس گفت:  
آچار عوضی است. سپس به داخل موتور ب. ام. و. خیره شد. به نظر

می‌رسید که وی مستقیم داشت باطری را نگاه می‌کرد. دوباره به آلمانی گفت:

- ماشین قشنگیه. کجا اقامت دارید؟

مورنز جواب داد:

- در جنا. باید رئیس بخش فروش خارجی را فردا صبح در زایس ملاقات کنم. قصد خرید محصولات برای شرکت را دارم. افسر پلیس سرش را به علامت تأیید تکان داد. وی گفت:

- ما محصولات خوبی در جمهوری دمکراتیک آلمان داریم این امر حقیقت نداشت. آلمان شرقی فقط دارای یک کارخانه بود که می‌توانست وسائلی برابر با استانداردهای غربی بسازد، کارخانه زایس. - این جا چه می‌کنید؟

- میل داشتم ویمار را ببینم... مقبره گونه.

- شما راه را اشتباه می‌روید. ویمار آن طرف است.

افسر پلیس به جاده‌ای که پشت سر مورنز قرار گرفته بود اشاره کرد. یک جیب GAZ روسی سبز خاکستری از جلویشان رد شد. راننده که چشمانش در سایه کلاه کپی لبه دارش مشخص نبود به مورنز خیره شد، برای ثانیه‌ای نگاهشان در یکدیگر تلاقی کرده، راننده اتومبیل گشتی پلیس را دید و به راهش ادامه داد. لغو عملیات. اسمولنسک دیگر جرأت نمی‌کرد به وی نزدیک شود.

- بله، من بیرون از شهر اشتباهی به این جاده پیچیدم. دنبال محلی می‌گشتم که دور بزنم ولی چشمم به درجه آب خورد که داشت بازی در می‌آورد... "

دو افسر پلیس دور زدن وی را کنترل کرده، سپس او را تا ویمار همراهی کردند. در محل ورود به شهر آنها از او جدا شدند. مورنز به راهش به سوی جنا ادامه داد و اتاقی در هتل خرس سیاه گرفت.



ساعت هشت، مک‌کریدی که روی تپه بالای رودخانه سنال مستقر شده بود، دوربینش را زمین گذاشت. غروب مستولی شده و در نتیجه دیدن پست مرزی آلمان غربی و جاده‌ای را که پشت آن قرار داشت، غیر ممکن می‌ساخت. وی بیش از حد احساس خستگی می‌کرد. کارها خوب پیش نرفته بود. البته می‌توانست مهم نباشد، تأیر پنچر شده، در ترافیک گیر افتاده بود... ولی نه. شاید هم مأمورش در همان موقع به طرف جنوب و به طرف مرز می‌راند. شاید هم پانکراتین برای اولین ملاقات حاضر نشده بود، مثلاً نتوانسته بود جیبی بگیرد، نتوانسته بود جیم شود... بدترین قسمت انتظار بود، انتظار وعدم اطلاع از این که چه اتفاقی افتاده بود.

وی به جانسون گفت:

- برویم تو جاده. از این بالا که چیزی نمی‌توانیم ببینیم.  
او جانسون را در پارکینگ ایستگاه پمپ بنزین فرانکن والد در سمت جنوب در حالی که رو به طرف شمال و روبه‌سوی مرز پارک کرده بود، مستقر ساخت. جانسون تمام شب را در آن جا گذرانده و مراقب بود تا ب. ام. و. را ببیند. مک‌کریدی جلوی یک کامیون را که داشت به طرف جنوب می‌رفت، گرفت و برای راننده‌اش شرح داد که اتومبیلش خراب شده و توانست ۶ مایل به طرف جنوب همراه او باشد. وی در تقاطع مونچ برگ<sup>۱</sup> پیاده شد، یک مایل باقیمانده را تا شهر کوچک پیاده طی کرده و اتاقی در هتل گرفت. او دستگاه تلفن پر تابل را در یک کیف سردستی با خود حمل می‌کرد، شاید جانسون خبری داشت که به او بدهد. وی یک تاکسی برای شش صبح رزرو کرد.

دکتر هرمن یک رابط در داخل سازمان امنیت داخلی داشت. سال‌ها

قبل که وی در مورد واقعه گونتر گویلوم<sup>۱</sup>، واقعه‌ای که در آن منشی شخصی صدراعظم ویلی برانت را به عنوان مأمور آلمان شرقی گرفته بودند، تحقیق می‌کرد، دو نفر یکدیگر را ملاقات و با هم قاطی شده بودند. آن روز عصر ساعت شش، دکتر هرمن به دفتر سازمان امنیت داخلی در کلن تلفن زد و تقاضای صحبت با شخص مورد نظرش را نمود. - جوهان؟ لوترهرمن هستم. نه نیستم. من این جا در کلن هستم. هیچی، روتین. می‌دانید که... امیدوار بودم به شام دعوتتان کنم. عالییه. خب نگاه کنید. من در هتل دم<sup>۲</sup>، هستم. چرا به من در بار ملحق نمی‌شوید؟ حدود هشت؟ منتظرم.

جوهان پر نیز تلفن را قطع کرده و با خود حیران اندیشید که چه چیزی باعث آمدن هرمن به کلن شده بود. بازدید از قشون؟ شاید...

هرمن و پرنیز سر میزی که در گوشه قرار داشت نشسته و سفارش غذا دادند. تا این جا با هم خیلی رسمی رفتار کرده بودند. اوضاع چطور است؟ خوبه... در حال صرف کوکتیل خرچنگ بودند که هرمن سعی کرد کمی خودمانی‌تر صحبت کند.

- فکر می‌کنم راجع به ماجرای دختر تلفنی به شما گفته باشند...؟  
پرنیز متعجب شد. BND چه موقع با خبر شده بود؟ وی پرونده را تازه ساعت پنج دیده بود. هرمن ساعت شش تلفن کرده و الان هم در کلن نشسته بود.  
وی گفت:

- بله. پرونده را امروز بعد از ظهر به من دادند.  
حال نوبت هرمن بود که تعجب کند. چرا می‌بایست یک قتل دوگانه

---

1. Guenther guillaume

2. Dom

در کلن به بخش ضد جاسوسی ارجاع شود؟ وی انتظار داشت که ابتدا قبل از خواهش کردن از وی آن را برایش شرح دهد. او نجوا کنان هنگامی که استیک سرو می‌شد گفت:  
- ماجرای کثیف.

و پرنیز با حالتی توافق آمیز اظهار داشت:

- دارد بدتر هم می‌شود. بن از این که نوارهای جنسی این دست و آن دست شود مسلماً خوشش نخواهد آمد.

هرمن چهره خود را بی‌تفاوت نگاه داشت، اما معده‌اش فشرده شد. نوارهای جنسی؟ خدای من، کدام نوارهای جنسی؟ وی حالت تعجب آرامی از خود نشان داده و دوباره شراب سرو کرد.

- تا این مرحله رسیده؟ زمان رسیدن آخرین جزئیات من احتمالاً بیرون بوده‌ام. می‌توانید لطفاً مرا بیشتر در جریان بگذارید؟

پرنیز هم این کار را کرد. هرمن تمام اشتهايش کور شد. بویی که در بینی‌اش پیچیده بود بوی شراب کلارت نبود بلکه بوی افتضاحی به ابعادی باور نکردنی بود.

وی با حالتی غمناک اظهار کرد:

- و هنوز سرنخی به دست نیامده؟

پرنیز گفت:

- نه زیاد. به گروه تجسس دستور داده شده که تمام مأموران را از گوشه و کنار جمع کرده و مأمور این پرونده نمایند. البته جستجو برای یافتن اسلحه و صاحب اثر انگشتان لوئر هرمن آهی کشید.

وی لحن پیشنهادی اظهار داشت:

- نکنه مجرم یک خارجی باشد؟ پرنیز آخرین قاشق بستنی خود را به دهان گذاشت و سپس آن را زمین نهاد و لبخندی زد.

- آها، حالا می‌فهمم. پس سازمان امنیت خارجی ما هم نظرش جلب شده است؟

هرمن شانه‌هایش را به علامت نفی بالا انداخت.  
- دوست عزیز، ما هر دو وظیفه‌ای مشابه داریم. حفظ اربابان سیاسی خود...  
خود...

مانند تمام مستخدمین ارشد دولت، هر دو نفر نظراتی شخصی در مورد اربابان سیاسی خود داشتند که آن را تحمل کرده و آن را با خود سیاسیون در میان نمی‌گذاشتند.  
هرمن گفت:

- البته ما مدارک خودمان را داریم. اثرات انگشت خارجیانی که نظر ما را جلب کرده‌اند... اما افسوس که ما کپی اثرات انگشتی را که دوستان ما در گروه تجسس به دنبال صاحبش هستند نداریم...  
پرنیز خاطر نشان ساخت:  
- می‌توانید رسماً بخواهید.

- بله، البته. اما خوب، چرا شکاری را شروع کنیم که مطمئناً راه به جایی نخواهد برد؟ اما غیر رسمی...  
پرنیز گفت:

- من از کلمه غیر رسمی خوشم نمی‌آید.  
- من هم همین‌طور دوست من، اما... گاهی اوقات... به خاطر گذشته‌ها: قول شرف داده که اگر توانستم به چیزی دست پیدا کنم مستقیماً نزد شما آورده، شما را مطلع کنم. یک همکاری مشترک بین دو سازمان. قول مردانه. اگر هم چیزی پیدا نشد، که چه بهتر.  
پرنیز از جای برخاست. باشد، به خاطر گذشته‌ها. فقط همین یک بار.

هنگام خروج از هتل با خود حیرت‌اندیشید که هرمن چه چیزی را می‌دانست یا مظنون شده بود که او در جریان آن نبود؟

سام مک کریدی در بار هتلش در مونس برگ، تنها نشسته و در حال نوشیدن مشروب به دکور چوبی دیوار خیره شده بود. وی عمیقاً نگران بود. وی دوباره و دوباره حیرت زده با خود اندیشید که با فرستادن مورنز به آن طرف کار درستی انجام داده بود؟ مردک دچار یک ناراحتی بود. سرماخوردگی تابستانی؟ بیشتر شبیه آنفلوانزا بود روانی شده بود؟ نه برونوی پیر. او قبلاً خیلی از این کارها کرده بود. و تا آن جایی که مک کریدی می دانست وی " تمیز " بود. سعی کرد خود را قانع کند. او وقتی برای پیدا کردن مرد جوانی نداشت. و پانکراتین هم خود را به یک چهره جدید نشان نمی داد. پای جان پانکراتین هم در میان بود. اگر او از فرستادن مورنز امتناع می ورزید، آنها " کتاب جنگ روسیه " را از دست می دادند. وی راه دیگری نداشت... اما در هر حال نمی توانست نگران نباشد.

هفتاد مایل به طرف شمال، برونومورنز نیز در بار هتل فرس سیاه در جنا نشسته بود. او هم مشروبش را در حد افراط در تنهایی می نوشید. آن طرف خیابان وی می توانست در اصلی ورود به دانشگاه شیلر را که یک قرن عمر داشت ببیند. مجسمه کارل مارکس بیرون در قرار داشت. صفحه ای برنجی نشان می داد که مارکس در سال ۱۸۴۱ در آن دانشگاه فلسفه تدریس می کرده است. مورنز پیش خود گفت، ای کاش فیلسوف ریش دار هنگام تدریس همان جا افتاده و مرده بود که در نتیجه دیگر به لندن نرفته تا " سرمایه داری " بنویسد و مورنز را این چنین دور از خانه و کاشانه دچار یک چنین مصیبتی گرداند.

#### چهارشنبه

ساعت یک صبح پاکت مهرو موم شده قهوه ای رنگ برای دکتر هرمن به هتل دم رسید. وی هنوز بیدار بود. پاکت محتوی سه عکس بزرگ بود، دو تا از دو گلوه نه میلی متری و دیگری اثر انگشتان و کف

دست. وی به این نتیجه رسیده که آنها را با بی سیم به پولاخ نفرستاده، بلکه صبح خودش آنها را ببرد. اگر خراش‌های ریزی که در طول دو طرف گلوله‌ها وجود داشت با اثر انگشتان می‌خواند، وی در مقابل یک معمای غیر قابل حل قرار می‌گرفت. به چه کسی می‌توانست بگوید و تا چه اندازه. اگر فقط آن مورنز حرامزاده پیدایش می‌شد... ساعت ۹ صبح وی با اولین پرواز به مونیخ برگشت.

ساعت ده صبح در برلین سرگرد واناوسکایا دوباره چک کرد تا از محلی که مرد مورد نظرش در آن جا بود اطلاع یابد. به او گفته شد که وی همراه هنگی است که بیرون ارفورت مستقر بود. وی امشب ساعت شش به پتسدام عزیمت می‌کند. فردا نیز به مسکو برمی‌گردد. با خود اندیشید، و من هم به دنبالت خواهم بود، حرامزاده.

ساعت یازده و نیم، مورنز از سرمیزش در بار، جایی که وقت کشی کرده بود، برخاست و به طرف اتومبیلش رفت. وی دچار افسردگی شده بود. آن روز کراوات نزده و نتوانسته بود چهره‌اش را با تیغ مواجه سازد. نه ریشی خاکستری، گونه‌ها و چانه‌اش را پوشانیده بود. وی اصلاً شبیه به تاجری که قصد شرکت در جلسه خرید عدسی‌های بینایی در اتاق هیأت مدیره در کارخانه زایس را داشته باشد، نبود. وی با دقت رانندگی کرده و پس از خارج شدن از شهر روبه غرب به سوی ویمار روان شد. آبراه سه مایل آن طرف‌تر بود.

این یکی از آبراه دیروزی بزرگ‌تر بود و در زیر پوشش سایه درختان زان پر برگی که دو طرف جاده قرار داشت، بود. روبه روی آبراه و در میان درختان شبه رستورانی که قهوه سرو می‌کرد، دیده می‌شد. آن حدود ظاهراً خلوت بود. توریستی هم در قهوه‌خانه دیده نمی‌شد. پنج دقیقه به ساعت دوازده وی توی آبراه پیچیده، بسته آچارها را در آورده و کاپوت را دوباره بلند کرد. دو دقیقه از دوازده گذشته، جیپ GAZ نیز به درون جاده شنی پیچیده و توقف کرد. مردی که از آن پیاده شد، لباس

کارنظمی بگی، نخى به تن و چکمه‌های بلند تا زانو به پا داشت. وی دارای علامت درجه گروهبانی بوده و کلاه کپی لبه داری نیز به سر داشت که چشم‌های وی را می‌پوشانید. وی آرام و قدم زنان به طرف ب. ام. و رفت.

وی گفت:

- اگر دچار اشکال شده‌اید. بسته آچار مجهزتری دارم. بعد جعبه چوبی آچارهای خود را بالا آورده، به داخل محوطه موتور برد، آن را روی بلوک سیلندرها قرار داد و با ناخن کثیف شست ضامن جعبه را باز کرد. صدای به هم خوردن آچارها از درون جعبه به گوش می‌رسید.

وی نجوا کنان گفت:

- خب، پس پالتر گيست، این روزها چطوری؟ دهان مورنز دوباره خشک شد.

او هم نجوا کنان جواب داد:

- خوبم. مرد روسی آچارها را به کناری زد. کتاب دستورالعمل با پوشش پلاستیکی قرمز رنگ زیر آنها قرار داشت. وی آچاری برداشت و پیچ شل شده را سفت کرد. مورنز کتاب را برداشت و آن را به داخل بارانی سبکش برده و آن را زیر بغل چپش چپانید. مرد روسی آچارهایش را سر جای خود قرار داد و در جعبه را بست.

وی با لحنی آهسته گفت:

- من باید بروم. ده دقیقه به من وقت بده تا دور شوم. و اظهار تشکر کن. شاید کسی در حال تماشا باشد.

وی ایستاده، دست راستش را به علامت خدا حافظی تکان داد و به طرف جیبش بازگشت، موتور جیب روشن بود. مورنز نیز قذ راست کرده، دستی برایش تکان داد، و به آلمانی گفت:

۱. شلوار مدل کردی که در دهه هشتاد بازار مد دنیا را به خود اختصاص

- متشکرم. جیب به راه افتاده و به طرف ارفورت رفت. مورنز احساس ضعف کرد. وی فقط می‌خواست که از آن‌جا دور شود. به یک مشروب نیاز داشت. وی در حالی که همچنان کتاب را محکم زیر بغل خود چسبانیده بود، کاپوت را بسته، بستهٔ آچارها را توی صندوق عقب انداخت، آن را بست و پشت رل قرار گرفت. فلاسک بغلی در داشبورد بود. وی آن را بیرون آورد و جرعه‌ای طولانی و رضایت بخش سرکشید. پنج دقیقه بعد در حالی که اعتماد خود را دوباره به دست آورده بود، دوری زد و روانه جنا شد. وی بعد از گذشتن از جنا، درست قبل از جاده الصافی به بزرگراه و مرز، چشمش آبراه دیگری را گرفت. وی آن‌جا توفقی کرد تا کتاب را پنهان سازد.

در تصادفی که رخ داد حتی او هم مقصر نبود. در جنوب جنا، در حومه شهری به نام اشتاد ترود، زمانی که وی بین بلوک‌های آپارتمانی بزرگ و مخوف ایالتی رانندگی می‌کرد، اتومبیل به سرعت از یک فرعی بیرون پریده بود. او از نظر زمانی تقریباً به موقع توقف کرده بود، اما انعکاس‌های عصبی وی حال به می‌نیموم خود رسیده بودند. ب. ام. و. قدرتمندتر عقب ماشین مینی آلمان شرقی را خورد کرد.

مورنز ناگهان دچار هول و هراس زیادی شد. آیا این هم یک دام بود؟ آیا راننده مینی واقعاً یک SSD بود؟ مرد از اتومبیلش پیاده شد، به عقب خورد شده اتومبیل نظری انداخت و سپس یورش کنان به سوی ب. ام. و. رفت. وی چهره‌ای آب زیرکاه و باریک، با چشمانی آتشین داشت. وی فریاد کنان گفت:

- لعنتی، معلوم است چه می‌کنی؟ غربی‌های لعنتی، همگی پشت فرمان دیوانه‌اید... مرد علامت کوچک و گردفلزی حزب یکپارچه سوسیالیست ( کمونیست ) را به یقه کتش زده بود. عضو حزبی. مورنز بازوی چپش را محکم به بغلش چسبانید تا کتاب را آن‌جا نگاه دارد،



سپس پیاده شد و دسته‌ای اسکناس از جیبش در آورد. البته اسکناس آلمان شرقی. وی نمی‌توانست پول آلمان غربی را تعارف کند، چون جرم دیگری محسوب می‌شد. مردم شروع به جمع شدن به دور محل حادثه کردند.

وی گفت:

- ببینید، من متأسفم. من خسارت را می‌پردازم. این باید خیلی بیشتر از آن چه که نیاز است باشد. ولی من خیلی دیرم شده...

مرد عصبانی آلمان شرقی به پول‌ها نگاهی کرد. دسته اسکناس واقعاً عجیبی بود. وی گفت:

- ولی مسأله این نیست. من چهار سال برای گرفتن این ماشین صبر کرده‌ام.

مرد دیگری که آن جا ایستاده بود گفت:

- قابل تعمیر است.

مرد برافروخته جواب داد:

- خیر، قابل تعمیر نیست. باید دوباره برگردد به کارخانه.

تعداد جمعیت حالا به بیست نفر رسیده بود. زندگی در خانه‌های ایالتی یک منطقه صنعتی خیلی کسالت آور بود. و وجود یک ب. ام. و. غنیمتی بود. در همین موقع اتومبیل پلیس نیز سر رسید. یک گشتی روتین بود، اما بدن مورتنز به لرزه افتاد. دو افسر پلیس از اتومبیل پیاده شدند. یکی از آنها نگاهی به صدمه وارد شده انداخت.

وی گفت:

- قابل تعمیر است. یا میل دارید به دادگاه بروید؟ "

راننده مینی کمی جا زده بود.

- خوب...

پلیس دوم به مورتنز نزدیک شد.

- وی گفت:

- مدارک، خواهش می‌کنم. مورنز از دست راستش برای بیرون آوردن پاسپورت استفاده کرد. دستش داشت می‌لرزید. افسر پلیس نگاهی به دست‌ها، چشمان خسته و قرمز و صورت تراشیده وی انداخت و گفت: - شما مشروب خورده‌اید. سپس دهان مورنز را بو کرد و با حالتی تأکید آمیز گفت:

- بله، برویم ایستگاه. بیایید. سوار شوید...

وی شروع به هل دادن مورنز به طرف اتومبیل پلیس که موتورش روشن بود کرد. در راننده باز بود.

این‌جا بود که برونومورنز دیگر طاقت نیاورد. وی هنوز کتاب را در زیر بغل خود نگاهداشته بود. اگر به ایستگاه پلیس می‌رفتند آن را پیدا می‌کردند. وی دست آزادش را با قدرت به عقب پرت کرد، و ضربه‌ای محکم به افسر پلیس، در ناحیه زیر بینی وارد نمود. این ضربه بینی او را شکسته و او را به زمین پرتاب کرد. سپس به سرعت خود را به درون اتومبیل پلیس انداخت، آن را در دنده گذاشت و حرکت کرد. وی اشتباهاً به سوی شمال و به طرف جنا، به راه افتاد. افسر پلیس اولی در حالی که سرعت وقایع او را گیج کرده بود با اسلحه کمربش چهارگلوله به سوی اتومبیل شلیک کرد. سه گلوله به هدف نشست. اتومبیل پلیس در حالی که به شدت به دو طرف منحرف می‌شد، سرپیچ از دید پنهان شد. اما چهارمین گلوله باک بنزین آن را سوراخ و بنزین به سرعت در حال نشست بود.

## فصل چهارم

دو افسر پلیس از آن چه که اتفاق افتاد چنان گیج شده بودند که عکس‌العمل بعدی آنها سریع نبود. نه در دوران آموزش و نه در حین خدمت، چنین تجربه‌ای را نیازموده که با چنین حالت سرکشی، آن‌هم از جانب افراد عادی روبه‌رو شده باشند. آنها در حضور یک عده و به طور مشخص مورد توهین و تحقیر قرار گرفته و از شدت عصبانیت سر از پا نمی‌شناختند. مدتی را به فریاد کشیدن گذرانیدند تا بعد توانستند خود را جمع و جور کرده و تصمیم بگیرند که می‌بایست چه کار می‌کردند.

افسر پلیس سالم همکار دماغ شکسته خود را در محل گذاشته و خود به طرف ایستگاه پلیس بازگشت. آنها وسیله مشخصی تماس همراه نداشتند زیرا تا به حال از رادیو بی‌سیم اتومبیل استفاده می‌کردند تا با مقر فرماندهی تماس حاصل کنند. روی انداختن به جمعیتی که آن‌جا حضور داشتند، جهت استفاده از یک تلفن شخصی نیز با بی‌اعتنایی آنان روبه‌رو شد. مردم طبقه کارگر در جمهوری دمکراتیک آلمان تلفن شخصی نداشتند.

عضو حزبی که ماشینش واقعاً صدمه خورده بود تقاضای ترک آن‌جا را داشت ولی بلافاصله به وسیله افسر پلیس دماغ شکسته و با کشیدن اسلحه دستگیر شد. زیرا، دماغ شکسته دارای چنان خلقی بود که آماده بود همه را جزیی از این خرابکاری بداند.

همکار او که پیاده جاده رو به جنا را گرفته و پیش می‌رفت، با دیدن اتومبیلی که به طرف او می‌آمد، اسلحه‌اش را کشیده و اتومبیل را وادار به توقف نمود و به راننده دستور داده تا او را مستقیم به اداره پلیس واقع در مرکز شهر جنا ببرد. یک مایل بالاتر یک اتومبیل گشتی پلیس را دیده که داشت به طرف آنها می‌آمد. افسر پلیسی که سوار اتومبیل شخصی شده بود با حالتی عصبانی و از کوره در رفته همکارانش را وادار به توقف و برایشان اوضاع را تشریح کرد. با استفاده از رادیو بی‌سیم اتومبیل با اداره پلیس تماس گرفت و پس از شرح واقعه و بیان نوع چندین جرمی که صورت گرفته بود، به آنها دستور داده شد که فوراً به اداره پلیس بازگردند، در همان حال ماشین‌های گشتی پلیس جهت کنترل اوضاع به محل حادثه اعزام شدند.

تلفن بی‌سیم که به اداره پلیس مرکزی جنا زده شد به زمان ۱۲/۳۵ دقیقه ثبت گردید. این مکالمه همچنین چندین مایل آن طرف‌تر، در آن طرف مرز به وسیله یک پست استراق سمع انگلیسی با نام رمزی آرکیمیدس که در بلندی‌های کوه‌های هارز قرار گرفته بود نیز ثبت گردید.

ساعت یک بعد از ظهر، دکتر لوترهرمن که به دفتر کارش در پولاخ بازگشته بود، گوشی را برداشت تا تلفنی را که آن همه انتظارش را کشیده بود و از طرف آزمایشگاه جرم‌شناسی DND که در ساختمانی در همسایگی آنها قرار داشت، بود، جواب دهد. این آزمایشگاه درست کنار اسلحه‌خانه و میدان مشق تیر قرار گرفته بود و این تجربه با ارزش را داشت که در زمان صادر نمودن یک اسلحه برای یک مأمور عملیاتی، فقط به این

1. Archimedes
2. Harz

اکتفا به این نمایند که شماره سربال اسلحه را بردارند و امضایی هم از طرف بگیرند، بلکه موظفند دو گلوله از آن به داخل یک محفظه بسته شلیک کرده، سپس گلوله‌ها را برداشته و ضمیمه پرونده کنند.

اگر همه چیز کامل پیش رفته بود، تکنسین مسوول ترجیح می‌داد گلوله‌هایی را که از اجساد در کلن در آورده بودند را داشته باشد، ولی حال چاره‌ای نداشت جز این که با عکس‌های آن بسازد. لوله‌های تمام اسلحه‌ها با یکدیگر تفاوت‌های فوق‌العاده جزئی داشته و در زمان شلیک، هر کدام خراش‌های فوق‌العاده ریزی را که اصطلاحاً به نام ضربه خوانده می‌شوند در طول گلوله خارج شده باقی می‌گذارند. این خراش‌ها به مثابه همان اثرات انگشتان هستند. تکنسین مورد بحث ضربه‌های موجود روی دو گلوله‌ای که ده سال پیش از یک والتر ب. پ. ک صادر شده، خارج گردیده بود را با عکس‌هایی که به وی داده شده و مطلقاً هیچ ایده‌ای نداشت که از کجا آمده‌اند، مقایسه کرده بود.

دکتر هرمن گفت:

- درست مثل هم؟ بسیار خوب. متشکرم. وی سپس به بخش انگشت نگاری تلفن کرد. BND به غیر از کسانی که به آنها مظنون می‌شود، اثر انگشت تمام کارمندان خود را نیز در پرونده دارد. دکتر هرمن همان جواب یکسان را از این‌جا نیز دریافت کرد. وی نفس عمیقی کشید و گوشی تلفن را دوباره برداشت. هیچ کاری نمی‌شد در مورد این قضیه انجام داد، این می‌بایست حتماً با خود شخص ریاست کل در میان گذاشته می‌شد. پی‌آمد این امر یکی از مشکل‌ترین مصاحبه‌های دوران کاری‌اش بود. ریاست کل سازمان در مورد کارآیی و شهرت سازمانش هم در کریدورهای قدرت در بن و هم در جامعه امنیتی غربی وسواس زیادی داشت. خبری که هرمن برای وی آورد مانند یک ضربه محکمی بود که به پیکره‌اش وارد شده باشد. وی قدری با ایده " گم کردن "

گلوله‌های نمونه و اثر انگشتان مورنز بازی کرده و به سرعت آن را از فکر خود خارج ساخت. در هر حال دیر یازود مورنز به وسیله پلیس دستگیر می‌شد. تکنسین آزمایشگاه نیز برای شهادت خواسته می‌شد. این مطلب فقط باعث بدتر شدن افتضاح به وجود آمده، می‌گردید. BND در آلمان فقط مسوول و جوابگو در مقابل دفتر صدراعظم است، و ریاست کل سازمان می‌دانست که دیر یا زود، وی می‌بایست خبر این افتضاح را به آن جا ببرد. او از فکر چنین عملی نیز. واهمه داشت.

وی به هرمن دستور داد:

او را پیدا کنید. بسرعت. و نوارها را از او پس بگیرید، ریاست کل سازمان که انگلیسی را عالی و روان صحبت می‌کرد، هنگامی که هرمن قصد ترک دفتر کارش را داشت یکی از آیه‌های انجیل را برای وی خواند، " تو که نباید کسی را بکشی، برای زنده ماندن نیاز به درگیری و نزاع ناخواسته نیز نداری تا زنده بمانی. " این واضح‌ترین دستوری بود که دکتر هرمن در مدت خدمتش در BND دریافت کرده بود، وی به بایگانی مرکزی در کارگزینی تلفن کرد.

- لطفاً پرونده کامل یکی از افسران کارمند به نام برونومورنز را برایم

بفرستید.

ساعت دو، سام مک کریدی هنوز روی تپه بود، جایی که او و جانسون از ساعت هفت آن جا بودند. با این که ظنش متوجه این امر شده، که اولین ملاقات خارج از ویمار به هم خورده بود، اما کسی چه می‌دانست، شاید مورنز سحر از آن جا رد شده بود. اما او رد نشده بود. مک کریدی دوباره برنامه زمان‌بندی شده خود را مرور کرد:

ملاقات ساعت دوازده، عزیمت ساعت دوازده و ده، یک ساعت و سه ربع رانندگی. با این زمان‌بندی مورنز هر آن ممکن بود سر و کله‌اش پیدا

شود. وی دوباره دوربینش را بلند کرد و جاده دور دست آن طرف مرز را زیر نظر گرفت.

جانسون در حال خواندن یک روزنامه محلی که از ایستگاه سرویس پمپ بنزین فرانکن والد خریده، بود، که تلفنش به صدا در آمد. وی آن را برداشته، گوش کرد و آن را به مک کریدی داد. وی گفت:

دفتر کل مخابرات دولتی، آنها می‌خواهند با شما صحبت کنند. دوست مک کریدی که از چلتنهام صحبت می‌کرد پشت خط بود. صدا گفت:

سام، ببینید، فکر می‌کنم می‌دانم کجا هستید. ترافیک رادیویی کمی آن طرف‌تر محلی که هستید، به یکباره زیاد شده است. شاید بد نباشد با آرکیمیدس تماس بگیرید. آنها بهتر می‌توانند آن‌جا را کنترل کنند. خط قطع شد.

مک کریدی به جانسون گفت:

آرکیمیدس را برایم بگیرید. افسر نگهبان، بخش آلمان شرقی. جانسون شروع به فشردن نکمه شماره‌ها کرد.

در اواسط دهه ۱۹۵۰، دولت بریتانیا از طریق ارتش بریتانیا مستقر در کناره راین قصر قدیمی و ویرانه‌ای را بالای کوه‌های هارز خریداری کرده بود که این قصر از شهر کوچک و قشنگ و تاریخی گاسلر، زیاد دور نبود. هارز یک سری ارتفاعات پر از بیشه‌زار بوده که مرز آلمان شرقی به صورت خطی ماریپچ، از آن‌جا می‌گذشت. این خط گاهی اوقات از دامنه یک تپه گذشته و گاهی اوقات در طول دره‌ای پر از صخره ادامه داشت. این منطقه ایده آل برای کسانی که قصد فرار از آلمان شرقی را داشتند، بود تا در آن‌جا شانس خود را بیازمایند.

این محل حال به وسیله انگلیسی‌ها بازسازی شده تا ارکستر نظامی

ظاهراً در انزوا به تمرین هنر خود پردازند. حیل‌های که آنها به وسیله صدای تمرین ارکستر که به کمک ضبط صوت‌ها و امپلی فایرها به طور مداوم در آن منطقه در حال پخش بود، قالب کرده بودند. اما هنگامی که سقف در حال تعمیر بود، مهندسین متخصص متعلق به ایستگاه چلتنهام آنتن‌های بسیار پیشرفته‌ای نصب کرده بودند که هر ساله نیز آن را با تکنولوژی پیشرفته‌تری تجهیز می‌کردند. اگر چه اغلب از مقامات عالی‌مقام محلی دعوت به عمل آمده تا به کنسرت واقعی موزیک نظامی که توسط ارکستری که بدین منظور بدان‌جا آورده می‌شدند، گوش فرا دهند، اما این محل یک شعبه فرعی چلتنهام بود که اسم رمز آن آرکیمیدس بود. وظیفه واقعی آنها این بود، که به پر حرفی بی‌امان بین رادیو بی‌سیم‌های آلمان شرقی و شوروی که در آن طرف مرز صورت می‌گرفت، گوش فرا دهند. ارزش دارا بودن ارتفاعات همین بود، در ارتفاع گیرایی گیرنده‌ها عالی بود.

افسر نگهبان پس از این که مک‌کریدی شناسایی کامل داده بود گفت:

- بله ما لحظه‌ای پیش آن را برای چلتنهام فرستادیم، آنها گفتند که شما ممکن است مستقیماً تماس بگیرید.

وی برای چند دقیقه دیگر صحبت کرد و هنگامی که مک‌کریدی مکالمه را قطع کرد رنگش پریده بود. وی به جانسون گفت:

پلیس منطقه جنا گه گیجه گرفته‌اند. ظاهراً از بیرون جنا در قسمت جنوبی تصادفی رخ داده است. یک اتومبیل آلمان غربی که نوع آن مشخص نشده با یک مینی تصادف کرده است. راننده آلمان غربی یکی از افسران پلیس را که سر صحنه تصادف حاضر شده بودند زخمی کرد؛ و فکرش را بکن با اتومبیل گشتی پلیس آلمان شرقی فرار کرده است. این البته ممکن است مأمور ما نباشد. جانسون نیز خود را همدرد و موافق نشان داد، ولی او نیز مانند مک‌کریدی می‌دانست که نباید خود را امیدوار



سازند.

وی پرسید:

- چه کار کنیم؟

مک کریدی پشت رنجورور نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

وی جواب داد:

- صبر می‌کنیم. کار دیگری از دستمان بر نمی‌آید. آرکیمیدس اخبار جدیدتر را به ما خواهد گفت. در همان ساعت ب. ام. و. سیاه رنگ به محوطه مقر فرماندهی پلیس جنا حمل می‌شد. کسی به فکر گرفتن اثر انگشتان نبود، آنها می‌دانستند که چه کسی را باید دستگیر کنند. افسر پلیسی که دماغش صدمه دیده بود مورد پانسمان قرار گرفته و در حال دادن اظهاریه‌ای طولانی مانند دوست همکارش بود. راننده مینی نیز باز داشت شده و مانند کسانی که آن‌جا ناظر بودند، مورد بازجویی قرار گرفته بود. روی میز فرمانده حوزه پاسپورتنی به نام هانس گروبر قرار داشت که آن را در خیابان، جایی که افسر پلیس دماغ شکسته آن را انداخته بود پیدا کرده بودند. کارآگاهان دیگر تمام اقلام موجود در کیف آتاشد و کیسه خواب را به دقت بازرسی کردند. رئیس بخش فروش‌های خارجی کمپانی زایس نیز احضار شد، و وی اعتراض کنان اظهار داشت که وی هرگز اسم هانس گروبر را نشنیده، ولی بله، وی در گذشته با کمپانی BKI در وورز برگ معامله داشته بعد هنگامی که امضاء تقلبی او را که زیر معرفی نامه‌ها گذاشته شده بود به او نشان دادند، ادعا کرد شبیه امضاء او بوده، و امضاء حقیقی وی نبود. کابوس او تازه داشت شروع می‌شد.

از آن جایی که پاسپورت متعلق به آلمان غربی بود، فرمانده پلیس خلق گزارش تلفنی روتین را به دفتر محلی SSD داد. ده دقیقه بعد آنها دوباره تلفن کرده و گفتند ماشین باید با کامیون به گاراژ اصلی‌شان در ارفورت حمل شود. اثر انگشت دیگری بر روی آن به جا نگذارید. تمام

اقلامی هم که در اتومبیل موجود بوده، باید تحویل ما داده شود. کپی اظهاریه‌های تمام شاهدین نیز همین طور. فوراً.

کلنل پلیس می‌دانست که مسوولیت فرماندهی با چه کسی بود. زمانی که SSD فرمان می‌داد باید فوراً اطاعت می‌شد: ب. ام. و. سیاه رنگ ساعت ۴/۳۰ دقیقه بعد از ظهر به وسیله کامیون به گاراژ اصلی SSD در ارفورت آورده شد و به مجرد ورود مکانیک‌های پلیس مخفی، کارشان را شروع کردند. کلنل پلیس می‌بایست قبول می‌کرد که حق با SSD بود. این ماجرا در هیچ معیاری قرار نمی‌گرفت.

راننده آلمان غربی مسلماً با جریمه نقدی سنگینی به خاطر مستی در حین رانندگی روبه‌رو می‌شد، با توجه به این که آلمان شرقی همیشه به ارز معتبر نیاز داشت. حال وی با گذراندن سال‌ها در زندان رو به‌رو بود. چرا او فرار کرده بود؟ در هر حال هر عملی که SSD می‌خواست با ماشین انجام دهد مربوط به خودش بود، وظیفه او پیدا کردن راننده بود. وی به تمام اتومبیل‌های گشتی پلیس و گشتی‌های پیاده دستور داد که تا شعاعی به مسافت چند مایل در جستجوی گروبر و اتومبیل دزدیده شده پلیس باشند. خصوصیات راننده و اتومبیل سرقت شده به وسیله رادیویی سیم به تمام واحدهای گشتی تا منطقه آپولدا<sup>۱</sup> که شمال جنا محسوب می‌شد، و از غرب تا ویمار اطلاع داده شد. از مطبوعات برای درخواست کمک از عموم مردم استفاده نشد. کمک عموم به پلیس در یک ایالت پلیسی یکی از آن نوادر ارزشمند است. اما ترافیک رادیویی لجام گسیخته تماماً به وسیله آرکیمیدس شنیده شد.

دکتر هرمن ساعت ۴ بعد از ظهر به دی‌تراوست در کلن تلفن کرد. وی نتیجه آزمایشگاه و یا حتی آن‌چه را که شب گذشته از طرف جوهان پرنیز دریافت کرده بود به او نگفت، اوست، نیازی به دانستن آنها نداشت. وی گفت:

- می‌خواهم شخصاً با خانم مورنز صحبت کنم. آیا یکی از مأموران زن عملیاتی نزد اوست؟ بسیار خوب. همان‌جا او را نگاه دارید. اگر پلیس خواست با خانم مورنز مصاحبه کند دخالت نکنید ولی مرا در جریان قرار دهید. سعی کنید مکانی را که احتمال رفتن مورنز به آن‌جا باشد، از وی بگیرید، فاحشه‌خانه، آپارتمان دوست دخترش، منزل فامیل، هر چیزی که به فکرتان می‌آید. کل کارمندان خود را به کار گیرید تا به دنبال سر نخ‌ی که از او به دست می‌آورد باشند. همه چیز را به من گزارش دهید. اوست که زندگی گذشته مورنز را که در پرونده کارگزی‌نی وی موجود بود به دقت مطالعه کرده بود، گفت:

- مورنز آشنا و فامیلی در آلمان ندارد. به غیر از زن، پسر و دخترش. فکر می‌کنم دخترش یک هیپی بوده که به طور پنهانی در دوسلدورف زندگی می‌کند. در محله‌ای کثیف و پر جمعیت. به آن‌جا نیز سری می‌زنیم. هرمن گفت:

- معطل نکنید، و گوشی را گذاشت. بر اساس آن چه که وی در پرونده مورنز دیده بود، رمز " طبقه فوق سریع " را به ولفگنگ فیتزاف که مأمور عملیاتی BND و کارمند سفارت آلمان در میدان بلگراد، لندن بود، فرستاد.

ساعت پنج دستگاه تلفن که در پشت رنجورور قرار داده شده بود، زنگ زد. مک‌کریدی آن را برداشت. وی فکر کرد حتماً لندن یا آرکیمیدس بود. صدا ضعیف بود، مثل آن که صاحب آن در حال خفه شدن باشد.

- سام، خودت هستی، سام؟  
مک‌کریدی سر جا خشکش زد.  
وی به تندی گفت:

- 
1. Wolfgang Fietzav
  2. Belgrave

- بله، خودم هستم.

- متأسفم سام. واقعاً متأسفم. همه چیز را به هم ریختم.

مک کریدی با حالت تعجیل پرسید:

- حالت خوبه؟ مورنز داشت ثانیه‌های با ارزش را هدر می‌داد. بله.

ولی سام کارم تمام است. من نمی‌خواستم او را بکشم. من دوستش داشتم  
سام، دوستش داشتم.

مک کریدی گوشی را روی دهانه خود کوبید و ارتباط را قطع کرد. هیچ کس نمی‌توانست از کیوسک تلفن در آلمان شرقی به آلمان غربی تلفن کند. تمام این نوع ارتباط‌ها از طرف آلمان شرقی ممنوع بود. اما سازمان امنیت و سرویس مخفی در ناحیه لایپزیک<sup>۱</sup> دارای یک خانه امن بود که به وسیله فردی از اهالی آلمان شرقی که در محل اجیر شده و برای لندن کار می‌کرد، اشغال شده بود. هر تلفنی که به آن جا می‌شد، و از داخل آلمان شرقی گرفته می‌شد، از طریق وسائلی که روی خط می‌آمدند به طرف بالا و به سوی ماهواره فرستاده می‌شد و بعد به غرب متصل می‌گردید.

اما این تلفن‌ها می‌بایست فقط چهار ثانیه‌ای باشند و نه بیشتر، که آلمان شرقی‌ها نتوانند روی منبع اصلی استراق سمع کرده و محل خانه امن را کشف کنند. مورنز برای ۹ ثانیه من و من کرده بود. مک کریدی این را نمی‌دانست ولی پست استراق سمع SSD در همان مدت کم تا زمانی که ارتباط قطع گردد، ناحیه لایپزیک را ردیابی کرده بود. اگر مکالمه شش ثانیه دیگر طول کشیده بود آنها خانه امن را پیدا و ساکنین آن را دستگیر کرده بودند. به مورنز گفته شده بود که این شماره را فقط در حالت بحرانی و فوق‌العاده اورژانس و آن هم به مدت خیلی کم بگیرد. جانشون گفت:

- کاملاً خودش را باخته: روانی شده است.

مک کریدی به تندی گفت:

- یا عیسی مسیح، مثل یک بچه گریه می کرد. دچار حالت عصبی کامل شده است. این را به من بگویید. من که نفهمیدم. منظورش از گفتن این جمله " قصدم این نبود که او را بکشم، " چی بود؟  
جانسون به فکر فرو رفت.

- او از کلن آمده؟

- این را که می دانید.

ولی جانسون واقعاً این را نمی دانست. او فقط این را می دانست که مک کریدی را از فرودگاه کلن سوار کرده بود زیرا هرگز نیز پالترگیست را ندیده بود. احتیاجی نبود. وی روزنامه محلی را برداشت و دومین شرح واقعه را که در صفحه اول چاپ شده بود به او نشان داد. مقاله توسط گوئتر براون در روزنامه خود وی در کلن به چاپ رسیده و توسط روزنامه باواریای شمالی چاپ بایروت نقل قول شده بود. تاریخ و نوع ماجرا در کلن بالای مقاله به چشم خورده و تیر آن، این بود: " کشتار دختر تلفنی و دلال محبتش در تیراندازی خانه عشق. مک کریدی آن را خواند، سپس روزنامه را زمین گذاشت و به طرف شمال خیره شد.

- اوه، برونو، دوست بیچاره من چه دسته گلی به آب داده ای؟

پنج دقیقه بعد آرکیمیدس تلفن کرد.

افسر نگهبان گفت:

- ما هم آن را شنیدیم. فکر می کنم همه شنیده اند. متأسفم. کارش

تمام است. نیست؟

مک کریدی پرسید:

- آخرین خبر چیست؟

آرکیمیدس گفت:

- آنها مرتب به اسم هانس گروبر اشاره می کنند. تمام جنوب

تورینگیا برای گرفتن وی بسیج شده است. مستی، کتک کاری و سرقت

یک اتومبیل پلیس. اتومبیلی را که وی می‌راند یک ب. ام. و. سیاه بود، درست‌ه؟ آنها آن را به گاراژ اصلی SSD در ارفورت برده‌اند. ظاهراً بقیه وسائش نیز ضبط و تحویل SSD شده است.

سام پرسید:

- ساعت دقیق تصادف کی بود؟ افسر نگهبان با کسی مشورت کرد.

اولین رادیو بی‌سیم به اداره پلیس جنا توسط یک اتومبیل گشتی پلیس در حال عبور بود. فردی که صحبت کرده ظاهراً افسر پلیس بود که مشت نخورده بود. وی همان جمله را به کار برد. " پنج دقیقه قبل " ، که ساعت ۱۲/۳۵ دقیقه ثبت شده است.

مک‌کریدی گفت:

- متشکرم.

ساعت هشت یکی از مکانیک‌های گاراژ ارفورت محفظه زیر باطری را پیدا کرد. سه مکانیک دیگر روی آن چه که از ب. ام. و. باقی‌مانده بود کار می‌کردند. تشک و ائانه داخلی اتومبیل تماماً روی زمین تعمیرگاه پخش بود، چرخ‌هایش را در آورده و لاستیک‌های آن کاملاً مورد جستجو قرار گرفته بود. آن چه که باقی مانده بود فرام اتومبیل بود و در چنین حالتی بود که محفظه کشف شده بود. مکانیک مردی را که لباس شخصی به تن داشت و سرگرد SSD بود، صدا کرد. هر دو محفظه را نگاه کرده، سرگرد سرش را تکان داد بعد گفت:

- اتومبیل یک جاسوس. کار همچنان ادامه پیدا کرد ولی چیز دیگری نبود که پیدا شود. سرگرد به طبقه بالا رفت و به مقر فرماندهی سازمان امنیت ایالتی واقع در برلین شرقی تلفن کرد. سرگرد می‌دانست که به کجا تلفن کند. وی مستقیماً با بخش ضد جاسوسی سازمان تماس گرفت. در آن جا رئیس بخش ضد جاسوسی، سرهنگ او تو واسی،

بررسی این مسأله را خود به عهده گرفت. اولین دستور وی این بود که تمام آن مواردی را که مطلقاً در ارتباط با این ماجرا بود به برلین شرقی آورده شوند. دومین فرمانش هم این بود: تمام کسانی که از زمان ورود ب.ام.و. و سرنشین آن به داخل کشور، حتی نظری کوتاه با آن افکنده بودند، همگی به برلین شرقی آورده شوند و دقیقاً مورد سؤال فرار گیرند و برای شروع از نگهبانان مرزی پست رودخانه سؤال‌پازرسی به عمل آید. سپس نوبت کارمندان هتل خرس سیاه، و افسران پلیس گشتی که در بزرگراه از کنار ب.ام.و. گذشته و آن را خوب برانداز کرده بودند، افسران پلیس گشتی که باعث به هم خوردن ملاقات اول شده بودند و آنهایی که اتومبیل‌شان به سرقت رفته بود.

سومین دستور وی این بود که مطلقاً دیگر اسمی از ماجرا به وسیله رادیویسیسم و یا تلفن‌های غیر امنیتی برده نشود. بعد از صدور این دستورات وی تلفن داخلی را برداشته و با بخش کنترل مرزی و فرودگاه‌ها تماس گرفت.

ساعت ده صبح آرکیمیدس برای آخرین بار به مک کردیدی تلفن کرد. افسر نگهبان گفت:

- متأسفم ماجرا تمام شده است. نه آنها هنوز وی را نگرفته‌اند، اما طولی نخواهد کشید. به نظر می‌رسد که آنها چیزی را در تعمیرگاه ارفورت کشف کرده‌اند. ترافیک رادیویی بسیار سنگینی که به فرم رمز است بین ارفورت و برلین شرقی در جریان است. مکالمه غیر امن با موج‌های رادیویی اکیداً ممنوع شده است. اوه، همچنین تمام نقاط مرزی به حالت آماده باش کامل در آمده، نگهبانان دو برابر شده و نورافکن‌های مراقبتی تمام وقت در مرز کار می‌کنند. خلاصه تمام آن‌چه

که می‌شد انجام دادم. متأسفم.

حتی از همان جایی که ایستاده بود مک‌کریدی می‌توانست ببیند که در یک ساعت گذشته نور چراغ‌های اتومبیل‌هایی که از آلمان شرقی بیرون می‌آمدند کمتر و کمتر می‌شد. همه را یک مایل آن طرف‌تر، ساعت‌ها زیر نور افکن‌ها نگاه داشته و تمام اتومبیل‌ها و کامیون‌ها به نحوی بازرسی می‌شدند که حتی یک موش هم نتواند فرار کند. ساعت ده و نیم، تیموتی ادواردز تلفن کرد. وی گفت:

- ببینید سام، همه متأسفیم، ولی مسأله تمام است. فوراً به لندن باز گردید.

- ولی آنها هنوز نتوانسته‌اند او را بگیرند، من باید بمانم. شاید بتوانم کمکی بکنم. هنوز تمام نشده.

اما ادواردز اصرار ورزید: مطالبی هستند که می‌بایست در موردشان بحث کنیم. از دست دادن بسته را نمی‌شود دست کم گرفت، پسر عموهای آمریکایی ما اصلاً خوشحال نیستند. لطفاً با اولین پرواز خارجی مونیخ یا فرانکفورت، بسته به این که کدام زودتر حرکت می‌کنند، حرکت کنید.

اولین پرواز خارجی، از فرانکفورت حرکت می‌کرد. جانسون تمام شب را رانده تا به فرودگاه رسیدند، سپس رنجروور و وسایل را به بن باز گردانید. وی واقعاً خسته شده بود مک‌کریدی چند ساعتی را در هتل شرایتون فرودگاه خوابید و روز بعد اولین پرواز به هیتروا را گرفته، و با یک ساعت تفاوت زمانی درست بعد از ساعت هشت صبح به زمین نشستند. دنیس گاونت او را در سالن ملاقات کرد و مستقیم وی را به سنتوری هاوس برد. وی پرونده موضوع ترافیک رادیویی را در اتومبیل خواند.



سرگرد لودمیلا واناوسکایا آن روز صبح پنجشنبه زود از خواب بیدار شد و به خاطر عدم وجود سالن ورزش، نرمش روزانه خود را در اتاق خودش در پایگاه ک. گ. ب انجام داد. وی می‌دانست که پروازش تا نیم روز انجام نمی‌شد، در نتیجه قصد این را داشت برای چک کردن خط سیر حرکت مردی که برای شکارش بدان جا آمده بود سری به مقرر فرماندهی ک. گ. ب. بزند.

وی این را می‌دانست که او عصر روز قبل با همراهان از ارفورت به پتسدام آمده و شب را در بلوک افسران گذرانیده بود. هر دو می‌بایست با همان پرواز ظهر از پتسدام به مسکو باز می‌گشتند. ژنرال حتی در هواپیمای نظامی نیز در صندلی جلوی هواپیما، که برای افراد عالی‌رتبه رزرو شده بود می‌نشست. وی در نقش تندنویس<sup>۱</sup> فروتنی قرار گرفته بود که از سفارت خانه بزرگ شوروی واقع در اونتردن لیندن<sup>۲</sup> که محل واقعی قدرت در آلمان شرقی محسوب می‌شد، می‌آمد. آنها البته یکدیگر را ندیده، ژنرال حتی متوجه بودن او هم نمی‌شد، ولی به مجردی که آنها وارد فضای هوایی روسیه می‌شدند دوباره تحت مراقبت قرار می‌گرفت.

ساعت هشت، وی وارد ساختمان مقرر فرماندهی ک. گ. ب که نیم مایل از سفارت فاصله داشت شد و خود را به اتاق مخابرات رسانید. آنها می‌توانستند با پتسدام تماس گرفته و مطمئن شوند که در برنامه پرواز تغییری حاصل نشده بود. در مدت زمانی که برای دانستن این خبر می‌بایست صبر کند، وی قهوه‌ای گرفت و سرمیز ستوان جوانی نشست که کاملاً خسته بود و مرتب خمیازه می‌کشید.

وی پرسید:

- تمام شب را بیدار بودید؟

- آره. کشیک شب. گل کلم‌ها تمام شب، دری وری می‌گفتند.

1. Stenographer

2. Unterden Landen

منشی تندنویس دادگاهی و بخش‌های مهاجرت. (م)

ستوان جوان به این خاطر که سرگرد در لباس شخصی بود، درجه وی را خطاب نکرد و کلمه‌ای را که وی به آلمان شرقی‌ها نسبت داد، زیاد تعارف آمیز نبود. همه روس‌ها نسبت به آلمان شرقی‌ها این طور بودند.

سرگرد پرسید:

چرا؟

- اوه، آنها یک اتومبیل آلمان غربی را توقیف کرده و یک محفظه مخفی در آن پیدا کردند. فکر می‌کنند، متعلق به یکی از مأموران عملیاتی آنها باشد.

- این جا در برلین؟

- نه، طرف‌های جنا.

- دقیقاً کجای جنا؟

- بین عشقی، وقت نگهبانی من تمام شده. من می‌روم کمی

بخوابم.

سرگرد لبخند شیرینی زد، کیفش را باز کرد و کارت شناسایی پا پوشش قرمز رنگ خود را در آورد. ستوان فوراً خمیازه‌اش قطع شد و رنگش پرید. سرگردی از دایره سوم؛ واقعاً خبر بدی بود. ستوان محل را روی نقشه دیواری که گوشه رستوران نصب شده بود، نشان داد. سرگرد او را مرخص کرد، آن جا ایستاد و به نقشه خیره شد. زوویکو، جِرا، جنا، ویمار و ارفورت... همه در یک خط، خطی که کاروان مردی که وی قصد شکارش را داشت از آن رد می‌شد. دیروز... ارفورت. و جنا چهارده مایل آن طرف‌تر. نزدیک، خیلی خیلی نزدیک.

ده دقیقه بعد یک سرگرد روسی در حال توجیه وی در ارتباط با

نحوه عملکرد آلمان شرقی‌ها بود.

---

1. Zwickau

2. Gera

وی گفت:

تا حال ماجرا می‌بایست در اختیار بخش ضد جاسوسی آنها قرار گرفته باشد. آن‌جا تحت ریاست کلنل واس است. اوتو واس.  
وی از تلفن دفتر کار سرگرد روسی استفاده کرد، درجه‌اش را عنوان کرد و توانست جلسه ملاقاتی با کلنل واس، برای ساعت ده در مقر فرماندهی SSD واقع در لیشتن برگ<sup>۱</sup> بگیرد.

ساعت نه، به وقت لندن، مک‌کریدی سر جای خود پشت میز کنفرانس که یک طبقه پایین‌تر از دفتر کل ریاست در سنتوری هاوس برگزار می‌شد، قرار گرفت. کلودیا استوارت روبه‌روی وی نشسته و نگاه ملامت بارش را به وی دوخته بود. کریس اپل یارد، که به لندن پرواز کرده تا شخصاً کتاب جنگ روسیه را تالانگلی اسکورت کند، در حالی که به سقف خیره شده بود در حال کشیدن سیگار بود. طرز رفتار وی نشان دهنده طرز تفکرش در آن حال بود، "این کاری است که خودتان خراب کردید، خودتان هم درستش کنید." تیموتی ادواردز مانند یک میانجی‌گر روی صندلی رأس میز نشست. صورت جلسه آن روز که کسی در موردش حرفی به زبان نمی‌آورد این بود: ارزیابی حد صدمه‌ای که وارد آمده بود. حدود جبران صدمه، البته اگر می‌شد جبرانی در کار باشد، بعداً بحث می‌شد. هیچ یک احتیاجی نداشتند که در رابطه با آنچه که صورت گرفته بود توجیه شوند، همه آنها پرونده استراق سمع و گزارشات لحظه به لحظه را خوانده بودند.

ادواردز گفت:

- بسیار خوب، این طور که معلوم است مأمور شما پالترگیست کاملاً زوار در رفته شده، و مأموریت را لو داده است. بگذارید ببینم از این

1. Lichtenberg

افتضاحی که به پا شده، چه را می‌توانیم نجات دهیم... کلودیا با تشدد پرسید:

- سام، چرا این لعنتی را فرستادید؟

مک کریدی جواب داد:

- شما می‌دانید چرا. چون می‌خواستید این کار حتماً انجام شود. چون خود شما قادر به انجام آن نبودید. چون این یک کار با عجله بود. چون نگذاشتید من بروم. چون پانکراتین شخصاً روی من اصرار داشت. چون پالترگیست تنها جایگزین قابل قبول بود. چون او با رفتن موافقت کرد.

اپل یارد در حالی که با لحنی آرام و کشیده صحبت می‌کرد گفت:

- اما حالا به نظر می‌رسد که وی در همان موقع دوست دختر فاحشه‌اش را کشته و در زمان اعزام از نظر روانی به آخر خط رسیده بود. شما نتوانستید چیزی بفهمید؟

- نه. وی به نظر عصبی می‌رسید اما خودش را کنترل می‌کرد. البته عصبی شدن عادی است، منتهی تا یک حدی. او چیزی راجع به افتضاح زندگی خصوصی خودش به من نگفت و من هم کف بین نیستم. کلودیا ادامه داد:

- مسأله حاد این است که او پانکراتین را دیده است. زمانی که گیر SSD بیافتد و روی او شروع به کار کنند، حرف خواهد زد، پانکراتین را هم از دست داده و خدا می‌داند تحت شکنجه‌ای که بعداً در لویانکا قرار می‌گیرد دیگر چه صدماتی به ما خواهد زد. ادواردز پرسید:

- حال پانکراتین کجاست؟

طبق برنامه وی قرار است که همین حالا سوار هواپیمای نظامی از پتسدام به مسکو شود.

- نمی‌توانید به ترتیبی با او تماشای گرفته و به او هشدار دهید.  
 - نه لعنتی. بعد از ورود وی قرار است که یک هفته مرخصی بگیرد و با دوستان ارتش‌اش به بیلاق برود ما تا زمانی که او به مسکو برمی‌گردد، اگر برگردد! نمی‌توانیم رمز هشداردهنده حالت اورژانس را به او برسانیم.

ادواردز پرسید:

کتاب جنگ چی؟

مککریدی گفت:

- فکر می‌کنم کتاب نزد پالترگیست باشد. توجه همه آنها به یکباره جلب شد.

اپل یارد سیگارش را خاموش کرد.

- چرا؟

مککریدی ادامه داد:

- با توجه به زمان بندی موقعیت‌ها، ملاقات ساعت دوازده بود. فرض کنیم که او از آبراه ساعت حدوداً دوازده و بیست دقیقه بیرون آمد. تصادف ساعت دوازده و سی دقیقه حادث شد. ده دقیقه بعد و پنج مایل آن طرف‌تر جنا. من فکر می‌کنم که اگر او کتاب را در محفظه زیر باتری پنهان کرده بود، حتی در آن حالت، اتهام مستی در حین رانندگی را پذیرفته، شب را در زندان گذرانده و جریمه‌اش را هم پرداخت می‌کرد. به این امید که افسران پلیس به اتومبیل مظنون نشده، هرگز یک چنین جستجویی را در آن انجام ندهند.

- اگر هم کتاب را در خود ب. ام. و. رها کرده بود، در هر حال نشانی از شادی و شغف پلیس در استراق‌های سمع ما پدیدار می‌شد. و SSD هم در عرض ده دقیقه حاضر می‌شد، نه بعد از دو ساعت. فکر می‌کنم وی آن را به همراه داشته، شاید زیر کتش. به همین خاطر بود که وی نمی‌توانست به ایستگاه پلیس برود. بدین جهت که از وی برای

آزمایش خون بگیرند، می‌بایست کتش را در می‌آورد. بنابر این وی دست به فرار زد.

سکوتی برای چند دقیقه مستولی شد.

ادواردز گفت:

- پس همه چیز بستگی به پالتر گیست دارد. اگر چه تا حال همه با اسم حقیقی او آشنا شده بودند ولی باز هم ترجیح داده از اسم رمز عملیاتی او استفاده کنند. وی می‌بایست جایی باشد. کجا می‌تواند برود؟ آیا دوستی نزدیک آن محل دارد؟ یک خانه امن؟ چه چیز؟  
مک کریدی سرش را تکان داد.

- خانه امنی در برلین شرقی وجود دارد. او از زمان‌های قدیم از وجود آن اطلاع داشته. آن جا را نیز گرفتم. تماس حاصل نشده است. در جنوب او کسی را نمی‌شناسد. هرگز هم آن جا نبوده است.  
کلودیا پرسید:

- آیا می‌تواند در جنگل پنهان شود؟

- آن جا چنین منطقه‌ای نیست. مانده‌ها رز نیست که پر از جنگل و بیشه‌زار باشد. بیشتر مزرعه پشت، شهرها، روستاها، دهکده‌های بدون کلیسیا، مزارع...

اپل یارد به وسط پرید:

- یعنی جایی برای یک فراری میان سال که جذابیت خود را نیز از

دست داده، نیست.

کلودیا گفت:

- پس او را گم کرده‌ایم. او، کتاب جنگ و پانکراتین. همه چیز.

ادواردز گفت:

- متأسفانه مثل این که همین طور است. پلیس خلق از تکنیک اشباع شدگی استفاده می‌کند. بستن تمام راه‌ها و جاده‌ها. بدون داشتن سرپناهی، ترسم از این است که تا نیم روز گیرش بیاورند.

جلسه با در نظر گرفتن چنین خاتمه شومی پایان پذیرفت. زمانی که آمریکایی‌ها آن‌جا را ترک کردند ادواردز، مک‌کریدی را دم در نگاه‌داشت.

- سام، می‌دانم که خیلی ناامید کننده است، اما خواهش می‌کنم ولش نکن، ممکنه؟ من از قسمت آلمان شرقی در جلتنهام خواسته‌ام تا پست استراق سمع را به پا کنند و به مجردی که چیزی شنیدند شما را در جریان بگذارند. زمانی که آنها پالترگیست را گرفتند، که می‌گیرند، میل دارم فوراً مطلع شوم. ما باید به یک ترتیبی پسر عموهای خود را آرام کنیم، اگر چه، خدا می‌داند به چه نحو.

هنگامی که مک‌کریدی به دفتر کارش برگشت خود را با پژمان و سر افکنندگی عمیقی روی صندلی‌اش انداخت. وی گوشی را دسته برداشت و به دیوار خیره شد.

اگر مشروب‌خوار بود حتماً خود را در مشروب غرق می‌کرد. اگر سیگارش را چند سال قبل ترک نکرده بود، تا حال یک بسته کشیده بود.

وی شکست خورده بود، خودش هم آن را خوب می‌دانست. و هر بهانه‌ای که برای کلودیا در رابطه با فشارهایی که بر وی وارد شده بود، می‌آورد اما این در نهایت تصمیم خودش بود که از مورنز استفاده کند. و چه تصمیم اشتباهی بود.

او کتاب جنگ را از دست داده و به احتمال زیاد پانکراتین نیز لو رفته بود. برایش تعجب آور بود که احساس می‌کرد وی تنها فردی در آن ساختمان بود که تمام آن‌چه را که از دست داده بود در مقابل یک مسوولیت دیگر از درجه اهمیت کمتری برخوردار بود.

آن‌چه وی را سخت آزار می‌داد، این بود که دوستی را به یک موقعیتی فرستاده بود که گیر افتادن، شکنجه و مرگ در آن حتمی بود، زیرا وی در آن موقع متوجه علامات هشدار دهنده‌ای که آن‌چنان واضح

بودند نشده بود. و چقدر هم دیر متوجه شده بود. مورنز در موقعیتی روانی نبود که بتواند برود. او ترجیح می‌داد برود، ولی به دوستش سام مک‌کریدی نه‌نگوید.

فریبکار حال که خیلی دیر شده بود این را فهمید که تا آخر عمرش، در آن ساعات تاریک شب که خواب از چشمانش ربوده می‌شد، وی چهره‌ی نحیف، با چشمان فرورفته‌ی برونومورنز را در آن اتاق هتل دیده که...

او سعی کرد احساس گناه را از خود دور کرده و فکرش را متوجه این نماید که هنگام حادث شدن حالت روانی کامل در سر فرد چه می‌گذرد. خود او شخصاً چنین پدیده‌ای را تجربه نکرده بود. برونو مورنز حال در چه موقعیتی بود؟ عکس‌العملش نسبت به موقعیتش چه بود؟ آیا منطقی بود یا حالت دیوانه‌واری داشت؟ وی به روانشناس مشاور سازمان که یک روانشناس معروف بود و با بی‌ادبی به او لقب "مخ‌خوار" داده بودند، تلفن کرد. در نهایت توانست دکتر آلن کار<sup>۲</sup> را در منزلش در خیابان ویمپول<sup>۳</sup> بیابد. دکتر کار، اظهار نمود که صبح گرفتار بوده ولی بسیار خوشحال می‌شد که ناهار را با مک‌کریدی صرف کرده و یک مشاوره نیز برای او انجام دهد. مک‌کریدی با وی قرار ملاقاتی در هتل مونت کام<sup>۴</sup> برای ساعت یک گذاشت.

درست رأس ساعت ده سرگرد لودمیلا واناوسکایا از در ساختمان مقرر فرماندهی SSD که در شماره ۲۲، نورمانن اشتراسه<sup>۵</sup> قرار داشت، رد

1. Shrink
2. Alan Carr
3. Wimpole
4. Montcalm
5. Normannen Strasse



شد و به طبقهٔ چهارم که مقر سازمان ضد جاسوسی بود هدایت شد. کلنل واس منتظر وی بود. وی سرگرد را به دفتر کار خصوصی خود هدایت کرد و مبل روبه‌روی میز کارش را به وی تعارف نمود. سپس پشت میز کارش نشست و دستور قهوه داد. زمانی که مستخدم دفتر کار را ترک کرد وی مؤدبانه پرسید:

- رفیق سرگرد، چه کاری از من برایتان ساخته است؟

کلنل کنجکاو بود بداند چه امری باعث این ملاقات، آن هم در چنین روزی که آنقدر کار داشت، شده بود.

با توجه به این که تقاضای این ملاقات از دفتر ژنرال فرمانده در مقر فرماندهی ک. گ. ب صادر شده بود، خود کلنل نیز به این امر آگاه بود که در جمهوری دمکراتیک آلمان رئیس واقعی چه کسی بود. واناوسکایا گفت:

- در حال حاضر شما درگیر ماجرای در ناحیهٔ جنا هستید. یک مأمور عملیاتی آلمان غربی که پس از یک تصادف اتومبیل فرار کرده و اتومبیلش را جا گذاشته است. آیا می‌توانید مرا در جزئیات کار، تا این جا قرار دهید؟

واس وی را در جریان جزئیاتی که در گزارش به روس‌ها قید نشده بود، قرار داد.

پس از اینکه وی صحبتش را تمام کرد واناوسکایا گفت:

- بگذارید فرض کنیم که این مأمور، گروبر، آمده بود چیزی را گرفته و یا این که چیزی را بیاورد.... آیا چیزی در اتومبیل و یا در محفظهٔ مخفی پیدا شده؟ چیزی که آن را به درون کشور آورده و یا قصد خارج کردن آن را داشته باشد؟

- نه، هیچ چیز. تمام مدارک شخصی وی صرفاً پوششی برای هویتش بوده است. محفظه خالی بود. اگر چیزی را با خود آورده بود، تا به حال آن را تحویل داده بود. اگر وی قصد خارج کردن چیزی را هم

داشت. هنوز آن را به دست نیاورده بود....

- یا این که آن را با خود حمل می کرد.

- بله، احتمالاً زمانی که او را شکنجه دهیم خواهیم دانست. ممکن

است دلیل توجه شما را به این مسأله بدانم؟

واناوسکایا کلماتش را با دقت انتخاب کرد.

- احتمالی وجود دارد، که البته شانسی است، موردی که من در

حال حاضر مأمور بررسی آن هستم با مورد شما تلاقی داشته باشد.

چهره‌ واس حالت بی تفاوتی داشت، اما نظرش جلب شده بود.

خب، پس این راسوی قشنگ روسی به این مظنون بوده که مأمور آلمان

غربی به شرق آمده تا با یک منبع روسی تماس حاصل کند، نه با یک

خائن آلمان شرقی؛ جالب بود.

- کلنل، آیا هیچ دلیلی در دست دارید که نشان دهد گروبر قصد

تماس شخصی با کسی را داشته، یا فقط خواسته به سراغ صندوق پستی

مترو که برود؟

واس جواب داد:

- ما بر این باور هستیم که او برای گرفتن تماس شخصی به این

جا آمده بود. اگر چه که تصادف ساعت دوازده و سی دقیقه دیروز رخ

داد، اما او پنجشنبه ساعت یازده از مرز رد شده بود. اگر وی فقط قصد این

را داشته که بسته‌ای را رد کرده و یا چیزی را از یک صندوق پستی

مترو که بردارد، بیش از بیست و چهار ساعت وقت نمی گرفت. وی

می‌توانست با تاریک شدن هوا در سه‌شنبه بعدازظهر آن را انجام دهد. ولی

این طور که معلوم است او سه‌شنبه شب را در هتل خرس سیاه در جنا

گذرانده است. باز هم باور ما بر این است که وی قصد گرفتن تماس

شخصی را داشت.

قلب و اناوسکایا روشن شد. یک ملاقات شخصی، جایی در منطقه

جنا - ویمار، کنار جاده، جاده‌ای که شکار مورد نظر وی در همان ساعت

از آن جا رد شده بود. بله او برای ملاقات تو حرامزاده آمده بود.

وی پرسید:

- آیا شما گروبر را شناسایی کرده‌اید؟ مسلماً این اسم واقعی او نیست.

واس در حالی که غرور خود را پنهان می‌کرد پرونده‌ای را باز کرد و پرتره‌ای را که یک نقاش با توجه به نشانی‌ها کشیده بود به او نشان داد. این پرتره به کمک دو نفر مأمور پلیس در جنا، دو مأموری که به گروبر کمک کرده تا پیچی را زمانی که در غرب ویمار بود برایش سفت کنند، و کارمندان خرس سیاه کشیده شده بود. خیلی خوب هم کشیده شده بود. واس سپس بدون یک کلمه حرف یک عکس به او داد. هر دو شبیه بودند.

واس گفت:

- اسم او مورنز است. برونومورنز یک افسر کارمند فول‌تایم BND که با پایگاهش در کلن بود.

وانا وسکایا تعجب کرد. خب پس آن یک پروژه آلمان غربی بود. تا به حال وی در این فکر بود که فرد مورد نظرش برای سیا یا برای بریتانیا کار می‌کرد.

- تا به حال او را نگرفته‌اید؟

- نه سرگرد. مجبور به این اعترافم که از تأخیر کاملاً در تعجبم. اما بالاخره او را می‌گیریم. اتومبیل پلیس شب گذشته دیر وقت، خالی پیدا شد. گزارش‌ها نشان می‌دهند که مخزن بنزین آن سوراخ شده بود. بعد از این که دزدیده شده، فقط برای ده تا پانزده دقیقه قادر به رفتن بوده است. اتومبیل را در این جا نزدیک آپولدا، درست شمال جنا پیدا کرده‌اند. بنابراین فرد مورد نظر ما پیاده است. ما هم که مشخصات کامل او را داریم، قد بلند، تنومند، با موهای خاکستری و بارانی مچاله شده. وی مدارکی نیز همراه ندارد، دارای لهجه منطقه راین بوده و از نظر فیزیکی

وضعیت به هم ریخته‌ای دارد. وی مانند یک انگشت زخمی از دور قابل تشخیص است.

وانا و سکایا گفت:

- میل دارم من هم درموقع شکنجه حضور داشته باشم. وی نازک نارنجی نبود. قبلاً در چنین جلساتی حضور داشت.

- اگر این البته یک تقاضای رسمی از طرف ک. گ. ب باشد،

من موافقم.

وانا و سکایا گفت:

- خواهد بود.

- خوب پس در این صورت سرگرد، همین دور و برها باشید.

احتمالاً تا نیم روز او را خواهیم گرفت.

سرگرد و انا و سکایا به ساختمان مقر ک. گ. ب بازگشت، پرواز

خود از پتسلاام را لغو کرد و با استفاده از یک خط امن با ژنرال شالیاپین تماس گرفت. او موافقت کرد.

ساعت دوازده ظهر، یک هواپیمای آنتونف ۳۲ متعلق به نیروی

هوایی روسیه از پتسلاام به قصد مسکو عزیمت کرد. ژنرال پانکراتین و

دیگر افسران ارشد ارتش و نیروی هوایی که به مسکو باز می‌گشتند، در

آن بودند. افسران با درجه پایین‌تر در قسمت عقب هواپیما و در کنار

کیسه‌های پست نشسته بودند. در آن جا خبری از "منشی" لباس تیره

متعلق به سفارتخانه که شریک بازگشتشان به منزل باشد، نبود.

دکتر کار در حالی که مشغول صرف‌اردور خربزه و آواکادو

بودند، گفت:

- وی در یک حالتی که ما به نام نامربوط، گیج و یا بی خبری از

آن یاد می‌کنیم، خواهد بود.

وی به دقت به توصیف مک‌کریدی از مرد بدون نامی که ظاهراً دچار حالت شدید عصبی روانی شده، گوش داده بود. به وی این مطلب گفته نشده، و خودش هم نپرسیده بود، که این مرد چه مأموریتی داشته و کجا دچار چنین حالتی شده بود، چه برسد به این که گفته شود وی در منطقه دشمن بوده است. بشقاب‌های خالی برداشته شد تا غذای اصلی سرو گردد.

مک‌کریدی پرسید:

- بی‌خبری از چی؟

دکتر کار گفت:

- از واقعیت. این یکی از علائم کلاسیک چنین عوارضی است. وی ممکن است اکنون قبل از، از پا درآمدن کامل روانی دچار خود توهمی شده باشد.

مک‌کریدی با خود اندیشید، به چه نحو. به این نحو که خود را فریب داده که یک فاحشه فوق‌العاده زیبا حقیقتاً عاشق او شده، و این که وی قادر است از زیر مجازات یک قتل دوگانه در رفته باشد.

دکتر کار مسأله را در حالی که یک ورقه از ماهی حلوی بدون استخوان خوشمزه را روی نان توست می‌مالید تعقیب کرد - بی‌خبری در این جا به معنای پرواز است. گریختن و پرواز از حقیقت. بخصوص حقیقت تلخ و نامطبوع. فکر می‌کنم مرد مورد نظر شما تا حال بدتر شده باشد.

مک‌کریدی گفت:

- دقیقاً چه کار خواهد کرد؟ کجا خواهد رفت؟

- وی سرپناهی را برای مخفی شدن بر خواهد گزید. جایی که احساس امنیت کند، جایی که بتواند مخفی شود. جایی که تمام مشکلاتش حل شده و مردم او را تنها خواهند گذاشت. وی ممکن است

که حتی به یکی از حالت‌های دوران کودکی‌اش باز گردد. من مریضی داشتم که یک دفعه در حالی که زیر مشکلات خم شده بود، به تختخواب پناه برده، در حالت جنینی قرار گرفته، انگشت شست خود را در دهان برای مکیدن گذاشت و همان جا باقی ماند. بیرون هم نمی‌آمد. می‌بینید، دوران کودکی. امنیت، سلامت. جایی که اصلاً مشکلی وجود ندارد. عجب حلوانی است. بله خواهش می‌کنم کمی دیگر... متشکرم.

مک‌گیری با خود اندیشید، بله همه این‌ها درست، اما برونومورنز سرپناهی ندارد که بدان جا پناه برد. وی در هامبورگ متولد و بزرگ شده، در برلین، مونیخ و کلن نیز کار کرده. بنابراین وی در جنا و یا ویمار جایی برای پنهان شدن ندارد. وی قدری شراب سرو کرد و پرسید:

- فرض کنیم که وی سرپناهی برای رفتن بدان جا نداشته باشد

- در این صورت متأسفانه در یک حالت گم‌گشته و گیج در

اطراف خود چرخیده و قادر به کمک به خود نخواهد بود. تجربه من نشان داده که اگر وی مقصدی برای رفتن داشت، این را منطقی یافته که بتواند خود را به آن جا برساند. دکتر در این جا شانه‌هایش را بالا انداخت. اگر مقصدی نداشته باشد، آنها او را خواهند گرفت. احتمالاً تا حالا او را گرفته‌اند. حداقل تا شروع شب.

اما آنها نتوانستند. خشم و سرخوردگی کلنل واس در طول بعدازظهر فزونی گرفت. در بیست و چهار ساعت گذشته که حال داشت سی ساعت می‌شد، پلیس مخفی سر هر کوچه و خیابان و جاده در منطقه آپولدا - جنا - ویمار را گرفته و مشغول بازرسی بودند، ولی مأمور آلمان غربی درشت هیکل، مریض، گیج، در به در، ناآشنا به محیط، بخار شده و به هوا رفته بود.

واس تمام شب را در دفتر کارش در نور مانن اشتراسه راه رفت. واناسکایا لب تختخواب خود در قسمت زنان مجرد در پایگاه ک. گ. ب نشسته بود. مردان، کنار دستگاه‌های رادیو بی‌سیم خود در اشلاس لوو

نشتین و چلتنهام چمپاتمه زده، تمام وسائط نقلیه در تمام جاده‌های جنوب تورینگیا نگاه داشته شده و در زیر نور چراغ قوه مورد بازرسی قرار می‌گرفتند. مک‌کریدی در دفتر کارش در سنتوری هاوس، قهوه سیاه پشت قهوه سیاه نوشید. ولی... هیچی. برونومورنز ناپدید شده بود.

## فصل پنجم

سرگرد واناوسکایا نتوانست بخوابد. وی سعی کرد اما فقط توانست در تاریکی دراز بکشد و با خود بیاندیشد که چطور آلمان شرقی‌ها، که این همه معروف به داشتن کارآیی در کنترل مردم خود هستند، توانسته‌اند در منطقه‌ای به مساحت بیست مایل در بیست مایل مردی مانند مورنز را بیابند. آیا او سوار وسیله نقلیه‌ای شده بود؟ دوچرخه‌ای را دزدیده بود؟ آیا هنوز از ترس در داخل یک گودال قوز کرده بود؟ این افسران پلیس آلمان شرقی آن جا به چه کاری مشغول بودند؟

تا ساعت سه صبح وی متقاعد شد جزء کوچکی از این معما که چطور یک مرد نیمه دیوانه فراری در یک منطقه کوچک که اشباع از پلیس خلق بود توانسته قصر در برود هنوز به دست نیامده بود.

ساعت چهار صبح وی برخاست و به مقر ک. گ. ب مراجعت کرد و در حالی که آرامش کارمندان شب را به هم می‌زد از آنها تقاضا کرد که با استفاده از یک خط تلفن امن مقر فرماندهی SSD را برای او بگیرند. بعد از برقرار شدن تماس وی با کلنل واس صحبت کرد. کلنل دفتر کارش را اصلاً ترک نکرده بود.

سرگرد گفت:

- عکسی که از مورنز به من نشان دادید جدید بود؟

واس حیرت زده گفت:



- در حدود یک سال پیش.

- از کجا آن را به دست آوردید؟

واس جواب داد:

- از بخش خارجی سازمان امنیت. واناوسکایا از او تشکر کرد و گوشی را گذاشت. بخش خارجی سازمان امنیت که بازوی اجرایی آلمان شرقی در امور امنیتی مربوط به سایر کشورها بود، به خاطر دلایل یکی بودن زبان‌های متداول در دو کشور، متخصص ایجاد و کنترل شبکه‌های جاسوسی در داخل آلمان غربی بود. رئیس آن مرد افسانه‌ای، ژنرال سپهبد مارکوس ولف<sup>۱</sup> بود. حتی ک. گ. ب که به طور مشخص نظر تحقیق‌آمیزی نسبت به نیروهای امنیتی کشورهای اقمار کمونیست داشت، برای او احترام زیادی قائل بود.

مارکوس میشلولف مسوول چند عملیات درخشان بر علیه آلمان غربی بود، که مهم‌ترین آن کنترل منشی خصوصی صدراعظم ویلی برانت بود. وی به رئیس دایره سوم آن ناحیه تلفن کرد و پس از بیدار کردن وی تقاضای خود را با ذکر نام ژنرال شالیاپین مطرح کرد. بردن اسم او کافی بود. کلنل فرمانده گفت سعی خود را خواهد کرد و پس از نیم ساعت دوباره تلفن کرد. وی گفت که ظاهراً ژنرال ولف پرنده سحرخیزی است چون قرار ملاقات با شما را برای ساعت شش در دفتر کارش ثبت کرده است.

ساعت پنج آن روز صبح، بخش رمز گشایی مقر مخابرات دولتی در چلتنهام کار شکستن رمز آخرین توده پیغام‌های بی اهمیتی را که در عرض بیست و چهار ساعت گذشته شنیده بودند تمام کرد. سپس آن می‌بایست در فرم شسته و رفته‌اش از طریق خطوط زمینی بسیار امن به

تعدادی از گیرنده‌ها، مانند سازمان امنیت و سرویس مخفی در سنتوری هاوس، ۵ M. I. در خیابان کورزان<sup>۱</sup> و وزارت دفاع در وایت هال، مخابره گردد. از بسیاری از آنها کپی گرفته شد زیرا احتمالاً شاید هر سه سازمان نیاز به دانستن آنها داشتند. البته امور امنیتی ضروری و فوری خیلی سریع‌تر فرستاده می‌شد. اما حوالی سحر معمولاً به خاطر آزاد بودن نسبی خطوط بهترین وقت برای فرستادن پیام‌های کم اهمیت به لندن بود.

در میان این مطالب، یک مخابره رادیویی از پولاخ به کارمند BND در سفارت آلمان غربی بود که عصر چهارشنبه مخابره شده بود. البته آلمان همیشه یک متحد ارزشمند و مورد احترام بریتانیا بود. کار ایستگاه چلتنهام در استراق سمع و کشف رمز یک پیام که از طرف یک کشور متحد به سفارتخانه خودش مخابره شده بود، یک عمل روتین و حرفه‌ای بوده، قصد خاصی از این کار در بین نبود. کشف رمز سریعاً انجام شد. باز هم قصد خاصی از این عمل در بین نبود و صرفاً حالت (عادی) داشت. این پیام به خصوص ابتدا به ۵ M. I. فرستاده شد و سپس به بخش ناتو در سنتوری هاوس ارجاع گردید. این بخش رابط امنیتی مسوول، بین بریتانیا و متحدانش به غیر از سیا بود، که از بخش رابط امنیتی اختصاصی، به آن تخصیص یافته بود.

این سرپرست بخش ناتو بود که در وحله اول توجه ادواردز را به این امر جلب کرد که عمل مک‌کریدی در به استخدام در آوردن یکی از افسران کارمند سازمان BND متحد و کنترل وی به مثابه یکی از مأموران عملیاتی خود، باعث ایجاد شرمساری می‌گردید. اما با این وجود رئیس بخش ناتو همچنان دوست مک‌کریدی باقی ماند. هنگامی که او تلگرام آلمان‌ها را صبح آن روز ساعت ده دید تصمیم گرفت که ابتدا آن را به نظر دوستش سام برساند. که اگر احیاناً .... ولی او تا نیم روز وقت این

کاز را پیدا نکرد.

ساعت شش واناوسکایا به دفتر کار مارکوس ولف که دو طبقه بالاتر از دفتر کار کلنل واس بود، هدایت گردید. استاد جاسوسی آلمان شرقی از یونیفورم خوشش نمی‌آمد و به جای آن لباسی تیره و خوش دوخت به تن داشت. وی همچنین چای را به قهوه ترجیح می‌داد، به همین خاطر یک چای مخلوط خوب از فورتنام میسون<sup>۱</sup> در لندن برای وی خریداری شده بود. وی فنجان‌ی به سرگرد روسی تعارف کرد.

- رفیق ژنرال، آخرین عکس برونومورنز را شما تهید کردید.

میشاولف از بالای لبه فنجان‌ش به وی خیره شد. اگر او منابع، و یا مهره‌هایی در درون سازمان‌های آلمان غربی داشت، که واقعاً داشت، وی به هیچ عنوان قصد نداشت آن را برای این غریبه بازگو کند.

سرگرد ادامه داد:

- ممکن است دستور داده تا پرونده شغلی و تحصیلی مورنز را بیاورند؟ مارکوس ولف این تقاضا را مورد بررسی قرار داد.

وی با لحنی آرام پرسید:

- چه نیازی به آن دارید؟

سرگرد در حالی که کمی قانون شکنی می‌کرد مسأله را با ذکر

جزئیات شرح داد.

وی ادامه داد:

- می‌دانم که این فقط یک سوءظن است. مدرک محکمی ندارم.

احساس من این است که بخشی از این معما گم شده است، شاید چیزی در گذشته خود برونومورنز.

ولف صحبت او را تأیید کرد. وی از طرز فکر تجسسی خوشش

### 1. Fortnum and Mason

۱. اشاره به داستان اولیس اثر هومر حماسه‌سرای یونان که در آن آشیل روئین

تن از ضربه تمام تیرها در امان بود و در نهایت این پاشنه پای وی بود که مقاومتی در برابر تیر نداشته و از همان نقطه از پا افتاد. (م).

می‌آمد. بعضی از بهترین موفقیت‌های او از این جا به دست آمده بود که وی این احساس قلبی یا سوءظن را داشته که دشمن در جایی دارای پاشنه آشیلی بوده و او فقط می‌بایست آن را پیدا می‌کرد. او بلند شد و به طرف یک کابینت نگهداری پرونده‌ها رفته، پرونده‌ای مشتمل بر هشت ورقه را درآورد. بدون اظهار کلمه‌ای آن را به سرگرد داد. پرونده شامل داستان زندگی برونومورنر بود که آن را از پولاخ به دست آورده بودند. همان پرونده‌ای که بعد از ظهر چهارشنبه هرمن لوتر آن را مطالعه کرده بود. واناوسکایا آهی از تعجب برکشید. ولف لبخندی زد.

اگر مارکوس ولف دارای تخصصی در دنیای جاسوسی بود، این نبود که مقامات عالی رتبه آلمان غربی را اغوا و رسوا سازد، مانند قرار دادن یک دختر ترشیده به عنوان منشی و با دارا بودن نحوه زندگی بدون عیب و نقص و از نظر امنیتی فوق‌العاده قابل قبول، در کنار دست چنین کله‌گنده‌هایی که امور را در دست داشتند. بلکه او از این امر آگاه بود که یک منشی خصوصی از دیدگاه اربابش مسائل را می‌دید و در خیلی از موارد شاید هم بیشتر.

در عرض چندین سال، آلمان غربی از یک سری وقایع ننگین و مفتضح که در آنها منشی‌های خصوصی وزراء، کارمندان ارشد دولت و کنتراتچی‌های دفاع یا به وسیله سازمان امنیت داخلی دستگیر و یا در خفا و به آرامی به شرق پناه‌نمده شده بودند، به لرزه در آمده بود. یک روز هم نوبت دوشیزه اردموت کیپل می‌شد که توسط ولف از اداره BND کلن فراخوانده شد، تا به جمهوری دمکراتیک آلمان عزیزش باز گردد. تا آن زمان وی همچنان هر روز یک ساعت زودتر از دی‌تراوست وارد اداره شده و هر چیزی که نظرش را جلب می‌کرد از جمله پرونده پرسنلی تمام کارمندان را کپی می‌کرد. در تابستان نیز هر روز ناهار خود را که شامل ساندویچ و سالاد بود به پارک برده و در سکوت و آرامش آن جا در حالی که به دقت ناهار خود را خورده و کمی خورده نان نیز جلوی کبوترها

می‌انداخت، پس از اتمام، پاکت خالی را در سطل آشغال می‌انداخت. این پاکت خالی چند لحظه بعد به وسیلهٔ مردی که سگ خود را برای گردش به پارک آورده بود دوباره برداشته می‌شد. در زمستان نیز دوشیزه کیپل ناهار خود را در کافه‌ای گرم خورده و در هنگام بیرون آمدن روزنامهٔ خود را در سطل آشغالی که بیرون کافه و نزدیک در آن قرار داشت انداخته که بعداً رفتگر محله جهت مطالعهٔ خود آن را از آن‌جا بردارد.

بعد از این که دوشیزه کیپل به شرق بازمی‌گشت ابتدا استقبالی رسمی از وی به عمل آمده، و وزیر امنیت، اریخ مایک پا خود رییس حزب، اریخ هانکر<sup>۲</sup>، شخصاً به وی خوش آمد گفته، مدالی تقدیمش کرده، و بعداً بازنشستگی همراه با یک خانه در کنار دریاچهٔ فورستن والد<sup>۳</sup> نیز به او داده تا دوران بازنشستگی خود را در آن‌جا سپری کند.

ولی خوب، البته حتی مارکوس ولف نیز کف بین و پیشگو نبود. وی حتی حدس نزده بود که آلمان شرقی در سال ۱۹۹۰ وجود خارجی نداشته، مایک و هانکر با رسوایی و خفت از کار برکنار شده، خودش نیز بازنشسته شده و برای یک مبلغ چاق و چله شروع به نوشتن خاطراتش کند و یا این که اردموت کیپل نیز سال‌های افولش را به جای گذراندن در آپارتمان اختصاصی‌اش در فورستن والد، در تنهایی و انزوا و در به دری بگذراند.

سرگرد وانا وسکایا سرش را بالا آورد.

وی گفت:

- او یک خواهر دارد.

ولف گفت:

- بله، فکر می‌کنید چیزی را بداند؟ "

- 
1. Erich Mieke
  2. Erich Honecker
  3. Furstenwalde

سرگرد جواب داد:

- تیری در تاریکی است. اگر بتوانم بروم و او را ببینم.  
 ولف با آرامی به او یاد آوری کرد، "اگر مقامات مافوق این اجازه را  
 به شما بدهند. متأسفانه شما برای من کار نمی‌کنید."  
 "ولی اگر بتوانم نیاز به یک هویت پوششی دارم که روسی و یا آلمان  
 شرقی نباشد..."

ولف شانه‌هایش را با حالتی حاکی از بی‌میلی بالا انداخت.  
 - من چندین هویت، آماده برای استفاده دارم. البته می‌دانید که آن  
 هم جزئی از شغل غریب ما محسوب می‌شود.

ساعت ۱۰ صبح یک هواپیمای خط لهستانی با پرواز شماره ۱۰۴  
 LOT قصد بلند شدن از فرودگاه برلین - شون فلد<sup>۱</sup> را داشت. این هواپیما  
 را برای ده دقیقه روی باند نگاه داشته تا لودمیلا واناوسکایا بتواند سوار  
 شود. همان‌طور که ولف اشاره کرده بود، زبان آلمانی وی به اندازه کافی  
 قابل قبول بود اما نه آن‌قدر خوب که وی بتواند خود را آلمانی جا بزند.  
 کسانی را که وی در لندن قصد ملاقات‌شان را داشت قادر به تکلم زبان  
 لهستانی نبودند. وی مدارک یک معلم مدرسه لهستانی را به همراه داشت  
 که قصد سر زدن به یکی از اقوامش را داشت. لهستان دارای رژیم  
 حکومتی بود.

هواپیمای لهستانی ساعت یازده به زمین نشست و به خاطر تفاوت  
 زمانی یک ساعت زودتر وارد شده بود. سرگرد واناوسکایا در عرض سی  
 دقیقه از قسمت کنترل پاسپورت و گمرک رد شد، از تلفن عمومی واقع  
 در محوطه ترمینال دو، دو تلفن زد و سپس با تا کسی عازم منطقه‌ای از  
 لندن که به نام پرایم رز هیل<sup>۲</sup> بود، شد.

تلفن میز کار سام مک کریدی حدود ظهر به صدا درآمد. وی تازه

1. Schonefeld

2. Primrose Hill

گوشی را پس از صحبت دوباره‌اش با چلتنهام پایین نهاده بود. جواب هنوز، هیچی بود. چهل و هشت ساعت گذشته و مورنز هنوز در حال فرار بود. فردی که دوباره به وی تلفن می‌زد از بخش ناتو در طبقه پایین صحبت می‌کرد.

وی گفت:

- در بسته‌ای که امروز دریافت شد پیغامی نیز گرفته شده است، احتمالاً شاید چیزی نباشد، که در این صورت آن را دور بیندازید. در هر حال آن را به وسیله یک پیغام می‌فرستم.

ورقه محتوی پیام پنج دقیقه بعد وارد شد. مک‌کریدی با دیدن آن زمان مخابره‌اش با صدای بلند ناسزایی داد.

قانون " در صورت نیاز به دانستن " در دنیای پراز رمز و راز جاسوسی معمولاً خیلی قشنگ کار می‌کند. به کسانی که نیاز به دانستن بیشتر نداشته که بتوانند مأموریت خود را انجام دهند، بیشتر از حد آنچه که باید بدانند، گفته نمی‌شود. در نتیجه اگر درز اسرار صورت گیرد که حال، عمدی بوده و یا از طریق خودنمایی و غیره به وقوع می‌پیوندد، صدمه تا حد قابل قبولی محدود می‌شود. اما گاهی اوقات عکس قضیه نیز صورت می‌گیرد. جزئی از خبر که احتمالاً می‌توانست باعث تغییر وقایع گردد درز نمی‌کند چون کسی آن را آن‌قدر مهم نمی‌داند.

به پست استراق سمع آرکیمیدس در کوه‌های هارز و به پرسنل چلتنهام که به آلمان شرقی‌ها گوش فرا می‌دادند دستور داده شده بود که هر خبری که به دست می‌آورند بدون درنگ به مک‌کریدی رد کنند. کلمات گروبره‌یامورنز، نشان‌های خاصی برای رد کردن آنی خبرهای مربوط به آن بودند. کسی نیز به فکر نیفتاده بود به افرادی که به ترافیک نظامی و دیپلماتیک متفقین گوش فرامی‌دادند هشدار می‌دهد. پیغامی که وی روبه‌روی خود داشت زمان ۴/۲۲ بعد از ظهر چهارشنبه را داشت. پیغام این بود:

ایکس - هرمان

پرو - فیتزو

ما فوق سریع. با خانم الف. فر کوارسن<sup>۱</sup> یا مورنز که احتمالاً در لندن زندگی می کنند تماس بگیرید. از وی پرسید آیا برادرش را در چهار روز گذشته دیده و یا خبری از او شنیده است.

مک کریدی با خود اندیشید، او هرگز به من نگفته بود که خواهری هم در لندن، و یا اصلاً خواهری داشت. سپس در این فکر فرورفته که دیگر چه چیزی در گذشته برونو وجود داشته که به وی نگفته بود. وی کتاب راهنمای تلفن را از قفسه کتابها بیرون کشید و به دنبال اسم فر کوارسن گشت.

خوشبختانه این اسم چندان متداول نبود. اگر مثلاً به اسم اسمیت بود، وضعیت فرق می کرد. در کل چهارده اسم فر کوارسن وجود داشت اما جلوی هیچ یک نام خانم الف نوشته نشده بود. وی به نوبت شروع به گرفتن تماس با آنها نمود. از اولین هفت نفری که تلفن کرد، پنج نفر اظهار کردند کسی به اسم خانم الف - فر کوارسن نداشتند. دو نفر گوشی را برنداشتند. اما برای نفر هشتم شانس باوی بود. نام فرد مورد نظر را برت فر کوارسن بود. زنی گوشی را برداشت.

- بله، من خودم خانم فر کوارسن هستم.

آیا در لحن وی نشانی از لهجه آلمانی می شد تشخیص داد؟

- شما خانم الف. فر کوارسن هستید؟

وی با حالتی تدافعی جواب داد:

- بله.

- ببخشید که مزاحم شدم. من از طرف بخش مهاجرت در فرودگاه

هیترو صحبت می کنم. آیا شما برادری به نام برونو مورنزدارید؟ "

وی برای مدتی سکوت کرد.



- آیا او آن جاست؟ در هیترو؟  
 - من اجازه ندارم بگویم. مگر این که شما خواهرش باشید.  
 - بله، من آدلهاید فرکوارسن هستم. برونومورنز برادرم است.  
 می‌توانم با او صحبت کنم؟  
 - متأسفانه در حال حاضر نه. آیا شما در پانزده دقیقه آینده همان‌جا  
 خواهید بود؟ مسأله مهمی پیش آمده است؟  
 - بله، همین‌جا خواهم ماند.  
 مک‌کریدی در خواست اتومبیلی کرد و خود به سرعت به طبقه پایین  
 رفت.

منزل وی یک استودیو-آپارتمان بزرگ بود که در طبقه آخر یک  
 ویلای سبک ادواری و پشت خیابان ریجنت پارک<sup>۱</sup> قرار داشت. وی خود  
 را به بالا رساند و زنگ را به صدا درآورد. خانم فرکوارسن در حالی که  
 روپوش نقاشی به تن داشت به وی خوش آمد گفت و وی را به درون یک  
 استودیوی نقاشی به هم ریخته که بوم‌های نقاشی روی سه پایه‌ها به چشم  
 خورده و طراحی‌های اولیه کف زمین پهن بودند، هدایت کرد.  
 وی زن خوش تیپی به نظر آمده، مانند برادرش دارای موهای  
 خاکستری بود. مک‌کریدی سن وی را حدود شصت و پیرتر از برادرش  
 تخمین زد. خانم فرکوارسن دری را باز و به وی تعارف کرد بنشینند و  
 سپس به وی خیره شد. مک‌کریدی متوجه دو فنجان قهوه شد که روی  
 میزی در نزدیکی وی قرار داشت. هز دو خالی بود. زمانی که خانم  
 فرکوارسن در حال نشستن بود، وی یکی از آنها را لمس کرد. فنجان  
 گرم بود.

- چه کار می‌توانم برایتان انجام دهم، آقای جونز...  
 - میل دارم سووالاتی در مورد برادرتان، آقای برونومورنز. از شما

1. Adelheid

2. Regent's park

بپرسم.

- چرا؟

- یک مسأله مهاجرتیست.

- دروغ می‌گویید آقای جونز.

- چطور؟

- بله، برادر من قصد آمدن به این کشور را ندارد. و اگر هم بخواهد، مسأله‌ای با اداره مهاجرت بریتانیا ندارد. وی یک تبعه آلمان غربی است. شما پلیس هستید؟

- خیر، خانم فرکوارسن. دوست برونو هستم. دوست چندین ساله. از خیلی وقت پیش یکدیگر را می‌شناسیم. خواهش دارم اشتباه کنید، چون واقعاً حقیقت دارد.

- او به دردسر افتاده، مگه نه؟

- بله، متأسفانه. میل دارم اگر بتوانم، به او کمک کنم. مسأله ساده‌ای نیست.

- مرتکب چه عملی شده است؟

- ظاهراً مثل این که رفیق‌هاش را در کلن کشته و فراریست. خیلی خلاصه با من صحبت کرد. گفت که قصد این کار را نداشته؛ از آن وقت تا به حال ناپدید شده است.

وی از جای خود برخاسته، به طرف پنجره رفت و به‌انبوه گیاهان آخر تابستان پارک پریمروز هیل خیره شد. اوه برونو. احمق. برونوی بیچاره در به در.

سپس چرخ‌زد و رو در روی مک‌کریدی قرار گرفت.

- دیروز مردی از سفارتخانه آلمان به این جا آمده بود. صبح دیروز وی قبلاً عصر چهارشنبه نیز تلفن کرده بود ولی من بیرون بودم. او آن‌چه را که شما به من گفتید، نگفت. فقط پرسید که آیا برونو تماسی گرفته بود. خیر، او تماسی نگرفته و در این مورد به شما هم نمی‌توانم کمکی

بکنم، آقای جونز. اگر او پیغامی برای شما داده بنابر این باید بیشتر از من بدانید. آیا می‌دانید او کجا رفته؟

- مشکل همین جاست. فکر می‌کنم او از مرز رد شده و به داخل خاک آلمان شرقی رفته است. جایی در منطقه ویمار. شاید بدین منظور که نزد دوستانش اقامت کند؛ اما تا آن جایی که می‌دانم تا حال حتی نزدیک ویمار نیز نبوده است.

خانم فرکوارسن مبہوت شد.

- منظورتان چیست؟ او به مدت دو سال در آن جا زندگی کرده است.

مک کربیدی سعی کرد به ظاهر خونسرد به نظر بیاید ولی در باطن مات و مبہوت شده بود.

- متأسفم. نمی‌دانستم. وی هرگز این را به من نگفت.

- البته که نمی‌گفت. او از آن جا نفرت داشت. آن دو سال از بدترین سال‌های عمرش بود. وی هرگز در آن مورد صحبتی نکرد.

- من همیشه در این خیال بودم که اعضای خانواده شما اهل هامبورگ هستند. در آن جا متولد شده و بزرگ شده‌اید.

- ما تا سال ۱۹۴۳. در آن جا بودیم. در آن سال هامبورگ به وسیله نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا نابود شد. بمباران توفان آتش<sup>۱</sup>. حتماً اسم آن را شنیده‌اید!؟

مک کربیدی سرش را تکان داد. آن موقع او پنج سالش بود. نیروی متفقین مرکز هامبورگ را چنان به شدت بمباران کردند که آتش سوزی مہیبی پیا شد. آتش محفظه اکسیژن شهر را در خود بلعیده و چنان جهنمی از آتش پیا شده بود و درجه حرارت چنان افزایش یافته بود که

۱. مہیب‌ترین و پرتلفات‌ترین بمباران هوایی تاریخ که در آن ۱۰۴۷ هوایمای متفقین به مدت سه روز آلمان را بمباران کردند و چندین شهر صنعتی را تبدیل به تلی خاک ساختند. ۲۵۰۰۰۰ نفر در این بمباران جان باختند. (م)

پولاد مانند آب جاری شده و بتون مانند بمب منفجر می‌شد. این جهنم آتش تمام شهر را در بر گرفته، و سر راه خود همه چیز را بخار می‌کرد. - من و برونو آن شب یتیم شدیم. وی سپس بعد از گفتن این جمله مکشی کرد و خیره شد، نه به مک‌گریدی بلکه به جایی که انگار داشت دوباره شعله‌های آتش را می‌دید که یورش کنان در میان شهری که در آن جا متولد شده بودند، می‌گذشت و با عبور خود، والدینش، دوستانش، بچه مدرسه‌ای‌های دوستش و به طور کلی تمام دلخوشی‌های زندگی وی را زغال کرده بود. بعد از چند ثانیه وی از این رؤیا به خود آمده و با همان صدایی که آرام و ملایم و دارای ته لهجهای آلمانی بود، به صحبت خود ادامه داد.

- بعد از اتمام بمباران مقامات، مسؤولیت ما را به عهده گرفته و همگی آن جا را تخلیه کردیم. در آن زمان من پانزده ساله و برونو ده ساله بود. ما را از هم جدا کردند. من اجازه قانونی یافتم که نزدیک خانواده، بیرون شهر گوتینگن اقامت کنم و برونو به نزد یک مزرعه دار، که در حوالی ویمار بود، رفت.

- بعد از جنگ من جستجوی خود را برای یافتن او آغاز کردم و در این راه صلیب سرخ به ما کمک کرده تا دوباره به یکدیگر ملحق شویم. ما به هامبورگ بازگشتیم. من مواظبت از او را به عهده گرفتم. ولی او هرگز در مورد دورانش در ویمار حرفی نزد. من در کافه رستوران نیروهای بریتانیایی مشغول کار شدم تا بتوانم خرج برونو را بدهم. می‌دانید که آن زمان‌ها خیلی سخت بود.

مک‌گریدی سری تکان داد:

- بله متأسفم.

وی شانه‌هایش را بالا انداخت. - بالاخره جنگ بود. به هر حال در سال ۱۹۴۷ من با یک استوار ارتش بریتانیا آشنا شدم. رابرت فرکوارسن.

ما با هم ازدواج کرده و برای زندگی به این جا آمدم. وی هشت سال قبل در گذشت. زمانی که من و رابرت در سال ۱۹۴۸ هامبورگ را ترک کردیم، برونو در یک دوره کار آموزی در شرکتی که عدسی‌های چشمی می‌ساخت، پذیرفته شد. از آن موقع تا به حال من فقط او را سه یا چهار مرتبه دیده و در ده سال گذشته اصلاً او را ندیده‌ام.

- شما تمام این‌ها را به مردی که از سفارتخانه آمده بود گفتید؟

- آقای فیتزو؟ نه، وی سووالی در مورد دوران بچگی برونو نپرسید.

اما به آن خانم گفتم.

- به کدام خانم؟

- او تا یک ساعت پیش این جا بود. از طرف اداره بازنشستگی آمده

بود.

- بازنشستگی؟

- بله. می‌گفت برونو هنوز در کار ساخت عدسی‌های چشمی است.

برای شرکتی که به نام BKI بوده و در وورز برگ قرار دارد. وی گفت

که ظاهراً شرکت BKI متعلق به شرکت بریتانیایی " شیشه پیلکینگتون "

است، و با نزدیک شدن زمان بازنشستگی برونو، وی احتیاج به دانستن

تاریخچه زندگی او داشته تا بتواند ارزیابی آن چه را که به وی تعلق

می‌گیرد، انجام دهد. آیا وی از طرف کسانی که برونو را استخدام کرده

بودند، نبود؟

- شک دارم. احتمالاً از طرف پلیس آلمان غربی بوده است. متأسفانه

آنها نیز به دنبال برونو می‌گردند، منتهی نه برای این که به او کمک

کنند.

- متأسفم، ظاهراً مثل اینکه کارم خیلی احمقانه بوده است.

- شما از کجا می‌دانستید خانم فرکوارسن. آیا آن خانم، انگلیسی را

خوب صحبت می‌کرد؟

- بله، کامل. البته کمی لهجه داشت. مثل لهستانی‌ها.  
 مک کریدی کوچک‌ترین شکی نداشت که آن زن از کجا آمده بود.  
 شکارچیان دیگری نیز به دنبال برونومورنز بودند، اما این فقط مک‌کریدی  
 و یک گروه دیگر بودند که راجع به BKI در وورزبرگ اطلاع داشتند.  
 وی از جای برخاست.

- بکشید به خاطر بیاورد از آن سال‌های بعد از جنگ چه چیزی  
 برایتان گفت. آیا کسی در آن جا هست که وی در زمان نیاز به او  
 پناهنده شود؟

خانم فرکوارسن سخت به خاطره‌اش فشار آورد.  
 فقط یک اسم بود که او از آن نام می‌برد. کسی که ظاهراً به او محبت  
 کرده بود. معلم مدرسه‌اش. دوشیزه... لعنت... دوشیزه نیوبرگ<sup>۲</sup>. نه، یادم  
 افتاد. دوشیزه نیومن<sup>۲</sup> بله خودش. نیومن<sup>۳</sup>. البته شاید تا به حال مرده باشد.  
 قضیه متعلق به چهل سال پیش است.

- آخرین سؤال، خانم فرکوارسن. آیا این را نیز به آن خانمی که از  
 طرف شرکت شیشه آمده بود گفتید؟

- نه، الان یادم افتاد. من فقط به او گفتم برونو زمانی به عنوان  
 بی‌خانمان دو سال در مزرعه‌ای که بیش از ده مایل با ویمار فاصله ندارد،  
 گذرانده بود.

پس از بازگشت به سنتوری هاوس، مک کریدی یک جلد راهنمای  
 تلفنی ویمار را از بخش آلمان شرقی به امانت گرفت. چندین اسم نیومن  
 موجود بود ولی فقط جلوی یکی از آنها کلمه دوشیزه نوشته شده بود.  
 حتماً یکی از آن دختر ترشیده‌ها بود. یک نوجوان نمی‌تواند آپارتمان و  
 تلفن شخصی داشته باشد، آن هم در آلمان شرقی. شاید یک زن میان  
 سال و مجرب. تیری در تاریکی بود. او می‌توانست از یکی از مأموران در

1. Neuberg

2. Neumann

محل بخش آلمان شرقی بخواهد به او تلفن کند. اما نیروی امنیتی آلمان شرقی همه جا پراکنده بود و با گذاشتن میکروفون در همه چیز، به دقت مراقب بودند. تنها این سؤال: آیا شما زمانی معلم مدرسه یک پسر بچه به نام مورنز بوده‌اید آیا اینک وی با شما تماسی گرفته است؟ می‌توانست همه چیز را به هم بریزد. سر زدن به قسمتی در داخل خود سنتوری هاوس بود که تخصص آنها در تهیه کارت‌های شناسایی غیر واقعی بود. وی به هواپیمایی بریتانیا تلفن کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. اما لوفت هانزا دارای یک پرواز ساعت ۵/۱۵ به هانور بود. وی از دنیس گاونت خواست تا او را دوباره به هیترو ببرد.

بهترین برنامه‌ریزی موش‌ها و آدم‌ها، بنا بر تعریف شاعر اسکاتلندی، گاهی اوقات به جایی ختم می‌شود که ظاهراً مانند صبحانه سگ به نظر برسد. پرواز خط هوایی لهستان به ورشو از طریق برلین شرقی ساعت ۳/۳۰ بلند می‌شد. اما زمانی که خلبان سیستم پرواز خود را روشن کرد، نور قرمز هشدار دهنده روشن شد. در نهایت معلوم شد که علت آن نقص در یکی از مدارها بود، اما همین تشخیص آنها را تا ساعت شش معطل کرد. در سالن پرواز، سرگرد لودمیلاواناوسکایا به صفحه تلویزیون که ساعات پرواز را نشان می‌داد نظری افکند و متوجه تأخیر به دلائل عدم عملکرد شد. وی پیش خود لعنتی فرستاد و دوباره مشغول خواندن کتابش شد.

مک‌کریدی داشت دفتر کارش را ترک می‌کرد که تلفن زنگ زد. ابتدا از این که به آن جواب دهد دو دل بود، اما تصمیم گرفت که جواب دهد. شاید خبر مهمی بود. ادواردز پشت خط بود.

- سام، یک نفر از بخش چاپ جعلیات نزد من آمد. خوب متوجه باشید سام، شما نمی‌توانید، تکرار می‌کنم مطلقاً نمی‌توانید بدون اجازه من به آلمان شرقی بروید. روشن شدید؟

- کاملاً تیموتی. روشن، روشن.  
دستیار رئیس سازمان جواب داد:  
- بسیار خوب. و سپس گوشی را گذاشت.  
گاونت نیز صدای دستیار رئیس و آنچه را که وی گفته بود، شنیده بود.

مک کریدی داشت یواش یواش از گاونت خوشش می آمد. وی شش ماه پیش به بخش آنها ملحق شده، اما داشت نشان می داد که فردی روشن و قابل اطمینان بوده، می توانست دهانش را بسته نگهدارد. وی در حین چرخیدن دور میدان هاگرت<sup>۱</sup> در حالی که داشت به سختی از میان ترافیک سنگین بعد از ظهر جمعه جاده هیترو، رد می شد، تصمیم گرفت که آن را با سام در میان نهد.

- می دانم که تجربه بودن در مأموریت های بسیار سختی را دارید، اما در آلمان شرقی شما گاو پیشانی سفید هستید و رئیس هم اکیداً شما را از رفتن بدان جا منع کرده است.

مک کریدی جواب داد:

- منع کردن با جلوگیری کردن فرق دارد.

هنگامی که وی وارد سالن پرواز ترمینال دو گردید تا سوار هواپیمای لوفت هانزا به مقصد هانوور گردد، حتی نیم نگاهی نیز به زن جوان باریک اندامی که دارای بلوز درخشان و چشمان با نفوذ آبی بوده و دو یارد آن طرف تر نشسته و مشغول خواندن بود، نیانداخت. و زن هم به مردی که اندام متوسط با موهای کم پشت قهوه ای داشته، بارانی خاکستری رنگی نیز به تن داشت و قدری ژولیده به نظر می آمد، اصلاً توجه نکرد.

پرواز مک کریدی سر ساعت بلند شد و ساعت هشت به وقت محلی در هانوور به زمین نشستند. سرگرد واناوسکایا نیز ساعت شش حرکت



کرده و ساعت نه وارد فرودگاه آلمان شرقی شد مک کریدی اتومبیلی را کرایه کرد و با رد شدن از هیلدشایم<sup>۱</sup> و سالزگیتتر<sup>۲</sup> به سوی مقصد خود واقع در جنگل‌های بیرون گاسلر<sup>۳</sup> روانه شد. واناوسکایا به وسیله اتومبیل متعلق به ک. گ. ب، به شماره ۲۲، نورمانن اشتراسه برده شد. وی می‌بایست یک ساعت صبر می‌کرد تا بتواند کلنل اوتو واس را که در آن موقع با وزیر امنیت کشور، اریخ مایلک جلسه داشت، ببیند.

مک‌کریدی از لندن به میزبان خود تلفن زده بود. وی انتظار او را می‌کشید. مرد او را جلوی در منزل با عظمت خود که زمانی هتلی برای شکارچیان بوده و حال تبدیل به خانه شیک و زیبایی شده بود و در دامنه تپه و رو به روی دره‌ای قرار داشت که پر از درختان صنوبر بود، ملاقات کرد. نورهای چراغ شهر گاسلر از پنج مایل آن طرف‌تر سوسوکنان در تاریکی به چشم می‌خورد. در روشنایی روز مک کریدی می‌توانست سقف برج مراقبتی را در طرف شرق و روی یکی از قله‌های دوردست هارز ببیند.

اغلب آن را اشتباهی، برج شکار فرض می‌کردند. در حالی که این طور نبود. آن یک رادار بود و غرض از وجودش شکار خرس وحشی نبود بلکه شکار مردان و زنان بود. مردی که مک کریدی برای ملاقات وی به آن جا آمده بود، تصمیم گرفته بود که دوران راحت بازنشستگی خود را جلوی همان مرزی بگذراند که روزی وی را چنین ثروتمند کرده بود.

مک کریدی در حالی که وارد اتاق نشیمن که دارای دیوارهای چوبی و مزین شده با سرخرس‌ها و شاخ‌گوزن‌ها بود می‌شد، با خود اندیشید که میزبانش در طی این سالیان چقدر فرق کرده است. آتش روشن و داغی در یک شومینه سنگی جرق جرق صدا می‌کرد. حتی در اوائل سپتامبر

- 
1. Hildeshiem
  2. Salzgitter
  3. Goslar

تپه‌های آن نواحی شب‌های سردی را داشتند. مردی که به وی خوش آمد گفت و زمانی قیافه‌ی لاغر اندامی داشت، حال خیلی چاق شده بود. البته وی قد کوتاه بود و صورت گرد صورتی‌اش که دارای چند نخ ابریشم مانند موی سفید بود او را از همیشه بی‌آزارتر جلوه‌گر می‌ساخت. که این البته تا زمانی بود که هنوز به چشم‌های او نگاه نمی‌کردی. چشمانی زیرک و پر از مکر و خيله، چشمانی که خیلی زیاد دیده بود، زد و بست‌های زیادی در مورد زندگی و مرگ کرده بود؛ در فاضلاب‌ها زندگی کرده و زنده مانده بود. طفل بدنهاد جنگ سرد که زمانی شاه بدون تاج دنیای زیرزمینی برلین بود.

برای مدت بیست سال، از زمان ساخته شدن دیوار برلین در سال ۱۹۶۱ تا زمان بازنشستگی خود در سال ۱۹۸۱، آندره کورزلینگر شغلش عبور از مرز بود. این دیوار برلین بود که باعث ثروتمند شدن او گردیده بود. قبل از ساخت آن، اهالی آلمان شرقی که خیال فرار به غرب را داشتند خیلی راحت روانه برلین شرقی شده و از آن جا وارد برلین غربی می‌شدند. سپس در شب ۲۱ آگست سال ۱۹۶۱ بلوک‌های بتونی بزرگ بر روی هم سوار شده و برلین تبدیل به شهری دو نیمه گردید.

خیلی‌ها سعی کردند از دیوار رد بشوند و تعدادی از آنها نیز موفق شدند. اما دیگران فریادکنان گیر افتاده و به زندان‌های طویل‌المدت محکوم شدند. دیگرانی نیز بودند که روی سیم‌ها به مسلسل بسته شدند و مانند سمور بدان چسبیدند تا این که جسد آنها پایین آورده شود. برای اکثر آنها رد شدن از دیوار نشانی از یک بهره‌وری بود که دیگر نمی‌بایست تکرار گردد. اما برای کورزلینگر که تا قبل از آن در برلین قاچاقچی بازار سیاه و یک گانگستر بود، رد شدن از دیوار تبدیل به یک حرفه شد.

وی مردم را با گرفتن پول زیاد، از مرز رد می‌کرد. او در مدل‌های

مختلف از مرز عبور کرده و یا از طرف خود نمایندگانی را فرستاده که سر قیمت چانه بزنند. تعدادی از آنان مارک آلمان شرقی را می‌پرداختند. با این پول‌ها، کورزلینگر می‌توانست سه قلم جنس را که در برلین شرقی خوب خرید و فروش می‌شد بخرد. چمدان پوست خوک ساخت مجارستان، آلبوم‌های ال پی<sup>۱</sup> موسیقی کلاسیک ساخت چکسلواکی و سیگارهای برگ تاج نشان کوبایی، این اقلام در آن جا چنان ارزان بودند که حتی با در نظر گرفتن مخارج قاچاق آنها به غرب، کورزلینگر قادر بود سود قابل ملاحظه‌ای را ببرد.

دیگر پناهندگان با او به توافق می‌رسیدند که بعد از وارد شدن به غرب و گرفتن کار پول او را به مارک آلمان غربی بپردازند، که عده‌ای زیر قول خود می‌زدند. کورزلینگر در مورد پس گرفتن قروض خود فوق‌العاده دقیق و وسواسی بود. وی همکاران تنومندی را به استخدام خود در می‌آورد تا از این بابت مغبون نشود.

این شایعه نیز در بین بود که وی برای سازمان‌های امنیتی غربی کار می‌کند. این مطلب درست نبود. البته گاهی وی فردی را که طرف قرارداد سیا یا سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا بود از آلمان شرقی بیرون می‌آورد. شایعاتی نیز بر سر زبان‌ها بود که وی دوست یک جان در دو قالب SSD و یا ک. گ. ب بود. این امر نمی‌توانست درست باشد چون آن همه ضرر به آلمان شرقی وارد می‌کرد. اما آنچه که مسلم بود رشوه دادن بی حساب وی به نگهبانان مرزی و مقامات کمونیستی بود که وی تعداد آنها را نمی‌توانست به خاطر بیاورد. مشهور بود که وی مقام رشوه بگیر را در هوا می‌زند.

---

۱. منظور صفحات بزرگ دور سی و سه دور است که زمانی بازار موسیقی را در دهه شصت و هفتاد به خود اختصاص داده بود. اما بعد در مقابل نوارهای کاستی پخش جا زده و امروز با همه‌گیر شدن دیسک‌های لیزری و کیفیت صدای ناب، به کلی از دور خارج شده است. (م)

اگر چه که پایگاه عملیاتی وی برلین بود، اما وی خطوطی را نیز جهت فرار از آلمان شرقی به آلمان غربی اداره می کرد که در طول دریای بالتیک تا چکسلواکی ادامه داشت. بعد از این که با ثروت قابل ملاحظه‌ای خود را بازنشسته کرد وی آلمان غربی و نه برلین را برای مستقر شدن انتخاب کرد. اما هنوز او قادر نبود که دل از مرز بکند. عمارت وی که در ارتفاعات کوه‌های هارز قرار داشت فقط پنج مایل از مرز فاصله داشت.

- خب، جناب مک کریدی، دوست عزیزم سام، خیلی وقت است، همدیگر را ندیده‌ایم مگه نه؟

وی پشت خود را به آتش شومینه کرده و ایستاده بود. فردی محترم در لباس اسمو کینگ بنفش رنگ، که اصلاً نمی آمد همان بچه چشم دریده کوچه و خیابان بوده که در سال ۱۹۴۵ از زیر خرابه‌ها خود را بیرون کشیده و شروع به فروختن دختران به سربازان آمریکایی در ازای سیگارهای لاکی استرایک<sup>۱</sup> نمود.

- شما هم بازنشسته شده‌اید؟

- نه، آندره، من هنوز می‌بایست برای یک لقمه نان کار کنم. مثل شما عاقل نبودم.

کورزلینگر از این حرف خوشش آمد. وی زنگی را فشار داد و یک پیشخدمت مرد، شراب موزل<sup>۲</sup> خوش‌رنگ و سردی را در لیوان‌های کریستال سرو کرد.

کورزلینگر سپس در حالی که شعله‌های آتش را از درون لیوان شرابش می‌نگریست پرسید:

- خوب، چه کاری از یک پیرمرد برای سرویس بی‌همتای خرابکاری علیا حضرت<sup>۳</sup> ساخته است؟

---

1. Lucky Strikes

2. Mosel

۳. منظور ملکه انگلستان است. (م)

مک کریدی برایش شرح داد. مرد پیر همچنان به آتش خیره ماند، اما لبانش را جمع کرد و سرش را تکان داد.

- سام، من دیگر تو این کار نیستم. بازنشسته‌ام. حال هر دو طرف دیگر کاری به من ندارند. اما می‌دانید، آنها همان‌طور که به شما هشدار دادند به من نیز اخطار کرده‌اند. اگر دوباره شروع کنم، این بار کارم تمام است، عملیاتی سریع شامل رد شدن از مرز و بازگشت قبل از سحر؛ آنها به سراغم خواهند آمد. درست همین جا، توی خانه‌ام. آنها شوخی ندارند. زمانی که کار می‌کردم صدمات زیادی به آنها وارد کردم.

مک کریدی جواب داد:

می‌دانم.

- به علاوه، اوضاع عوض شده است. بله، آن وقت‌ها در برلین می‌توانستم شما را آن طرف مرز ببرم. حتی من در حومه روستاها نیز توانسته بودم راه‌های نفوذی ایجاد کنم. ولی در نهایت همه آنها کشف و تعطیل شد. در ضمن مین‌هایی که آنها را از کار انداخته بودم با مین‌های جدید تعویض گردید. نگهبانانی را که خریده بودم نیز همگی منتقل شدند. می‌دانید، الان دیگر در طول این مرز نگهبانان را برای مدت طولانی نگاه نمی‌دارند. مرتب آنها را عوض می‌کنند. تمام رابط‌هایی که داشتم، دیگر نیستند. خیلی دیر شده.

مک کریدی با لحنی شمرده گفت:

- من باید به آن طرف بروم زیرا یکی از مأموران ما آن جا است. خیلی هم مریض است. اگر بتوانم او را بیرون بیاورم احتمالاً به قیمت شغل کسی که سرپرست کنونی سازمان ضد جاسوسی است تمام می‌شود. او توواس.

کورزلینگر حرکتی نکرد اما چشمانش حالت سردی به خود گرفت. مک کریدی می‌دانست که وی سال‌ها قبل دوستی داشته است. دوستی که خیلی صمیمی بودند و شاید هم صمیمی‌ترین دوستی که داشت. او را در

حین عبور از دیوار گرفته بودند. شایع بود که وی دستانش را به علامت تسلیم بلند کرده بود اما واس در هر حال او را با تیر زده بود. ابتدا به دو کاسه زانوی او شلیک کرده، سپس به دو آرنج و بعد شانه‌هایش را هدف قرار داده بود. آخر سر تیر خلاص را به شکمش خالی کرده بود. کورزلینگر گفت:

- شام حاضر است. بگذارید شما را به پسر معرفی کنم.

البته، مرد جوان بلوند و خوش تیپی که حدود سی سال داشت و برای صرف شام بدان‌ها ملحق شد پسرش نبود. اما کورزلینگر او را به طور قانونی به فرزند خواندگی پذیرفته بود. هر از گاهی مرد پیر لبخندی زده و او را می‌نگریست و پسر خوانده‌اش نیز با تحسین پدرش را ورنانداز می‌کرد. کورزلینگر مانند آنکه بخواهد سر صحبت را گفت:

- زیگفرید را من از شرق بیرون کشیده و از آن جا که وی جایی برای رفتن نداشت لذا او را نزد خود آوردم. مک‌کریدی به خوردن ادامه داد. ظنش متوجه این شد که احتمالاً قضیه غیر از این است.

کورزلینگر هنگام صرف میوه گفت:

- آیا تا به حال چیزی در مورد برادران کارگر شنیده‌اید؟ مک‌کریدی شنیده بود. گروه برادران کارگر. در عمق سازمان SSD و جدا از سایر شاخه‌های عملیاتی آن، واحد کوچکی که دارای تخصص غیر مأموسی بودند.

اکثر اوقات اگر مارکوس ولف قصد داشت که مأموری را به غرب فرستاده تا جزیبی از آن جامعه گردد، آن را از طریق یک کشور بی طرف انجام می‌داد. مأمور عملیاتی نیز داستان پوششی خود را در این توقفگاه کسب می‌کرد. اما گاهی اوقات SSD قصد داشت که مأموری را از مرز رد کرده تا بتواند مأموریتی "سیاه" یا ضربتی انجام دهد. برای این کار، خود آلمان شرقی‌ها راهی نفوذی را در درون خطوط دفاعی خود برای عبور

از شرق به غرب باز می‌کردند. البته این راه نفوذی مخصوص از غرب به شرق بود که بتواند افرادی را که ممنوع‌الخروج شده بودند بیرون بیاورند. ایجاد این چنین راه‌های نفوذی از شرق به غرب در تخصص گروه برادران کارگر بود. این گروه متخصص، از آن جا که سرویس خط جلوی آلمان غربی دائماً مرز را زیر نظر داشت، در ساعات نیمه شب به بعد، زیر سیم خاردار نقب‌زده و از درون میدان مین گذری عبوری ایجاد کرده، بدون آن که کوچک‌ترین نشانی از خود باقی گذارند.

اما این امر هنوز مشکل دویست یارد زمین سخت شخم زده‌ای را که به عنوان میدان تیراندازی در نظر گرفته شده بود حل نمی‌کرد، زیرا پناهنده‌های فراری اغلب اوقات در این قطعه زمین گیر نورافکن‌ها افتاده و با مسلسل حسابش رسیده می‌شد. در نهایت نیز در طرف غرب، فرد با حصار مواجه می‌شد. گروه برادران کارگر دست به حصار نمی‌زدند سوراخی در آن ایجاد می‌کردند تا مأمورشان از آن رد شود و سپس آن را دوباره به حالت اول بر می‌گرداندند. در شب‌هایی که آنها مأموری را روانه غرب می‌کردند، نورافکن‌ها را به گوشه دیگری می‌انداختند و خود قطعه زمین شخم خورده نیز بخصوص در اواخر تابستان پوشیده از علف بود. و تا صبح نیز، دیگر جای پایی در آن دیده نمی‌شد.

در نتیجه اگر این کار از طرف آلمان شرقی‌ها صورت می‌گرفت، با هماهنگی کامل با نگهبانان مرزی خودی انجام می‌پذیرفت. اما اگر از آن طرف می‌بایست انجام شود دیگر هماهنگی و همکاری آلمان شرقی‌ها در بین نبود.

### کورزلینگر ادامه داد:

- زیگفرید مدتی برای گروه برادران کارگر کار می‌کرد. تا این که یکی از همان راه‌های نفوذی را برای خودش استفاده کرد. البته SSD فوراً آن راه نفوذی را تعطیل کرد. زیگفرید، دوست ما قصد رفتن به آن طرف را دارد. می‌توانی کمکش کنی؟

مک‌کریدی حیرت زده با خود اندیشید که آیا در مورد کورزلینگر درست قضاوت کرده بود که به نظر خودش چنین بود. کورزلینگر از واس به خاطر کاری که کرده بود، متنفر بود و اندوه وی برای دوست از دست رفته‌اش غیر قابل تحمل بود.

زیگفرید لحظه‌ای مکث کرد و به فکر فرو رفت.

وی چند لحظه بعد گفت:

- یک راه نفوذی وجود داشت که خودم آن را ایجاد کرده بودم. چون خودم می‌خواستم از آن استفاده کنم بنابراین آن را گزارش نکردم. در حالی که من از طریق راه نفوذی دیگری بیرون آمدم.

مک‌کریدی پرسید:

- کجاست؟

زیگفرید جواب داد:

- از این جا زیاد دور نیست. بین بادساکسا<sup>۱</sup> و الریخ<sup>۲</sup> قرار دارد. وی نقشه‌ای را پهن کرد و دو شهر کوچک را در هارز جنوبی نشان داد. بادساکسا در آلمان غربی و الریخ در شرق قرار داشت.

کورزلینگر پرسید:

- ممکن است مدارکی که قصد استفاده از آنها را دارید، ببینیم؟ مک‌کریدی آنها را به وی داد و زیگفرید گرم مطالعه آنها شد.

سپس اشاره کرد که: مدارک قابل قبول است. اما شما به یک کارت اجازه عبور برای استفاده از قطار نیز نیاز دارید. من یکی دارم و هنوز معتبر است.

مک‌کریدی پرسید:

- بهترین زمان عبور چه وقت است؟

- ساعت چهار صبح، قبل از سحر. کمترین مقدار نور موجود بوده و

---

1. Bad Sachsa

2. Ellrich



نگهبانان نیز خسته‌اند. نورافکن‌ها را نیز به تعداد دفعات کمتری روی زمین بازی می‌چرخانند. ما نیاز به پوشش استتاری نیز داریم که اگر نورافکن‌ها بر روی ما افتاد قادر به تشخیص دادن مان نباشند. این پوشش ممکن است جانمان را نجات دهد.

آنها تا یک ساعت بعد همچنان مشغول بحث در مورد جزئیات بودند.

زیگفرید گفت:

- جناب مک‌کریدی، متوجه هستید که الان پنج سال از آن زمان گذشته‌است. من ممکن است نتوانم جای دقیق آن را به خاطر بیاورم. مسیر عبور از میدان مین را من با گذاشتن نخ ماهیگیری در آن مشخص کرده‌ام. شاید قادر به پیدا کردن آن نباشیم. اگر نتوانستم باید برگردیم. اگر بدون دانستن مسیر عبور از میدان مین به داخل آن برویم مرگ ما حتمی است. شاید هم همکاران سابق من آن را پیدا کرده و مسیر را تعطیل کرده‌اند. در این صورت نیز باید برگردیم.

مک‌کریدی گفت:

- متوجه هستم. در هر حال خیلی ممنون.

زیگفرید و مک‌کریدی جهت رانندگی آهسته و دو ساعته از میان کوه‌ها، ساعت یک راه افتادند. کورزلینگر آنها را تا دم در بدرقه کرد.

وی گفت:

- مواظب پسرمان باشید. من این را فقط به خاطر پسر دیگری که واس

خیلی وقت پیش از من گرفت می‌کنم.

زیگفرید در حین رانندگی شروع به توجیه وی کرد:

- اگر توانستید رد شوید، شش مایل باقیمانده تا نورد هاوسن<sup>۱</sup> را پیاده

طی کنید. به داخل ده ارلیخ نروید. نگهبانان آن جا مستقر هستند و سگ‌ها نیز شروع به پارس می‌کنند. سپس قطار جنوب نورد هاوسن به

ارفورت را گرفته و از آن جا با اتوبوس به ویمار بروید. هر دو وسیله نقلیه پر از کارگر خواهد بود.

آنها به آرامی از داخل شهر آرمیده باد ساکسا گذشته و در حومه آن پارک کردند. زیگفرید در حالی که یک قطب‌نما و یک چراغ‌قوه قلمی به دست داشت، پیاده شد. وی پس از تعیین جهت، در حالی که مک‌کریدی وی را تعقیب می‌کرد، در دل جنگل کاج، رو به سمت شرق پیش رفت.

چهار ساعت جلوتر سرگرد واناوسکایا در دفتر کار کلنل واس با وی ملاقات کرده بود.

- بر اساس آنچه که خواهرش می‌گوید، وی برای پنهان شدن در منطقه ویمار فقط یک محل را می‌داند. وی در مورد در بدری برونومورنز در زمان جنگ برای کلنل واس صحبت کرد.  
واس گفت:

- یک مزرعه؟ کدام یکی؟ صدها مزرعه در آن منطقه وجود دارد.  
- خواهرش اسم آن را نمی‌دانست. فقط می‌دانست که در ده مایلی ویمار قرار داشت. کلنل، حلقه محاصره خود را تعیین کنید و نیروها را بدان جا بفرستید. در عرض یک روز می‌توانید او را بگیرید.

کلنل واس به بخش سرویس امنیتی ارتش ملی خلق تلفن کرد. بعد از آن، تلفن‌ها در مقرهای فرماندهی ارتش ملی خلق واقع در کارل شورست<sup>۱</sup> به کار افتاده و متعاقب آن کامیون‌های پر از سرباز قبل از سحر رو به جنوب و به طرف ویمار به حرکت درآمدند.  
در نیمه شب واس اعلام کرد:

- حلقه محاصره تعیین شده است. نیروها از شهر ویمار شروع کرده و با بازرسی بخش به بخش به طرف خارج حلقه پیش‌روی می‌کنند. آنها

تمام مزرعه‌ها، طویله‌ها، انبارها، گاوداری‌ها و خوکدانی‌ها را جزء به جزء جستجو کرده تا به محیط ده مایلی حلقه برسند. سرگرد واناواسکایا امیدوارم که حرفتان درست باشد. نیروهای زیادی حال درگیر این مسأله شده‌اند.

طرف‌های قبل از سحر کلنل واس با اتومبیل اختصاصی خود عازم جنوب شد. سرگرد واناواسکایا نیز همراه وی بود. قرار بود که جستجو از سحر آغاز شود.

## فصل ششم

زیگفرید در لبه بلندی مشرف به خط درخت‌ها روی شکم دراز کشیده و مشغول مطالعهٔ حدود تاریک جنگلی که سیصد یارد آن طرف‌تر قرار داشته و شروع آلمان شرقی محسوب می‌شد، گردید. آن روز ساعت ۳ صبح شنبه بود. مک‌گریدی نیز کناروی دراز کشیده بود.

پنج سال قبل زیگفرید در تاریکی شب راه نفوذی خود را از کنار یک درخت کاج خیلی بلند در طرف شرقی شروع کرده و مسیر آن را رو به طرف یک صخرهٔ سفید روشن که در ارتفاع بلند شیب تپه‌ای در طرف غربی وجود داشت، برده بود. مشکل وی این بود که همیشه وی می‌بایست صخره را از طرف شرق در حالی که سفیدی آن در نور کم قبل از ساعات سحری به زحمت قابل دید بود، تشخیص دهد. او تا این جا را نخوانده بود که روزی مجبور شود مسیر را از طرف مقابل آن شروع کند. اکنون صخره در حالی که به وسیلهٔ درختان پوشش داده شده بود، بالای سرش قرار داشت تنها راهی که می‌شد آن را دید از طرف آن قطعه زمین خدا و در موقعیتی نزدیک به خاک آلمان شرقی بود. وی مسیر را تا آن جایی که به یاد می‌آورد به طور تقریبی معین کرده و ده یارد آخر خاک آلمان غربی را رو به جلو خزیده و شروع به بریدن آرام حصار زنجیره‌ای شکل نمود.

بعد از این که سوراخ نفوذی آماده شد، مک‌گریدی بازوی وی را دید

که به علامت حرکت بلند شد. وی نیز از محل استتار خود بیرون زده و خزیده خود را به سوی حصار کشید. وی آن پنج دقیقه انتظار را صرف مطالعه نگهبانان مرزی آلمان شرقی و نحوه چرخش نورافکن‌های آنها نموده بود. زیگفرید محل عبوری خود را خوب انتخاب کرده بود، نیمه راه بین دو برج نگهبانی. هدیه‌ای که برایشان غیرمنتظره بود، رشد درختان در تابستان بود که باعث شده بود تعدادی از شاخه‌های درختان کاج که آن سوی میدان مین قرار داشتند در حدود چند فوت به طرف بالا کشیده شده که این امر باعث شده بود حداقل جلوی یکی از نورافکن‌ها تا حدودی به وسیله این رشد اضافی سد شود. باغبانان در پاییز شاخه‌ها را بریده و هرس می‌کردند، اما هنوز وقت آن نشده بود.

نورافکن دیگر کاملاً مسیر عبوری آنها را روشن می‌کرد اما فردی که پشت آن ایستاده بود یا می‌بایستی خسته شده و یا حوصله‌اش سررفته بود چون زمان فیما بین چرخش آن اغلب طولانی می‌شد. و در زمان چرخش نیز ابتدا به سوی دیگر منحرف می‌شد. سپس به طرف آنها آمده، چرخشی روی آنها زده و دوباره دور می‌شد. اگر اوپراتور نورافکن این الگوی چرخش را ادامه می‌داد، آنها می‌توانستند برای هر بار چرخشی چند ثانیه زمان اختطاری داشته باشند.

زیگفرید سرش را تکان داد: و از میان سوراخ به آن طرف خزید. مک‌کریدی نیز در حالی که کیسه گونی مانند خود را نیز روی زمین می‌کشید، به دنبال او خزیده، روان شد. زیگفرید سپس چرخیده و قسمت بریده شده حصار را دوباره سر جای خود قرار داد. این قسمت بریدگی تا زمانی که از نزدیک بازدید نمی‌شد قابل تشخیص نبود و نگهبان‌ها نیز هرگز از قطعه زمین باز عبور نمی‌کردند تا آن را بازرسی کنند مگر این که فراری حادث شده باشد. آنها نیز زیاد از میدان مین خوششان نمی‌آمد.

دویدن صد یارد فاصله‌ای که زمین ناهموار باز را تشکیل می‌داد بسیار

وسوسه انگیز می نمود زیرا اکنون پوشیده از بوته خارها و بوته های بلند گزنه تیغی بود که به طور یک در میان در بین علف ها روییده بودند. اما ممکن بود که در آن جا سیم های نزدیک به زمین کار گذاشته باشند که در صورت برخورد پا بدان ها آژیر خطر به صدا در می آمد. بهتر این بود که خزیده می رفتند. همین کار را نیز کردند. به نیمه راه که رسیدند به علت سایه درختان از دید نورافکن دست چپ در امان بودند، اما در همان لحظه قوس چرخش نور افکن راست به آنها رسید. هر دو نفر در پوشش استتاری سبز رنگ خشک زمین فرو رفته و روبه صورت بی حرکت ماندند. هر دو صورت و دست های خود را نیز سیاه کرده بودند. زیگفرید با واکس کفش و مک کریدی با چوب پنبه سوخته شده زیرا زمانی که به آن طرف می رسید به راحتی با آب شسته می شد.

نور رنگ پریده آنها را در برگرفته، کمی مکث کرد، سپس به عقب بازگشته و دور شد. ده یارد آن طرف تر، زیگفرید یکی از سیم های اختطاری را پیدا کرده و به مک کریدی اشاره داد تا به دور آن بخزد. ۴۰ یارد آن طرف تر آنها به میدان مین رسیدند. در این جا بوته خارها و علف ها تا سینه ارتفاع داشتند. کسی قصد شیار زدن به میدان مین را نداشت.

زیگفرید به عقب نگاه کرد. مک کریدی دید که صخره سفید رنگ بالای درختان قرار گرفته و به صورت یک سکه رنگ پریده در پس زمینه تاریک جنگل کاج به چشم می خورد. زیگفرید سر خود را چرخانید و موقعیت درخت تنومند را در جهت صخره سنجید. وی ده یارد به طرف راست از خط خود انحراف داشت. وی دوباره به حالتی خزیده، خود را به لبه میدان مین رسانید. زمانی که توقف کرد احساس هیجانی از بودن در میان علف های بلند به وی دست داد. بعد از دو دقیقه، مک کریدی صدای نفس او را شنید که احساسی از افتخار در آن بود. وی یک رشته باریک نخ ماهیگیری را بین انگشتان خود نگاهداشته بود. وی به آرامی آن را کشید. اگر طرف دیگر آن شل بود مأموریت را می شد تمام شده تلقی

کرد. اما آن کشیده و محکم به جای ماند.

زیگفرید نجواکنان گفت:

- نخ ماهیگری را دنبال کنید. آن شما را مستقیم از میان میدان مین

روبه طرف تونل زیر سیم رد می‌کند. عرض مسیر فقط دو فوت است. چه

موقع برمی‌گردید؟

مککریدی گفت:

- بیست و چهار ساعت. یا چهل و هشت ساعت. اگر بیشتر طول

کشید فراموشش کنید. من بر نمی‌گردم. قبل از این که برگردم از بغل

درخت بزرگ با چراغ قوه قلمی به شما علامت می‌دهم. سپس حصار را

برایم باز نگاهدارید.

وی روی شکم خزیده، در حالی که زیاد هم به وسیله علف‌های بلند

پوشیده نمی‌شد به درون میدان مین ناپدید شد. زیگفرید صبر کرد تا

نورافکن یک‌بار آخر از روی او رد شود، سپس خزیده به سمت غرب

بازگشت.

مک کریدی در حالی که از میان مین‌ها حرکت می‌کرد همچنان در

مسیر نخ نایلونی خزیده به جلو رفت. وی هر از چند گاهی نخ را کشیده

تا مطمئن شود هنوز مستقیم و راست است. وی می‌دانست که اصلاً قادر به

دیدن مین‌ها نمی‌توانست باشد. آنها از نوع مین‌های بشقابی بزرگ که

می‌توانست یک کامیون را به هوا پرتاب کند نبودند. این نوع مین‌ها

کوچک و ضد نفر بوده و از پلاستیک ساخته شده بودند. آنها قابل

تشخیص با ردیاب‌های فلزی نبودند. چیزی که قبلاً به وسیله کسانی که

قصد فرار داشتند امتحان شده و کار نکرده بود. این مین‌ها در زمین

مدفون بوده و با وارد شدن فشار بر روی آنها عمل می‌کردند. آنها حساس

به وزن خرگوش یا شغال نبودند حساسیت کافی برای وزن بدن انسان را

داشتند. قدرت انفجاری آنها کافی بود که باعث قطع شدن پا، پاره شدن

شکم و یا تمامی قفسه سینه گردد. این نوع مین‌ها طرف را آنی

نمی‌گشتند، بلکه فرد مجروح، تمام شب را فریاد کشان آن‌جا باقی مانده و صبح بعد از طلوع آفتاب جسدش توسط نگهبانان از آنجا حمل می‌شد. مک‌گریدی امواج پیچده سیم‌های تیغ‌دار را دید که جلوی وی را سد کرده بود. آن‌جا انتهای میدان مین بود. نخ ماهیگیری وی را هم چنان به جلو هدایت کرده تا به یک گودال کم عمق به زیر سیم خاردار رسید. وی به پشت غلت زده، به کمک کیسه‌اش توده سیم تیغ‌دار را به بالا هل داده، و بعد با پاشنه‌های پا خود را به جلو هل داد. وی به این نحو، اینچ به اینچ از زیر توده سیم تیغ‌دار خود را بیرون کشید. بالای سر وی درخشش تیغ‌های این نوع سیم به چشم می‌خورد که آن را نسبت به سیم خاردار بسیار دردناکتر می‌ساخت.

طول کل توده سیم تیغ‌دار ده یارد بود که در ارتفاعی به میزان هشت فوت قرار داشت. بعد از این که خود را در قسمت شرقی بیرون کشید، انتهای نخ نایلونی را یافته که به میخ چوبی کوچکی بسته شده و خود میخ در حال بیرون آمدن از زمین بود. اگر فقط چند بار دیگر آن را کشیده بودند، میخ در آمده و باعث شل شدن نخ می‌گردید که این خود سبب لغو عبور می‌شد. وی میخ چوبی را با توده‌ای از برگ‌های سوزنی ضخیم کاج پوشانیده، محل و موقعیت آن را که روبه‌روی درخت بزرگ کاج قرار داشت در ذهنش ثبت کرده، قطب‌نما را جلوی خود نگاه‌داشت و خزیده حرکت کرد.

وی در جهت ۹۰ درجه به خزیدن ادامه داد تا این که به یک مسیر خاکی رسید. وی در این‌جا لباس پوشش استتاری خود را در آورده، آن را به دور قطب‌نما تا کرد و بسته را ده یارد آن طرف‌تر در داخل جنگل زیر پوشش برگ‌های سوزنی کاج پنهان کرد. سگ حتماً از این مسیر رد شده و مطمئناً البسه را بومی کشید. وی شاخه درختی را در کنار مسیر و به ارتفاع بلندتر از قدش شکسته ولی آن را جدا نکرد. و گذاشت که همچنان از تنه آویزان باشد. کسی به جز خود او متوجه آن نمی‌شد.



در راه بازگشت وی می‌بایست این مسیر را پیدا کرده، شاخه شکسته را بیابد و لباس استتاری همراه با قطب نما را بردارد. جهت ۲۷۰ درجه وی را مستقیم به طرف درخت کاج غول آسا می‌برد، وی چرخ زرد و در جهت شرق به راه افتاد. همچنان که قدم زنان پیش می‌رفت، وی متوجه تمامی علامت‌ها بود، درختانی که افتاده بودند، توده‌های چوب انباشته شده و پیچش‌های مسیر. بعد از یک مایل وی به جاده‌ای رسید و از آن‌جا منار مخروطی کلیسای لوتران<sup>۱</sup> دهکده الیریخ را جلوی خود مشاهده کرد. وی همان‌طور که توجیه شده بود آن را دور زد و با رفتن از میان مزارع گندم برداشت شده بالاخره سر از جاده نورد هاوسن که پنج مایل با آن‌جا فاصله داشت، در آورد. او کناره جاده را در پیش گرفت و آماده بود تا به مجرد پدیدار شدن یک وسیله نقلیه از هر یک از دو طرف، به درون گیاهان کنار جاده شیرجه رود. همچنان که او به طرف جنوب پیش می‌رفت، اظهار امیدواری کرد که کت کوتاه و فرسوده‌اش همراه با شلوار مخمل نخی راه راه، چکمه و کلاه کپی لبه بلندش که یونیفورم کارگران مزارع آلمان شرقی محسوب می‌شد توجه کسی را جلب نکند. اما جامعه در این‌جا آن‌قدر کوچک بود که همه یکدیگر را می‌شناختند. وی نیازی نمی‌دید که کسی از وی بپرسد به کجا رفته و یا از کجا می‌آمد. وی فقط می‌توانست از دو جا آمده باشد، دهکده الیریخ یا مرز.

نرسیده به نورد هاوسن وی شانس خوبی آورد. داخل حصار چوبی یک خانه تاریک یک دوچرخه به درختی تکیه داده شده بود، دوچرخه زنگ زده اما قابل استفاده بود. وی ریسک دزدیدن آن را در برابر نفعش که باعث می‌شد مسافت خیلی بیشتری را اگسر پیاده بود بپیماید سبک، سنگین کرد. اگر فقدان آن تا سی دقیقه کشف نمی‌شد، ارزشش را داشت. وی آن را برداشته، صد یارد با آن پیاده رفت. سپس سوارش شد و به طرف ایستگاه راه آهن پا زد. ساعت پنج دقیقه به شش بود.

1. Lutheran

اولین قطار به ارفورت پانزده دقیقه دیگر وارد ایستگاه می‌شد. حدود چند دو جین کارگر روی سکو منتظر ایستاده تا به جنوب برای کار بروند. وی پول داده، بلیطش را گرفت. ترن نیز در حالیکه بخار زیادی از آن بیرون می‌آمد وارد ایستگاه شد. لکوموتیو بخاری و از مدل‌های قدیمی بود، وی سر وقت در ایستگاه بود. مک‌کریدی که به سرویس قطارهای عادی روزانه انگلستان عادت داشت، از این بابت اظهار قدردانی نمود. وی دوچرخه خود را به قسمت بار سپرده و پس از سوار شدن روی یکی از نیمکت‌های چوبی نشست. قطار قبل از ورود به ارفورت در ساندرهاوزن<sup>۱</sup>، گروسن<sup>۲</sup> و اشتراسفورت<sup>۳</sup> توقف داشته و ساعت ۶/۴۱ بدان جا وارد شد. وی دوچرخه‌اش را تحویل گرفت و پس از پا زدن در خیابان‌ها خود را به حومه شرقی آن جا که شروع بزرگراه هفت به ویمار بود، رسانید.

ساعت درست از هفت و نیم رد شده بود و وی در چند مایلی حومه شرقی شهر بود که تراکتوری عقب سرش پدیدار شد. ترایلری خالی پشت آن بسته شده و مرد پیری پشت رل بود. وی چغندر قند به ارفورت حمل کرده و حال داشت به طرف مزرعه‌اش باز می‌گشت. مرد پیر آهسته نمود و سپس توقف کرد.

وی از میان صدای بی‌امان موتور فرسوده که دود غلیظ سیاهی از آن خارج می‌شد، به مک‌کریدی تعارف کرد. وی نیز با دست تشکر کرده، دوچرخه را در ترایلر خاکی گذاشته و سوار شد. صدای بی‌امان موتور تراکتور از مکالمه جلوگیری می‌کرد. مک‌کریدی از این بابت احساس رضایت می‌کرد؛ چون با این که آلمانی‌اش روان بود اما لهجه غریب اهالی تورنیگیای سفلی را نداشت. اما به هر حال زارع پیر خوشحال از این بود

- 
1. Sonderhausen
  2. Greussen
  3. Strausfurt

که ؛ هم سخنی پیدا کرده تنها رانندگی نکنند به ده مایلی ویمار که رسیدند مک کریدی ردیف سربازان را دید.

حدود چند گروه از آنها عرض جاده را گرفته و در مزارع چپ و راست جاده ولو بودند. وی می‌توانست کلاه خودهای نظامی آنها را در میان ساقه‌های ذرت تشخیص دهد. طرف راست جاده مسیری قرار داشت که از میان مزرعه رد می‌شد. وی به درون آن نگریست. سربازان به فاصله‌های ده یاردی از یکدیگر در طول آن و روبه طرف ویمار ایستاده بودند. با دیدن بسته شدن جاده، وی آهسته نمود و متوقف شد. استوار روبه طرف راننده فریادی کشیده به او گفت که موتورش را خاموش کند. پیر مرد نیز با فریاد جواب داد. آن چه که او گفت این بود: اگر احتمالاً نتوانم آن را دوباره روشن کنم آیا شما رفقا هل می‌دهید؟ استوار تظاهر به کوری کرده، شانه‌هایش را بالا انداخت و درخواست دیدن مدارک پیر مرد را نمود. پس از دیدن، آنها را پس داده و به جایی که مک کریدی نشسته بود آمد.

وی گفت:

- مدارک. مک کریدی کارت شناسایی خود را ارائه کرد. کارت وی را مارتین هان<sup>۱</sup>، زارع معرفی کرده و از طرف منطقه اداری ویمار صادر شده بود. استوار که فردی شهرنشین بوده و اهل شورین<sup>۲</sup> واقع در شمال بود، بویی کشید.

وی پرسید:

- این چه بویی است؟

مک کریدی گفت:

- چغندر قند وی عنوان نکرد که حین عبور تراکتور سوار آن شده و کسی هم نپرسید. او همچنین بدین مطلب اشاره نکرد که قبل از حمل

1. Martin hahn

2. Schwerin

چغندر قند، ترایلر بار میوه مانندی حمل کرده بود. استوار بینی‌اش را در هم کشید، مدارک را پس داده و به تراکتور اشاره نمود که حرکت نماید. یک کامیون از طرف ویمار داشت رو به سوی آنها می‌آمد. به وی دستور داده شده بود که مواظب اشخاص یا یک مرد با موهای خاکستری و لهجه کناره راین که سعی داشت از حلقه خارج شود باشند، نه یک تراکتور بد بو که می‌خواست وارد حلقه شود. تراکتور بعد از رسیدن به جاده‌ای که در سه مایلی شهر قرار داشت به درون آن پیچید. مک‌کریدی پائین پریده، دوچرخه‌اش را روی زمین گذاشت و پس از تکان دست به عنوان اظهار تشکر از پیرمرد، پازنان به طرف شهر رفت.

از حومه شهر به آن طرف وی سعی کرد که بیشتر از آبراه‌ها برود تا برخورد سرسری با کامیون‌هایی که به طور مرتب سربازان یونیفورم پوش خاکستری- سبز متعلق به ارتش ملی خلق را پیاده می‌کردند، نداشته باشد. تعدادی از مأموران پلیس خلق که داری یونیفورم‌های سبز روشن‌تر بودند نیز در میان آنان به چشم می‌خورد.

گروهی از اهالی ویمار نیز سرخیابان‌ها ایستاده و کنجکاوانه آنها را برانداز می‌کردند. یک نفر پیشنهاد کنان گفت شاید مانور نظامی باشد، کسی مخالفت نکرد. مانور یکی از کارهای عادی ارتش بود اما نه در مرکز شهر.

مک‌کریدی خیلی میل داشت که نقشه شهر را داشته باشد ولی نمی‌توانست بگذارد کسی او را در حال مطالعه آن ببیند. وی توریست نبود. وی مسیر خود را از روی نقشه‌ای که از بخش آلمان شرقی در لندن به عاریت گرفته بود و در طی سفر هوایی‌اش به هانور آن را مطالعه کرده بود، به خاطر سپرده بود. وی از طریق ارفورتر اشتراسه<sup>۱</sup> وارد شهر شد، مستقیماً پازنان به طرف مرکز قدیمی شهر رفت؛ و در آنجا ساختمان تئاتر ملی را دید که جلویش قد کشیده بود. خیابان آسفالت‌ه‌ حال تهدیل به

1. Erfurterstrasse

سنگفرش شده بود. وی به طرف چپ و به داخل هاینریش هاین اشتراسه<sup>۱</sup> پیچید و به طرف میدان کارل مارکس پیش رفت. وی در این جا از دوچرخه پیاده شد، سرش را زیر انداخت تا جلب توجه گشتی‌های پلیس را که با اتومبیل به سرعت در هر دو جهت از کنار وی رد می‌شدند نکند، و در همان حال شروع به هل دادن دوچرخه‌اش کرد.

وی در میدان راتنو<sup>۲</sup> به دنبال خیابان برنراشتراسه<sup>۳</sup> گشته و آن را آن طرف میدان دید. براساس آن چه که به یاد می‌آورد، باک اشتراسه<sup>۴</sup> می‌بایست در طرف راست قرار داشته باشد. وی آن را یافت. ساختمان شماره چهارده، ساختمانی قدیمی بود که مانند هر چیز دیگری در بهشت ساخته و پرداخته است جناب هانکر به حالت مخروبه در آمده بود. ورقه‌های رنگ از دیوارها آویزان بوده و اسامی‌ای که زیر هشت دگمه زنگ در نوشته شده، همگی رنگ باخته بودند. اما وی توانست اسم زیر زنگ آپارتمان شماره سه را بخواند: نیومن. وی دوچرخه‌اش را از در بزرگ ورودی به داخل برده، آن را در حال ورودی با دیواره‌های سنگی گذاشته، سپس از پلکان بالا رفت. در هر طبقه دو آپارتمان وجود داشت. آپارتمان شماره سه یک طبقه بالاتر بود. وی کلاهش را برداشت، کتش را جمع و جور کرد و زنگ در را به صدا در آورد. ساعت ده دقیقه به نه بود.

برای مدتی سکوت برقرار بود. بعد از دو دقیقه صدای پای شنیده شد و در آهسته باز شد. دوشیزه نیومن بسیار مسن بوده، لباس سیاهی به تن داشت، موهایش سفید و خود را با دو چوب زیر بغل روی زمین می‌کشاند.

- 
1. Heinrich hein Strasse
  2. Rathenau
  3. Brenner Strasse
  4. Bockstrasse

مک‌گریدی حدس زد سن وی حدود نود سال باشد. وی او را برانداز کرده، به آلمانی پرسید:

- بله؟

مک‌گریدی مانند کسی که آشنایی را به یاد آورده باشد لبخند گرمی به او تحویل داد.

- بله، خانم شما خودتان هستید. تغییر کرده‌اید اما نه به اندازه من. شما مرا به خاطر نمی‌آورید. مارتین هان. شما چهل سال پیش به من در دبستان درس داده‌اید.

پیر زن با چشمان آبی روشن و از پشت عینک لبه طلایی بی‌تفاوت به او خیره ماند.

- داشتم از ویمار رد می‌شدم. از برلین. من در آن‌جا زندگی می‌کنم. با خودم فکر کردم شاید شما هنوز این‌جا باشید. اسم شما در دفتر تلفن بود. همین‌طوری به این‌جا آمدم. می‌توانم مزاحمتان بشوم؟  
پیر زن به کناری ایستاده، او وارد شد. هالی تاریک که به طرز خاصی خبر از گذشت زمان می‌داد. وی در حالی که روی زانوئی که از ورم مفصلی رنج می‌برد، لنگ لنگان او را به داخل اتاق نشیمن که پنجره‌هایش رو به طرف خیابان باز می‌شد، هدایت کرد. مک‌گریدی صبر کرد تا او ابتدا بنشیند، سپس خود نشست.

- خب، پس من زمانی به شما در دبستان خیابان هانیریش هاین درس داده‌ام. چه سالی بود؟

فکر می‌کنم سال ۴۳ یا ۴۴ بود. ما در اثر بمباران شدید مجبور به تخلیه برلین شدیم و به این‌جا آمدم. بله تابستان ۴۳ بود. من در کلاسی بودم که... آه، اسمش... آها، برونومورنز بود. من و او رفیق بودیم.

پیر زن لحظه‌ای به او خیره شد، سپس از جایش به سختی بلند شد. وی خود را به کنار پنجره کشانده و به پایین نگرست. کامیونی پر از مأموران پلیس آلمان شرقی غرش کنان رد شد. همگی صاف نشسته و

اسلحه کمری ۹ AP مجارستانی آنها به چشم می خورد. وی نسجوا کنان به خود گفت؛ همیشه پر از یونیفورم. اول نازی‌ها بودند، حالا کمونیست‌ها. همیشه هم پر از یونیفورم و اسلحه. اول گشتاپو بود، حالا SSD. اوه آلمان، چه عملی از ما سرزده که می‌بایست این همه سختی بکشیم؟ وی سپس چرخیده، پشت به پنجره کرد.

- شما انگلیسی هستید، مگه نه؟ خواهش می‌کنم بنشینید.

مک کزیدی با اشتیاق نشست. وی متوجه شد که با وجود داشتن سن

بالا، ذهنش مانند یک تیغ تیز بود. وی با لحنی متعروضانه پرسید:

- چطور یک چنین حرف عجیبی می‌زنید؟ پیرزن با دیدن حالت

عصبانی وی از جای در نرفت. - به سه دلیل. تمام بچه‌هایی را که من در

آن مدرسه و در زمان جنگ به آنها درس می‌دادم به خاطر دارم بچه‌ای به

نام مارتین هان میان آنها نبود. ثانیاً مدرسه در خیابان هانیریش هاین نبود.

هاین جهود بود. نازی‌ها اسم او را از تمام خیابان‌ها و اماکن برداشته بودند.

مک کزیدی ناسزایی به خود داد. او می‌بایست با دیدن اسم هاین این را

به خاطر بیاورد. یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان آلمانی که بعد از جنگ

هتک حرمت نسبت به او به عمل آمد.

وی با آرامی گفت:

- اگر شما داد زده و یا زنگ خطر را به صدا در آوردید، من به شما

صدمه‌ای نخواهم زد. اما آنها مرا گرفته و تیر باران می‌کنند. انتخاب با

شماست.

وی دوباره خود را به طرف مبلش کشانده و نشست. او مانند تمام

اشخاص پیر شروع به، به خاطر آوردن نمود. در سال ۱۹۳۴ من استاد

دانشگاه هامبولت<sup>۱</sup> در برلین بودم. تنها و جوان‌ترین زن آن‌جا. نازی‌ها به

قدرت رسیدند. از آنها نفرت داشتم. این را به زبان آوردم. فکر می‌کنم

خیلی شانس آوردم که مرا به اردوگاه نفرستادند. آنها با گذشت بودند

مرا به این جا فرستادند تا در دبستان به بچه‌های کارگران مزارع درس بدهم.

- بعد از جنگ من دیگر به هامبولت بازنگشتم. بخشی به خاطر این که احساس کردم، بچه‌های این جا نیز به همان اندازه بچه‌های باهوش برلین حق داشتند که درس بخوانند، بخشی نیز به این خاطر که نمی‌توانستم این بار دروغ سبک کم نیست را به خورد بچه‌ها بدهم. بنابر این، جناب جاسوس، من زنگ خطر را به صدا در نخواهم آورد.

- و اگر آنها مرا گرفته و من شما را لو دهم چی؟

پیر زن برای اولین بار خندید.

- مرد جوان، زمانی که هشتاد و هشت ساله شدید آنها چطور می‌خواهند به شما صدمه‌ای برسانند. به شمایی که عنقریب نزد خدای مهربان خواهید رفت. چرا این جا آمدید؟

- برونومورنز. او را به خاطر می‌آورید؟

- اوه بله، او را به خاطر دارم. آیا دچار مشکلی شده است؟

- بله خانم، بدجوری. او همین جاست، زیاد دور نیست. وی به خاطر من برای مأموریتی به این جا آمد. اما زد به سرش. روانی کامل. وی جایی آن بیرون پنهان شده است. احتیاج به کمک دارد.

- پلیس و تمام آن سربازان. همه دنبال برونو می‌گردند؟

- بله. اگر من بتوانم خود را به او برسانم، شاید بتوانم کمکش کنم و او را به موقع ببرم.

- چرا نزد من آمدید؟

- خواهرش در لندن، وی گفت برونور به او در مورد دو سال زمان جنگ حرفی نزده است. فقط این که خیلی ناراضی بوده و تنها دوستش معلم مدرسه‌اش بوده، دوشیزه نیومن.

پیرزن برای مدتی آرام روی صندلی‌اش تکان خورد.

وی بالاخره گفت:



- بیچاره برونو. برونوی وحشت زده. همیشه وحشت زده بود. از فریادها و درد.

- خانم نیومن، چرا او وحشت زده بود؟

- وی متعلق به خانواده‌ای در هامبورگ بود که سوسیال دمکرات بودند. پدرش در اثر بمباران مرده بود. اما قبل از مرگش می‌بایست در مورد هیتلر صحبتی نه چندان خوشایند کرده باشد. برونو به یک مزرعه‌دار غریبه سپرده شد، مردی وحشی که زیاد مشروب می‌خورد و یک نازی دو آتشه بود. یک شب برونو می‌بایست حرفی زده باشد، حرفی که از پدرش یاد گرفته بود. مردک زارع با کمر بندش وی را بدجوری زده بود. اغلب بعد از آن شب او را زیاد می‌زد. برونو همیشه می‌گریخت.

- کجا پنهان می‌شد، خانم؟ خواهش می‌کنم، کجا؟

- در انبار مزرعه. یک بار آن جا را به من نشان داد. من برای اعتراض به زارع بدان جا رفته بودم. انباری ته گشت زار یونجه، به دور از خانه و سایر انبارها بود. وی پناهگاهی برای خود میان عدلهای یونجه که در اتاق زیر شیروانی انبار قرار داشتند، ساخته بود. وی همیشه بدان جا خزیده و صبر می‌کرد تا زارع به خواب مستی خود فرو رود.

- این مزرعه دقیقاً کجا بود؟

- دهکده به نام مریان هین<sup>۱</sup> است. فکر می‌کنم هنوز همان جا باشد. فقط از چهار مزرعه تشکیل شده است. حال همگی مصادره شده‌اند. مابین دهکده‌های اوبر<sup>۲</sup> و نایدر گرونشتت<sup>۳</sup> قرار گرفته است. جاده‌ای را که به طرف ارفورت می‌رود بگیرید. چهار مایل که رفتید به داخل یک مسیر که طرف چپ قرار گرفته است بپیچید. دهکده دارای علامت است، مزرعه به نام مزرعه مولر خوانده می‌شد، اما اکنون حتماً تغییر کرده است.

1. Marionhain

2. Dber

3. Nieder Grunstedt

احتمالاً حالا فقط دارای یک شماره است. اما اگر هنوز آن جا باشد، دنبال انباری بگردید که از گروه ساختمان‌ها دویست متر آن طرف‌تر بوده و در انتهای یک مرغزار قرار دارد. فکر می‌کنید بتوانید کمکش کنید؟ مک‌کریدی از جای برخاست.

- خانم اگر آن جا باشد تمام سعی خود را خواهم کرد. قسم می‌خورم. از کمکتان متشکرم.

دم در که رسید مک‌کریدی دوباره چرخید.

- شما به من گفتید به سه دلیل مرا انگلیسی دانستید، در حالی که فقط دو دلیل را برایم شرح دادید.

- اوه، بله. شما لباس کارگر مزرعه را پوشیده‌اید ولی گفتید از برلین می‌آیید. در برلین مزرعه‌ای وجود ندارد بنابراین شما یک جاسوس هستید، یا برای آنها کار می‌کنید... وی سپس سرش را به طرف پنجره و جایی که کامیونی دیگر غرش کنان می‌گذشت تکان داده.

- یا برای طرف دیگر.

- شاید من مأمور SSD باشم.

پیر زن دوباره خندید.

- نه، آقای انگلیسی. من افسران انگلیسی متعلق به سال ۱۹۴۵ را به یاد دارم، برای مدت زمانی کوتاه قبل از این که روس‌ها بیایند؛ شماها خیلی با تربیت بودید.

مسیر منحرف شده از جاده، درست همان جایی بود که پیرزن گفته بود. در طرف چپ، به طرف ناحیه‌ای که زمین زراعی حاصل‌خیز بوده و ما بین بزرگراه هفت و اتوبان ۴۰ E قرار دارد. روی تابلوی کوچکی "او برگرو نشتت" نوشته شده بود. وی با دوچرخه در طول مسیر به راه افتاد و بعد از یک مایل به یک تقاطع رسید. جاده در این جا به دو راه تقسیم

می‌شد. در طرف چپش نایدر گرونششتت قرار داشت. وی دیواری از یونیفورم‌های سبز پوش را دید که آن‌جا را محاصره کرده بودند. در دو طرف وی مزارع ذرت برداشت نشده وجود داشت که ارتفاع آنان به ۵ فوت می‌رسید. وی روی دسته دوچرخه خم شده و به سرعت به طرف راست پا زد. وی اوپر گرونششتت را دور زد، تا این که به یک مسیر باریک‌تر رسید. وی می‌توانست نیم مایل آن طرف‌تر، سقف گروهی از خانه‌های دهقانی و انبارها را ببیند که به سبک تورنیگیایی با سقف سفالی شیب‌دار، برج‌های بلند و درهای بزرگ عریض، برای عبور گاری‌های یونجه به داخل محوطه حیاط خالی بنا شده بود. میان هین.

وی قصد نداشت که از داخل دهکده عبور کند. احتمالاً کارگران مزارعی در آن‌جا بودند که فوراً او را به عنوان یک غریبه می‌شناختند، وی دوچرخه‌اش را پنهان کرد و از حصارى بالا رفت تا بهتر ببیند. در طرف راستش، وی ساختمان بلند انباری را دید که از آجر و تنه درختان قیر اندود شده بنا شده بود و از گروه ساختمان‌های اصلی جدا بود. وی در حالی که خود را در داخل ساقه‌های ذرت پنهان کرده بود، آهسته شروع به دور زدن دهکده و رفتن به سوی انبار نمود. موج یونیفورم‌های سبز پوش در افق، شروع به تخلیه نایدر و گرونششتت کردند.

دکتر لوترهرمن نیز آن روز صبح سخت مشغول کار بود. از آن‌جایی که تلگرام وی به فیتزو در سفارت آلمان در لندن پاسخی را به دنبال نداشت که روشن‌گر بوده و باعث پیشرفت تحقیقاتش شود. جستجو برای برونو مورنر گم شده به بن بست خورده بود. وی معمولاً شنبه کار نمی‌کرد، اما نیاز داشت تا فکر خود را از این مخمصه منحرف سازد. شب قبل وی شام را با ریاست کل صرف کرده بود. جلسه شام چندان جالب نبود.

کسی در رابطه با کشتار هایمندورف دستگیر نشده بود. پلیس حتی یک اعلامیه " مجرم " برای شخص خاصی که بخواهند با او مصاحبه

کنند نیز صادر نکرده بود. به نظر می‌رسید که آنها در رابطه با یک اثر انگشت و دو گلوله شلیک شده، کاملاً به بن بست رسیده بودند.

تعدادی از افراد سرشناس و محترم دولت و بخش خصوصی به طور محرمانه مورد بازجویی قرار گرفتند که تمامی مصاحبه‌ها در نهایت باعث ایجاد شرمساری شده بود. و تمامی آنها تا حد امکان همکاری کرده بودند. از آنان انگشت نگاری به عمل آمده، سلاح‌هایشان برای امتحان به مورد آزمایش قرار گرفته و شهود آنها چک شده بودند. نتیجه... هیچی.

ریاست کل از این امر متأسف شده، ولی کماکان تزلزل‌ناپذیر ایستاده بود. عدم همکاری سازمان امنیت و سرویس مخفی زیادی طولانی شده بود. صبح دوشنبه وی به دفتر کار صدراعظم رفته تا دیداری با وزیر کشور که در سطحی سیاسی مسئولیت BND را به عهده داشت، داشته باشد. این ملاقات خیلی سخت بود و ریاست کل از انجام چنین مصاحبه‌ای ابا داشت.

دکتر هرمن پرونده قطوری را که در رابطه با ترافیک رادیویی مرزی و مربوط به زمان چهارشنبه تا جمعه بود، گشود. وی مشاهده کرد که حجم گفتگوی سنگینی رد و بدل شده بود. در مورد به هم ریختگی افسران پلیس آلمان شرقی در ناحیه جنا بود. سپس ناگهان متوجه جمله‌ای شد که بین یک اتومبیل گشتی پلیس آلمان شرقی و اداره پلیس مرکزی جنا رد و بدل شده بود.

دستیاری وارد شده و کاغذی را جلوی رئیسش گذاشت. اگر جناب دکتر میل داشتند که صبح شنبه را کار کنند پس چه بهتر که ترافیک دریافتی را نیز ببینند. کاغذ در رابطه با سرویس امنیت داخلی و تمجید آنان بود. محتوی آن این بود که یکی از مأموران عملیاتی تیز چشم در فرودگاه هانور متوجه ورود چهره‌ای به آلمان شده که با پرواز لندن و تحت نام میت لند آمده بود. از آن جا که وی شخص هوشیاری بود، این

مأمور عملیاتی پرونده‌های مربوط را مطالعه و شناسایی خود را به دفتر کل کلن اطلاع داده بود. کلن نیز آن را به پولاخ داده بود. مردی که به نام میت لند بود کسی نبود جز آقای ساموئل مک‌کریدی

این مسأله برای دکتر هرمن ناخوشایند جلوه کرد. این امر بسیار عجیب بود که یکی از افسران امنیتی ارشد یکی از کشورهای عضو ناتو بدون خبر وارد کشور شود. مگر... وی نگاهی به ترافیک رادیویی جنا و کاغذی که از هانورر جلویش قرار داشت، انداخت. با خود اندیشید، او جرأت نمی‌کند. اما قسمت دیگر فکرش گفت، بله، خیلی خوب هم جرأت می‌کند. دکتر هرمن تلفن را برداشت و شروع به جابه‌جایی مهره‌هایش کرد.

مک‌کریدی از زیرپوشش ساقه‌های ذرت در آمده، نگاهی به چپ و راست انداخته و از چند یاردی که چمن بود رد شده و خود را به انبار رسانید. هنگام ورود به داخل، در به روی لولاهای زنگ زده‌اش چرخیده و به صدا افتاد. نور از شکاف‌های متعدد دیواره چوبی به درون تاریکی شتافته، ذرات گرد و غبار رقصان در هوا را نمایان ساخته و به همراه آن وسایل به روی هم چیده شده‌ای مانند گاری، بشکه‌ها، زین و افسار اسب و آبشخورهای سنگی را در معرض دید قرار داده بود. وی نظری به بالا انداخت. طبقه بالا که دسترسی بدان از طریق یک نردبان بود، انباشته از یونجه بود. وی از نردبان بالا رفت و به آرامی گفت:

- برونو.

جوابی نیامد. وی از کنار عدل‌های روی هم انباشته شده یونجه عبور کرده، دقت کرد تا نشانی از به هم خوردگی در آنها ببیند. در انتهای انبار وی قطعه‌ای از پارچه یک بارانی را دیده که بین دو عدل گیر کرده بود. وی به آرامی یکی از عدل‌ها را برداشت.

برونو مورنز در پناهگاهش دراز کشیده بود. چشمانش باز بود ولی حرکتی نمی‌کردند. با وارد شدن نور به پناهگاهش وی چشمان خود را به هم زد.

- برونو، من هستم. سام دوست تو. برونو به من نگاه کن.  
مورنز نگاه خیره‌اش را متوجه مک‌کریدی کرد. صورتش خاکستری رنگ با ریش نتراشیده بود. وی برای سه روز چیزی نخورده، فقط از آب مانده‌ای که درون بشکه‌ای قرار داشت، نوشیده بود. به نظر می‌رسید چشمانش قدرت تمرکز خود را از دست داده باشند. در حالی که این چشم‌ها مک‌کریدی را می‌نگریست وی سعی کرد شناسایی را به‌جا بیاورد.  
- سام؟

- بله، سام. سام مک‌کریدی.  
- سام، به آنها نگو من این‌جا هستم. اگر تو به آنها نگویی نمی‌توانند مرا پیدا کنند.

- هرگز، برونو. با آنها نخواهم گفت.  
وی از درون شکافی در دیوار، ردیف یونیفورم‌های سبز پوش را دید که از مزارع ذرت در حال رد شدن به طرف اوبرگرونتت بودند.  
- برونو، سعی کن بنشینی.

وی به مورنز کمک کرده تا بنشیند و پشتش را به عدل‌های یونجه تکیه دهد.

- برونو، ما باید عجله کنیم. سعی من این است که تو را از این‌جا ببرم.

مورنز سرش را با حسرت تکان داد.  
- سام همین‌جا بمان. این‌جا امن است. کسی نمی‌تواند مرا این‌جا پیدا کند.

مک‌کریدی با خود اندیشید، نه، البته که یک زارع مست نمی‌تواند. اما پانصد نفر سرباز می‌توانند. وی سعی کرد مورنز را از جای خود بلند

کند، اما نتوانست. وزن او خیلی زیاد بود. پاهایش قدرت کشیدن وی را نداشتند. وی دستانش را به سینه‌اش چسبانیده بود. چیزی در زیر بازوی چپش قرار داشت. مککریدی گذاشت که وی به یونجه‌ها تکیه دهد. مورنز دوباره به بغل دراز کشید. مککریدی دانست که هرگز نمی‌تواند وی را با خود به مرز نزدیک الریخ برگرداند؛ تا از زیر سیم و میدان مین رد شوند. همه چیز تمام شده بود. از میان شکاف و از میان کاگل‌های ذرتی که در زیر نور آفتاب برق می‌زدند، یونیفورم‌های سبز پوش و جب به وجب مزارع و انبارهای اوبرگرونتشت را جستجو می‌کردند. مریان هین نوبت بعدی بود.

- من به دیدار خانم نیومن رفتم. او را که به خاطر داری؟ خیلی مهربان است.

- بله، مهربان. او ممکن است بداند من این جا هستم، ولی هرگز به آنها نخواهد گفت.

- هرگز، برونو؛ هرگز. وی گفت که تو مشقت را برای او نوشته‌ای. وی می‌خواهد به آن نمره دهد. مورنز بارانی‌اش را باز کرد و یک کتاب جلد قرمز جیبی را بیرون آورد. جلد پلاستیکی آن دارای یک علامت طلایی رنگ چکش و داس بود. کراوات و دکمه‌های پیراهنش نیز باز بود. کلیدی به سر نخ‌ی که دور گردنش بود، قرار داشت. مک کریدی کتاب را گرفت.

- سام، من تشنه‌ام.

مککریدی فلاسک بغلی نقره‌ای رنگی را که از جیب در آورده بود، به او داد. مورنز، ویسکی را حریصانه سرکشید. مک کریدی از میان شکاف به بیرون نگاه کرد. سربازان بازرسی او برگرونتشت را تمام کرده بودند. بعضی از آنها در طول مسیر جلو آمده، عده‌ای دیگر در میان مزارع پخش شده بودند.

مورنز گفت:

- سام، من همین جا می مانم.

مک‌کریدی گفت:

- باشد، خدا حافظ دوست قدیمی‌ام. راحت به خواب. کسی دیگر هرگز مزاحمت نخواهد شد.

مرد نجوایی کرده و گفت:

- دیگر هرگز، و خوابید. مک‌کریدی داشت از جای برمی‌خاست که برق کلید را روی سینه مورنز دید. وی نخ را به آرامی از دور گردنش در آورد، کتاب را در داخل کیسه‌ای که به همراه آورده بود جای داد، از نردبان به پائین آمد و در میان ساقه‌های ذرت گم شد. حلقه دو دقیقه بعد بسته شد. وقت نیم روز بود.

دوازده ساعت طول کشید تا مک‌کریدی خود را به درخت غول آسای کاج لب مرز و نزدیک دهکده‌الریخ برساند. وی البسه پوشش استتاری خود را دوباره به تن کرده و تا ساعت سه و نیم، زیر درختان منتظر ایستاد. وی سپس چراغ‌قوه قلمی خود را در جهت صخره سفید آن طرف مرز سه بار خاموش و روشن کرده، و بعد به زیر سیم خزید، از میدان مین و قطعه زمین ناهموار باز، گذشت. زیگفرید لب حصار منتظر او بود. در راه بازگشت به گاسلر، وی کلیدی را که از برونو مورنز گرفته بود در دستش چرخانید. جنس کلید از پولاد بوده و این کلمات روی آن حک شده بود، کلن عزیز.

وی پس از یک صبحانه جانانه با کورزلینگر و زیگفرید خدا حافظی کرده و به جای رفتن به طرف شمال و هانوور روانه جنوب غربی شد. ساعت یک بعد از ظهر آن روز شنبه، سربازان به کلنل واس از وجود انباری در انتهای مزرعه خبر دادند؛ وی با اتومبیل سازمان و در معیت یک خانمی که لباس شخصی به تن داشت، وارد شدند. آنها از نردبان بالا رفته و مسیری را که در میان یونجه‌ها افتاده بود بازرسی کردند. جستجوی دقیق و بی‌امانی صورت گرفت، انبار را جزء به جزء گشتند، اما



کوچک‌ترین علامتی دال بر وجود نوشته‌ای و یا کتاب قطوری یافت نشد. که البته، خود آنها هم نمی‌دانستند به دنبال چه چیز می‌گردند. یکی از سربازان فلاسک کوچک نقره‌ای رنگ را از میان دست‌های مرد مرده بیرون کشیده و آن را به کنل واس داد. وی آن را بو کرده و گفت:

- سیانور. سرگرد واناوسکایا آن را گرفت و چرخاند. کلمات "هارودز - لندن" پشت آن نوشته شده بود. وی کلمه‌ای خیلی غیر خانمانه پراند. اگر چه که کلنل واس زیاد روسی نمی‌دانست، اما با خود اندیشید که وی گفت:

- ای ما در...

### یکشنبه

مک‌گریدی سر ظهر و به موقع وارد فرودگاه کلن شد تا سوار پرواز ساعت یک شود. وی بلیط هانور به لندن خود را به کلن - لندن تغییر داده، بعد از ارائه بلیط به طرف قسمت قفسه‌های پولادی بار که در یک طرف سالن قرار داشت، رفت. وی کلید پولادی خود را در آورده و آن را وارد قفسه‌ی چهل و هفت نمود. داخل آن یک کیف کرباس سیاه رنگ بود. وی آن را برداشت.

- جناب مک‌گریدی، اگر اجازه بدهید کیف را من برمی‌دارم، متشکرم.

وی به طرف صدا چرخید. معاون کل دایره عملیاتی BND ده فوت آن طرف‌تر ایستاده بود، دو آقای درشت هیکل نیز طرف دیگر ایستاده بودند. یکی از آنها مشغول بررسی ناخن‌هایش بود و دیگری مانند کسی که دنبال ترک باشد به سقف خیره شده بود.

- آه، دکتر هرمن، چقدر عالیه که دوباره شما را می‌بینم. چی باعث شده که به کلن بیایید؟

- آقای مک کریدی، کیف لطفاً.

وی کیف را رد کرد. هرمن نیز آن را به یکی از افراد تیمش سپرد.  
حال وی می‌توانست نفس راحتی بکشد.

- آقای مک کریدی، با من بیایید. ما آلمانی‌ها آدم‌های مهمان نوازی هستیم. بگذارید شما را تا دم هواپیما مشایعت کنم. فکر نمی‌کنم دلتان بخواهد از آن جا بمانید.

آنها به طرف قسمت کنترل پاسپورت رفتند.  
هرمن پیشنهاد کرد:

- یک یک از همکاران خاص من...

- دکتر هرمن، او دیگر بر نمی‌گردد.

- آه، مرد بیچاره. ولی خوب شاید این طوری بهتر باشد.

آنها به قسمت کنترل پاسپورت وارد شدند. دکتر هرمن کارت خود را به افسران اداره مهاجرت نشان داده، به داخل هدایت شدند. زمانی که اعلام شد مسافران سوار شوند، مک کریدی تا دم پلکان مشایعت شد.  
- جناب مککلایدی.

وی دم در ورودی هواپیما به سوی او چرخید. هرمن بالاخره لبخندی زد.

- ما هم بلدیم چطور به وراجی‌های طرف دیگر گوش فرا دهیم. سفر خوبی داشته باشید، جناب. مک کریدی سلام مرا به لندن برسانید.

اخبار یک هفته بعد به لانگلی رسید. ژنرال پانکراتین منتقل شده بود. قرار بود که وی فرمانده یک مجموعه زندان اردوگاه‌های ارتشی در قزاقستان شود.

کلودیا استوارت این را از طریق مأمورش در سفارت مسکو فهمید. وی هنوز گرم تشویق و تمجیدی بود که از طرف بالا دستی‌ها بر وی

باریدن گرفته بود و مسبب آن مطالعه کتاب نظام کامل جنگی روسیه به وسیلهٔ تحلیل گران نظامی بود. وی در مورد ژنرال روسی اش حالت فیلسوفانه‌ای به خود گرفته و در تعاونی اداره‌اشان به کریس اپل یارد این طور گفته بود:

- وی جانش در خطر نبوده و درجه‌اش را هم نگرفته‌اند. بالاخره بهتر از معادن سرب در یا کوتزیا است. در رابطه با ما هم، خوب، خیلی ارزان‌تر از یک بلوک آپارتمانی در سانتا باربارا است.

## میان پردهٔ یک

جلسهٔ دادرسی صبح روز بعد یعنی سه‌شنبه ادامه پیدا کرد. تیموتی ادواردز به ظاهر مؤدب و دلسوز باقی‌مانده بود، در حالی که پیش خود آرزو داشت این ماجرا را هرچه زودتر و با کم‌ترین تأخیر خاتمه دهد. او نیز مانند دو کنترل‌کننده‌ای که دو طرف وی جای گرفته بودند خیلی کار داشت که انجام دهد.

وی گفت:

- با تشکر از این که جریانات سال ۱۹۸۵ را به یاد ما آوردید. اگر چه که می‌بایستی خاطرنشان سازم که در رابطه با وقایع امنیتی آن سال بخصوص، حال از نظر ما دوران متفاوت و مرده‌ای محسوب می‌شود. دنیس گاونت اصلاً حاضر به قبول چنین طرز فکری نبود. وی می‌دانست این حق را داشته که از هر یک از فصول دوران خدمتی رئیس بخش خود جهت قانع ساختن هیأت قضات در توصیه نمودن به جناب رئیس برای تغییر دادن تصمیم خود، می‌تواند استفاده نماید. وی در عین حال واقف بر این امر بوده که کوچک‌ترین انتظاری از ادواردز در جهت توصیهٔ چنین روشی نباید می‌داشت، منتهی در پایان جلسهٔ دادرسی تصمیم‌گیری از طریق اکثریت آرا بوده و فرجام وی بیشتر در رابطه با دو فرد کنترل‌کننده بود. وی از جای برخاسته، به طرف منشی بایگانی رفته تا از وی تقاضای یک پروندهٔ دیگر را بنماید.

سام مک‌کرییدی جوش آورده و حوصله‌اش داشت سر می‌رفت. وی برخلاف گاونت می‌دانست شانس بسیار کم بود. وی صرفاً از روی لجبازی تقاضای این دادرسی را نموده بود. وی به عقب تکیه داده، این فرصت را به خود داد که توجه‌اش را معطوف مسائل دیگر بنماید. هر چیزی که دنیس گاونت می‌خواست بگوید، او همه را می‌دانست.

مدت واقعاً طولانی یعنی بی‌سال بود که وی در دنیای کوچک سنتوری هاوس و سرویس امنیتی مخفی زندگی کرده بود، این به معنای تمام دورهٔ عمر کاری‌اش بود. اگر حال کنار گذاشته می‌شد، وی کجا می‌خواست برود. وی حتی برای چندمین بار حیرت زده با خود اندیشید که در حلهٔ اول چگونه بدرون این دنیای غریب و مرموز راه یافته بود. تولدش در یک خانوادهٔ کارگری نشانی از این نداشت که یک روز وی افسر ارشد سازمان امنیت و سرویس مخفی گردد.

او در بهار سال ۱۹۳۹ متولد شده بود، همان سالی که جنگ دوم جهانی شروع شده بود. وی پسر یک شیر فروش در جنوب لندن بود. وی فقط در دو و یا سه خاطرهٔ گذشته و آن هم به طور مبهم می‌توانست پدرش را به یاد آورد.

زمانی که نوزاد بود، با سقوط فرانسه در سال ۱۹۴۰ همراه مادرش لندن را، زمانی که نیروی هوایی آلمان در تابستان داغ طولانی حملات خود را بر پایتخت بریتانیا آغاز کرده بود، ترک گفته بود. ظاهراً آن طور که مادرش بعدها برایش تعریف کرده بود، آنها در پاییز سال ۱۹۴۰ به خانهٔ کوچک کارگری خود در منطقهٔ فقیرنشین ولی تمیز خیابان نوربری<sup>۱</sup> مراجعت کرده بودند، ولی در آن موقع پدرش به جبهه رفته بود. وی به طور واضح عکسی را که والدینش را در روز عروسی نشان می‌داد به خاطر می‌آورد. مادرش سر تا پا سفید پوش بوده و دسته گلی به

### 1. Norbury

(از شهرک‌های حومهٔ لندن بزرگ که طبقهٔ متوسط در آن جا زندگی می‌کنند. (م)

دست داشت، و مرد تنومندی که کنار وی بود، به حالتی خشک و رسمی در حالی که لباس تیره‌ای به تن و گل میخکی به سینه زده، ایستاده بود. عکس دارای قاب نقره‌ای و روی سکوی شومینه قرار داشت. مادرش هر روز آن را تمیز کرده و برق می‌انداخت. چند وقت بعد عکس دیگری در طرف دیگر سکو قرار گرفت، عکس مرد تنومندی که یونیفورم استواری با علامت مخصوصی بر روی سر آستین داشته و در حال خندیدن بود.

مادرش هر روز سرکار می‌رفت. وی با اتوبوس به کرویدون<sup>۱</sup> می‌رفت و در آن جا پلکان و هال ورودی منازل آدم‌های کامیاب را که در آن جا زندگی منی کردند، سائیده و می‌شست. وی لباس هم به خانه آورده و می‌شست. او به خوبی به یاد داشت که چطور آشپزخانه کوچک و محقرشان همیشه پر از بخار آب بود زیرا مادرش تمام شب را کار می‌کرد، که لباس‌ها تا صبح آماده باشند.

یک روز، که احتمالاً سال ۱۹۴۴ بود، مرد تنومند خنده رو به خانه آمد و او را در حالی که وی به شدت گریه می‌کرد از زمین بلند کرده و روی دست‌ها در هوا نگاه داشت. بعد او نیز به نیروهای که در سواحل نرماندی پیاده می‌شدند پیوسته، تا در حمله‌ای به کائن<sup>۲</sup> کشته شود. سام به خوبی به خاطر آورده که مادرش تمام آن تابستان را گریه کرد و چقدر او سعی کرد آرامش کند، ولی نمی‌دانست چه بگوید. بنابر این با این که واقعاً دلیلش را نمی‌دانست، او هم پا به پای مادرش زار زد.

ژانویه بعد او به کودکستان رفت. این کار مادرش را قادر می‌ساخت که وی را دیگر نزد عمه وی<sup>۳</sup> نگذاشته تا بتواند به کار هر روزی‌اش در کرویدون ادامه دهد. آن زمان وی حسرت این کار را داشت چون عمه وی مغازه شکلات و آب نبات فروشی سرخیابان را اداره می‌کرد و به او

1. Croydon

2. Caen

3. Vi

اجازه می‌داد دستش را به درون ظرف پلاستیکی محتوی شربت فرو برده و بعد آنها را لیس بزنند. آن همان بهاری بود که موشک‌های V1 آلمانی بر روی لندن شروع به باریدن کرد. موشک‌هایی که از سکوب‌های پرتاب خود و از راه بسیار دور می‌آمدند. وی آن روز را کاملاً به خاطر آورد که درست قبل از جشن تولد شش سالگی‌اش، مردی که یونیفورم نظامی افراد مسوول مواظبت از مردم در بمباران‌های هوایی را به تن داشته، کلاهخود فلزی به سر گذاشته و ماسک ضد گازش را به دست گرفته بود، به کودکان آنجا آمد.

قبلش بمباران هوایی صورت گرفته و بچه‌ها تمام صبح را در پناهگاه بسر برده بودند که خیلی بیشتر از بودن در کلاس خوش گذشته بود. بعد از به صدا در آمدن آژیر وضعیت عادی همگی به کلاس بازگشته بودند.

آن مرد صحبتی در گوشی با خانم مدیر کرده، و پس از آن خانم مدیر او را از کلاس بیرون برد و در حالی که دستش را گرفته بود او را به اتاق نشیمن پشت دفترش برده و به او کیک کنجد داده بود. وی کوچک و حیران در آنجا ماند تا این که آن مرد مهربان از طرف دکتر برناردو آمد تا او را با خود به یتیم‌خانه ببرد. بعداً به او حالی کردند که دیگر قاب عکس نقره‌ای و عکسی که مرد تنومند خنده رو را که درجه استواری داشت، نشان می‌داد، در کار نبود.

او زمانی را که نزد برناردو بود با موفقیت در تمام امتحاناتش قبول شده و سپس آنجا را ترک کرد تا به عنوان یک سرباز نوجوان به ارتش ملحق شود. در هیجده سالگی او را به مالایا فرستادند، جایی که جنگ اعلان نشده‌ای بین انگلیسی‌ها و تروریست‌های کمونیست در جنگل در

۰۴. در انگلستان مغازه‌های Sweet Shop مخصوص بچه‌هاست که در آنجا انواع و اقسام شکلات آب‌نبات و در ظروف دردار پلاستیکی گذاشته شده و محل مورد علاقه دیوانه‌وار بچه‌هاست. (م)

جریان بود. وی به عنوان منشی مأمور خدمت در هنگ امنیتی شد. یک روز وی نزد کلنل فرمانده‌اش رفته و به وی پیشنهادی کرد. کلنل که یک افسر کادر بود، فوراً به وی گفت:

- آن را بنویس، و او هم نوشت.

افراد بخش ضد جاسوسی یکی از تروریست‌های اصلی را به کمک عده‌ای چینی مالایائی اهل محل دستگیر کرده بودند. مک‌گریدی پیشنهاد کرد که بگذارند این خبر به درون جامعه چینی درز پیدا کند که مردک داشت مثل قناری می‌خواند و سخت مشغول اعتراف بود. و قرار بر این شده بود که در روز معینی او را از ایپو<sup>۱</sup> به سنگاپور ببرند.

زمانی که تروریست‌ها به کاروان حمله کردند، وانتی که زندانی می‌بایست در آن می‌بود تبدیل به یک زرادخانه شده بود، به این ترتیب که پشت هر شکاف مخصوص مسلسلی بر روی سه پایه قرار داشت. بعد از اتمام این حمله غافلگیرانه، شانزده چینی کمونیست کشته شده، دوازده نفر به شدت مجروح شده و بقیه این غائله را پیش آهنگان مالایائی به اتمام رسانیدند. سام مک‌گریدی به خدمت خود برای یک سال دیگر در کوآلامپور ادامه داده، سپس ارتش را ترک کرد و به انگلستان مراجعت نمود. پیشنهادی را که او برای کلنل فرمانده‌اش نوشته بود مطمئناً بایگانی شده بود، ولی یک نفر می‌بایست جایی آن را دیده باشد.

وی در صف تعویض کارگر<sup>۲</sup> ایستاده بود که احساس کرد کسی به نرمی روی بازویش زد؛ مردی میانسال باکت فاستونی راه راه و کلاه قهوه‌ای رنگ را دید که به وی پیشنهاد آمدن به بار عمومی<sup>۳</sup> همان دور و

### 1. Ipoh

(بارهای عمومی که فقط مانند آن در انگلستان یافت شده، دارای محیط گرم و بی‌ریایی بوده و می‌شود ساعت‌ها در آن جا نشست و خستگی در کرد. این بارها در انگلستان بسیار مورد توجه و علاقه مردمند. (م)

### 2. Labour Exchange

(در آن روزها مراکز و دفاتری که شغل پیدا می‌کردند بدین نام خوانده



بر برای دمی به خمره زدن را می‌کرد. بعد از دو هفته و انجام سه مصاحبه، وی به استخدام " شرکت " در آمد. از آن زمان به بعد، برای مدت سی سال، شرکت تنها خانواده‌ای بود که وی داشت...

وی با شنیدن اسم خود که اعلام گردید، از رویا به در آمد. به خودش نهیب زد، حالا که این جایی اقلأ گوش کن، آنها دارند در مورد آینده زندگی شغلیات بحث می‌کنند.

آن صدای دنیس گاونت بود که پرونده قطوری را در دست داشت.  
- آقایان، من فکر می‌کنم با نظری مثبت به یک سری وقایع که در سال ۱۹۸۶ به وقوع پیوست، بنگریم. وقایعی که خود به تنهایی می‌تواند موجبی برای تجدید نظر در بازنشستگی بی‌موقع سام مککریدی باشد. این سری وقایع تا آن جا که به ما مربوط می‌شود در یک صبح بهاری در دشت سالیسبوری<sup>۱</sup> شروع شد...

می‌شدند. (م)

3. Pub

1. Salisbury

## شیربهای عروس

### فصل اول

مه کم‌رنگی که معمرانه خود را به روی آن قسمت بیشه‌زار که به نام "پناهگاه روباه" خوانده می‌شد پهن کرده بود، نوید روز گرم و آفتابی را می‌داد.

گروهی از افسران ارتش با درجات متفاوت، روی نوک تپه‌ای که احاطهٔ کامل به دشت اطراف خود داشت مستقر شده تا شاهد مانور ارتشی باشند که در شرف وقوع بوده و همانند یک جنگ تمام عیار بین دو دسته حریفی که کاملاً از نظر قدرت آتش و نفر مساوی و حالت یک گردان کامل را داشتند، می‌بایست صورت گیرد. این تپه از چندین نسل سرباز به این طرف معروف به "تپهٔ قورباغه" بود. هر دو گروه از سربازان انگلیسی تشکیل شده و جهت رعایت دیپلماسی، دو گروه را به "خودی" و "دشمن" تقسیم ننموده، بلکه بدان‌ها اسامی "آبی‌ها" و "سبزها" اطلاق شده بود. حتی به خاطر ترکیب افسران ناظر روی تپه، لقب معمول "سرخ‌ها" نیز به کار گرفته نشده بود.

تمام داوران در قسمت شمالی دشت سالیسبوری که روبه‌روی تپه قرار داشت، پراکنده شدند تا بتوانند امتیازات خود را که در نهایت سرنوشت این برخورد را تعیین می‌کرد، بدهند. این دشت بسیار مورد توجه ارتش

بریتانیا بود زیرا به خاطر شباهت زیاد آن با دشت مرکزی آلمان که بنابر تصور همگان محل درگیری جنگ سوم جهانی مفروض می‌شد، به عنوان یک محل مناسب برای مانورهای ارتش محسوب می‌گشت. آن روز، روز مردن مردان نبود، بلکه روز آماده سازی آنان برای مردن بود.

در قسمتی که افسران ناظر ایستاده بودند، وسایط نقلیه‌ای که آنان را بدین جا آورده بود پارک شده بود. آنان شامل چندین اتومبیل سواری سازمانی و تعداد بیشتری لندروور بود که راحتی کم‌تری داشته و به صورت نوارهای استتاری و با رنگ سبز تیره، رنگ شده بودند. سربازان قسمت سرویس و پذیرایی در حال برپا نمودن آشپزخانه‌های صحرایی بودند که بتوانند جریان لیوان‌های داغ چای و قهوه را که مسلماً در طول روز بدان زیاد نیاز داشتند، برقرار سازند. آنها در همان حال مشغول چیدن غذای حاضری سرد بودند.

افسران در آن محوطه مشغول قدم زدن بودند و یا به مانند تمام افسران ناظر ارتش در همه جای دنیا، به حالت نظارت ایستاده بودند. تعدادی از آنان مشغول مطالعه نقشه‌هایی بودند که روی آنها ورقه‌های نایلون کشیده شده بود تا آنان را قادر سازد با مدادهای کنته که قابل پاک شدن بود نظرات خود را ثبت نمایند. عده‌ای دیگر نیز با استفاده از دوربین قوی صحرایی مشغول مطالعه زمین‌های دور دست بودند. وعده‌ای هم با حالت جدی مشغول شور و بحث در میان خود بودند.

یک ژنرال ارشد انگلیسی به عنوان افسر فرمانده قوای جنوب در وسط گروه ایستاده بود. در کنار وی مهمان شخصی‌اش که درجه ارشدی ژنرالی نسبت به سایر افراد گروه خودی مهمان را داشت، ایستاده بود. یک افسر جزء ولی تیز هوش جوان که معلوم بود تازه از مدرسه زبان بیرون آمده، بین آن دو و کمی عقب‌تر از آنان ایستاده بود. وی در حال ترجمه سیلی از مکالمات در گوش هر دو نفر بود.

گروه افسران انگلیسی دارای تعداد بیشتری افسر بوده که حدوداً بیش

از سی نفر می‌شدند. تمام آنان حالت اخمی جدی را برچهره داشتند، بمانند آن که در جریان غیر عادی بودن و اهمیت مراسم آن روز بودند. آنها در عین حال هشیار، محتاط و با ملاحظه نیز به نظر می‌آمدند، مانند کسانی که قادر نبودند عادت سالیان خود را دور بریزند. زیرا این اولین سال پرسترویکا بود، و اگر چه از افسران روسی دعوت به عمل آمده بود که نظاره‌گر مانور بریتانیا در آلمان باشند، اما این اولین بار بود که آنان به عنوان مهمان ارتش بریتانیا به قلب انگلستان آمده بودند. عادات دیرینه معمولاً به سختی از سر می‌افتند.

روس‌ها نیز مانند انگلیسی‌ها و شاید کمی هم بیشتر، همان حالت اخم جدی را به چهره داشتند. تعداد آنها هفده نفر بود و هر یک از آنان با دقت انتخاب و زندگی کاری‌شان زیر ذره‌بین برده شده بود. تعدادی از آنان انگلیسی را به میزان رفع حاجت خود تکلم کرده و بدان نیز معترف بودند. پنج نفر از آنان انگلیسی را کامل صحبت می‌کردند ولی سعی داشتند که غیر از این وانمود سازند.

اما با این حال تکلم به زبان انگلیسی اولویت را در انتخاب آنان به خود اختصاص نداده بود. مهارت و تجربه آنان اولین اولویت بود. هر کدام از افسران روسی متخصص رشته خود بوده و با سلاح، تاکتیک و ساختمان سازمانی آنان آشنایی داشتند. دستورالعملی که بدان‌ها داده شده بود، این نبود به آنچه که برایشان شرح داده می‌شد گوش فرا دهند، بلکه بدان اصلاً توجه نکرده و در عوض سعی کنند خوب موقعیت را مطالعه کرده، همه چیز را به مورد ارزش‌یابی قرار داده و گزارش نحوه عملکرد انگلیسی‌ها و این که تا چه حد قوی بودند، همراه با نوع سلاحی که به کار می‌گیرند، نحوه استفاده از آن و در صورت وجود، نقاط ضعف‌شان را گزارش دهند.

آنها عصر روز قبل بعد از این که یک روز را در لندن و بیشتر آن را در سفارتخانه خود گذرانده بودند، وارد شده بودند. اولین مراسم شام‌شان

که در کلوب افسران پایگاه ارتش در تیدورث<sup>۱</sup> برگزار شده بود، در عین حال که بسیار رسمی و حتی کمی سرد بود، اما بدون هیچ اتفاقی به پایان رسیده بود. جوک‌ها و آواز خوانده‌هایشان بعداً شاید در دومین و یا سومین مراسم مهمانی شروع می‌شد. روس‌ها از این امر آگاهی کامل داشتند که در بین هفده نفرشان، پنج نفر مسوول پاییدن بقیه و احتمالاً یکدیگر بودند.

کسی این را به گروه انگلیسی یاد آوری نکرد، در عین حال که خود انگلیسی‌ها نیز ترجیح دادند این امر را خاطر نشان نمایند که در میان گروه سی نفره خود، چهار نفر متعلق به بخش ضد جاسوسی یا "مراقبین" بودند. اما حداقل مراقبین انگلیسی در آنجا مسوول پاییدن روس‌ها بودند، نه این که مراقب هم وطنان خود باشند. اما کسی چه می‌دانست.

گروه افسران روسی مشتمل بود از دو ژنرال، که علائم رسمی یکی نشان می‌داد وی متعلق به هنگ تفنگداران موتوریزه و دیگری متعلق به هنگ زرهی بود. علاوه بر آنان، یک سرهنگ تمام از ستاد ارتش، یک سرهنگ دو، یک سرگرد، یک سروان از سازمان امنیت ارتش که هر سه نفر "اعلام شده" بودند، بدین معنی که تعلق هر سه به این سازمان رسماً اعلام شده بود، یک سرهنگ دو از نیروی هوایی بود، که علامت مثلثی شکل با خطوط راه راه آبی-سفید را به روی سینه بلوز یقه باز رزمی خود نصب کرده بود، علامتی که متعلق به اسپتسناز<sup>۲</sup> یا نیروی مخصوص بود، یک سرهنگ دو و یک سروان از پیاده نظام و یک سرهنگ دو و یک سروان از هنگ زرهی. علاوه بر این‌ها، یک سرهنگ دو، یک سرگرد و دو سروان از ستاد عملیاتی، و یک سرهنگ دو و یک سرگرد از هنگ مخابرات حضور داشتند.

سازمان امنیت نیروی انتظامی روسیه به نام جی. آر. یو خوانده شده و

1. Tidworth

2. Spetsnas

3. Gru

سه افسر اعلام شده جی. آر. یو علامت‌های رسمی قسمت خود را به لباس داشتند. فقط این سه نفر می‌دانستند که سرگرد مخابرات و سروان ستاد عملیاتی نیز جی. آر. یو؛ ولی اعلام نشده بودند. هیچ یک از دیگر افسران روسی و یا انگلیسی به این امر آگاه نبودند. در عین حال، انگلیسی‌ها نیز نیازی ندیدند که افسران روسی را در جریان این مطلب قرار دهند که بیست نفر مأمور عملیاتی متعلق به نیروی امنیتی دور تا دور کلوب افسران در تیدورث را محاصره کرده بودند. اینان تا صبح روز سوم که هیأت روسی آن‌جا را به قصد لندن و برای پرواز به مسکو ترک می‌کردند، در آن‌جا باقی می‌ماندند. این مراقبین حال سرگرم چمن زنی، مرتب کردن باغچه‌ها، گارسونی و یا برق انداختن به دکور فلزی کلوب بودند. شب هنگام نیز آنان به نوبت در نقاط استراتژیک پراکنده در حلقه‌ای وسیع‌تر، عمارت را تحت نظر داشتند. این را نیز فرمانده ستاد پرسنلی به فرماندهی قوای جنوب در یک جلسه توجیحی که چند روز پیش در وزارتخانه برگزار شده بود تاکید کرده بود:

- همه در حقیقت باید مراقب باشند که یکی از این پست فطرت‌ها گم و گور نشود.

بازی جنگ رأس ساعت مقرر یعنی نه صبح شروع شده و در تمام طول روز جریان داشت. سقوط چتر بازان هنگ چتر بازان گردان دوم درست بعد از ناهار صورت پذیرفت. سرگردی از این هنگ خود را به کنار سرهنگ دوم هوا برد که با علاقه و دقت بسیار ناظر بر عملیات بود رسانید و ایستاد.

نظامی روسی در حالی که صحنه را می‌پایید گفت:

- می‌بینم که شما هنوز از خمپاره انداز دو اینچ گروهی استفاده می‌کنید.

نظامی انگلیسی در حالی که تأیید می‌کرد، گفت:

- سلاحی مفید، موثر و در عین حال قابل اطمینان.

نظامی روسی با انگلیسی لهجه دار و آهسته خود گفت:

- موافقم، من آنها را در افغانستان به کار گرفتم.

سرگرد هنگ چتربازان در جواب اظهار داشت:

- کاملاً، من هم از آنها در جنگ فالکلندز استفاده کردم.

و در همان حال با خود اندیشید، و تفاوت این جاست که ما سریع در

فالکلندز برنده شدیم و شما بدجوری در حال باخت در افغانستان هستید.

هر دو لبخندی به یکدیگر زدند. اما هیچ یک از آنها نمی دانست که

در عرض دو سال آینده، نخست وزیر با کفایت جدید در مسکو این

دستور را صادر کرده که کل ارتش شوروی خاک افغانستان را ترک

گوید. هنوز خیلی زود بود، و عادات قدیمی دیر از سر باز می شوند.

مراسم شامی که آن شب در پایگاه تیدورث برگزار شد حال و هوای

بی ریاضتی را داشت. شراب زیادی مرتب سرو شده و ودکا نیز که بندرت

در ضیافت های رسمی ارتش بریتانیا مصرف می شد، در گردش بود. حالت

شوخی و طرب داشت سد زبان را می شکست. روس ها، ژنرال ارشد هنگ

تفنگداران موتوریزه را سرمشق خود قرار داده بودند. به نظر می رسید که

وی در حال لذت بردن بسیار از مکالمه ترجمه شده با ژنرال انگلیسی بود،

بنابر این آنها نیز خلقشان نرم تر شد، سرگرد ستاد عملیاتی که به جوک

یک افسر تانک انگلیسی گوش می داد نزدیک بود به قهقهه بیافتد، ولی

خیلی زود متوجه شد که وی انگلیسی نمی دانسته و می بایست برای ترجمه

آن صبر می کرد.

سرگرد هنگ چتر باز این بار خود را به سرگرد سازمان امنیت ارتش

شوروی، که اعلام گردیده بود، رسانید. وی با خود اندیشید که بهتر است

روسی دست و پا شکسته خود را تمرین کند.

وی به روسی از وی در مورد میزان تکلمش به انگلیسی پرسید. مرد

روسی نیشش باز شد و با انگلیسی دست و پا شکسته ای جواب داد:

- متأسفانه خیلی کم. در خانه از روی کتاب تمرین می کنم، اما زیاد

مفید نیست.

افسر چتر باز جواب داد:

- مطمئنم از روسی من بهتر است. راستی اسم من پل سینکلیر<sup>۱</sup> است.  
روسی گفت:

- خواهش می‌کنم، متأسفم. وی دستش را به طرف وی دراز کرد.  
پاول کوچنکو<sup>۲</sup>.

مراسم شام به خوبی برگزار شد و آخر شب، قبل از این که دو گروه افسران ساعت یازده، مارش کنان راهی اتاق‌هایشان شوند، یک سری آواز دسته‌جمعی دربار خوانده شد. عده‌ای از آنان روز بعد را ترجیح می‌دادند در رختخواب باقی بمانند. اما به خدمتکاران دستور داده شده بود که ساعت هفت صبح برای آنان یک فنجان چای برده شود.

اما سرگرد کوچنکو ساعت پنج بیدار شد و دو ساعت آرام خود را پشت پرده پنجره اتاق خواب مجردی‌اش پنهان کرد. وی در تاریکی نشسته و جاده‌ای را که از جلوی خوابگاه افسران رد شده و به طرف دروازه اصلی و خیابان تیدورث می‌رفت، زیر نظر گرفت. وی حدس زد که سه نفر را در تاریک - روشنایی صبح زود دیده که احتمالاً از مراقبین بودند.

وی درست رأس ساعت شش صبح، همچنین کلنل آربوتنات<sup>۳</sup> را دید که از در بزرگ خوابگاه که تقریباً زیر اتاق خوابش قرار داشت خارج شد تا ظاهراً تمرین دویدن هر روزی خود را انجام دهد. وی دلیل باور این را که آن عادت هر روزی وی باشد داشت، زیرا صبح روز قبل نیز کلنل پیر را دید، که دقیقاً همین کار را کرده بود.

کلنل آربوتنات را می‌شد در همه جا تشخیص داد زیرا وی بازوی

- 
1. Paul Sinclair
  2. Pavel kuchen ko
  3. Arbuthnot



چپش را سال‌ها قبل در آن جنگ نیمه فراموش شده، در حالی که با افرادش در تپه‌های ظفار گشت می‌زد، از دست داده بود. این جنگی بود که افراد ارتش عمان به کمک نیروهای مخصوص انگلیسی در آن بر علیه یک شورش و انقلاب کمونیستی که قصد سرنگونی سلطان عمان را داشته تا کنترل تنگه هرمز را به دست گیرند، جنگیده بودند. یک هیأت مدیره ارتشی دلسوز به وی اجازه ادامه خدمت در ارتش را داده و از آن هنگام به بعد به سمت افسر مسؤل خواربار و رستوران در کلوب افسران تیرورت به کار گمارده شده بود. وی هر روز به صورت یک حضور قابل قبول در حالی که لباس ورزشی سفید با نوار آبی خود را پوشیده کلاه آن را به سر کشیده و بازوی چپ لباس ورزشی خود را به فرمی تمیز به آن سنجاق کرده بود، پنج مایل را دویده و دوباره بازمی‌گشت. قصد وی این بود که خود را سر حال نگاه دارد. سرگرد کوچنکو برای دومین صبح زود متفکرانه به وی خیره شد.

دومین روز بازی جنگ نیز بدون اتفاق سویی به پایان رسید. در نهایت افسران هر دو ملت به این توافق رسیدند که داوران کار خود را در اعطای یک پیروزی تکنیکی به گروه "سبزها" درست انجام داده بودند. این گروه توانسته بودند "آبی‌ها" را از موقعیت‌های خود در روی تپه قورباغه به عقب رانده و پناهگاه روباه را از پاتک در امان نگاه دارند. سومین مراسم شام در موقعیتی پر از خنده و نشاط برگزار شد، مقدار زیادی مشروب به سلامتی یکدیگر نوشیده شد و سروان جوان ستاد عملیاتی روسی که جزو جاسوس‌ها نبوده ولی صدای گرمی (نه زیر و نه بم، (م.) داشت برایشان "کالنیکا" را خواند.

ساعت نه صبح روز بعد گروه روسی می‌بایست بعد از صرف صبحانه در سالن اصلی هتل گرد آمده تا سوار اتوبوس به مقصد فرودگاه هیترو گردند. اتوبوس در حالی که دو نفر از اعضای سفارت را با خود به همراه داشت تا گروه را از فرودگاه رد کند، از لندن می‌آمد. در اثنایی که دو

گروه مشغول خواندن " کالینیکا " بودند، هیچ کس متوجه این امر نشد که یک نفر وارد اتاق کلنل آربوتنات که قفل نبود شده و شصت ثانیه بعد به همان آرامی که وارد شده بود، آن جا را ترک گفت. این شخص بعداً در حالی که وانمود می کرد که به توالت رفته است به گروهی که دم بار ایستاده بودند ملحق شد.

ساعت ده دقیقه به شش صبح زود روز بعد فردی با لباس سفید کلاه دار ورزشی و نوار آبی، در حالی که بازوی چپ لباسش به آن سنجاق شده بود از پلکان خوابگاه افسران به حالت نیمه دو پایین آمده و به طرف دروازه اصلی پیچید. فرد مراقبی که پشت پنجره یکی از اتاق های طبقه بالای یکی از عمارت ها ایستاده بود، از دویست یاردی وی را دید. او این را نوشت ولی دست به کاری نزد.

دم نگهبانی، سرجوخه گارد از اتاق نگهبانی بیرون آمد و به فرد، در حالی که خم شده تا از زیر مانع عبور کند سلام نظامی داد. فرد دهنده به این علت که کلاه نظامی به سر نداشت، نمی توانست سلام نظامی را پاسخ دهد اما دستش را به علامت تشکر بلند کرده، سپس در جهت معمولی خود پیچیده و شروع به دویدن به طرف تیدورث نمود.

ده دقیقه از شش گذشته، سرجوخه سرش را بلند کرده، خیره ماند. وی سپس رو به طرف استوار فرمانده اش کرد و گفت:

- من همین الان دیدم که کلنل آربوتنات از این جا رد شد.

استوار پرسید:

- خب که چی؟

سرجوخه جواب داد:

- برای بار دوم. استوار خسته بود. بیست دقیقه دیگر نوبت راحت باش آنان بود و صبحانه ای که انتظارشان را می کشید. وی شانه های خود را بالا انداخت.

وی گفت:

- شاید چیزی را فراموش کرده بود. او بعداً از گفتن این جمله، هنگامی که جلسهٔ دادرسی انضباطی برای وی تشکیل می‌گردید، خیلی پشیمان می‌شد.

سرگرد کوچنکو نیم مایل آن طرف‌تر خود را به پشت درختان رسانیده، لباس سفید ورزشی را که دزدیده بود درآورد و آن را در عمق خاک مدفون کرد. هنگامی که وی دوباره وارد جاده شد شلوار فلانل خاکستری و کت فاستونی راه، راه آبی را به تن داشت که زیر آن پیراهن پوشیده و کراوات زده بود. فقط این کفش‌های ورزشی آدیداس وی بود که با بقیهٔ لباسش نمی‌خواند. وی حدس زد که یک مایل عقب‌تر، کلنل آربوتنات عصبانی که ده دقیقهٔ بی نتیجه را صرف پیدا کردن لباس ورزشی معمول خود کرده و آن را نیافته، در حالی که گمان برده که شاید مستخدم وی آن را برای اتوشویی برده باشد، به دنبال وی در حرکت بود. ولی از این بابت مطمئن نبود. کلنل ناچاراً از لباس ورزشی دیگری استفاده کرده بود و هنوز هم متوجه گم شدن پیراهن، کراوات، کت و شلوار و یک جفت کفش ورزشی‌اش نشده بود.

کوچنکو می‌توانست به راحتی جلوتر از کلنل انگلیسی حرکت کرده تا آربوتنات دور زده و برگردد، اما اتومبیلی به کمک وی رسید. وی دستی برای اتومبیل که از پشت سرش می‌آمد تکان داد تا متوقف شود. کوچنکو به طرف پنجرهٔ مسافر خم شد و گفت:

- خیلی متأسفم، اتومبیل من خراب شده و آن پایین مانده. ممنون می‌شوم اگر مرا به دم یک گاراژ در تیدورث شمال برسانید؟  
راننده گفت:

- کمی زود است. اما سوار شوید. شما را بدان جا می‌برم.  
سرگرد چتر باز شب قبل حال اگر تسلط کوچنکو به زبان انگلیسی را متوجه می‌شد، مسلماً خیلی حیرت می‌کرد، اما نه لهجه هنوز خارجی بود.

راننده جهت انجام مکالمه‌ای پرسید:

- مال این طرف‌ها نیستند، مگه نه؟ کوچنکو خندید.

- نه من نروژی هستم. مشغول بازدید کلیساهای انگلیسی هستم.

ساعت ده دقیقه به هفت رانندهٔ مهربان، کوچنکو را در مرکز شهر خواب آلود تیدورث شمالی پیاده کرد. راننده به راهش به سوی مارلبورو<sup>۱</sup> دامه داد، وی دلیلی ندید که این امر را برای کسی بازگو کند و کسی هم هرگز از او نپرسید.

کوچنکو در مرکز شهر، کیوسک تلفنی پیدا کرده و درست یک دقیقه به ساعت هفت یک سکهٔ پنجاه پَنسی را به درون انداخته و شماره‌اش را گرفت. تلفن با پنجمین زنگ جواب داده شد. کوچنکو گفت:

- میل دارم با آقای رات، جورات<sup>۲</sup> صحبت کنم.

صدای آن طرف سیم گفت:

- بله، خودم هستم، جو رات.

کوچنکو گفت:

- چه حیف. خیلی میل داشتم با کرس هیز<sup>۳</sup> صحبت کنیم.

جورات، در آپارتمان کوچک ولی شیک خود در منطقهٔ می‌فیر<sup>۴</sup> خشکش زد. وی فقط بیست دقیقه بود که بیدار شده بود. هنوز پیژاما به تن داشته، ریشش را نزده بود، قصد دوش گرفتن داشت. و در حال آماده کردن اولین قهوهٔ روزش بود. وی در حالی که آب میوه به یک دست و فنجان قهوه را در دست دیگرش داشت، در حال عبور از آشپزخانه به اتاق نشیمن بود که تلفن زنگ زد. هنوز خیلی زود بود، حتی برای او که

---

1. Marlborough

2. Joe roth

3. chris Hays

4. Mayfair

یکی از محلات بسیار شیک و گران‌قیمت لندن. (م)

عادت به دیر بلند شدن نداشت. زیرا شغلش در سفارت آمریکا که ۳/۴ مایل آن طرفتر واقع در میدان گراسونور<sup>۱</sup> بود طوری بود که وی تا ساعت ده صبح نیازی به رفتن نداشت. وی دستیار فرد مسوول روابط عمومی بود.

جو رات خود، سیا بود، اما وی رئیس پایگاه شرکت در لندن نبود. این افتخار نصیب ویلیام کارور<sup>۲</sup> شده بود، که مانند تمام سرپرست ایستگاه‌ها در خدمت بخش نیمکره غربی بود. سمت حقیقی کارور اعلام شده بود، که در نتیجه تمام کسانی که در رابطه با این مسأله بودند می‌دانستند که شغل حقیقی وی چه بود. وی به عنوان کارمند دفتری سابق، حال عضو کمیته مشترک امنیتی و نماینده رسمی شرکت در لندن بود.

رات قبلاً در دفتر پروژه‌های اختصاصی کار می‌کرد، اداره‌ای که فقط شش سال بود تأسیس شده بود و همان‌طور که از نامش برمی‌آمد، پروژه‌ها و عملیاتی را کنترل می‌کرد که لانگلی به اندازه کافی آن را حساس دانسته تا توجیه پذیر انکار سرپرست ایستگاه، حتی به متحدان آمریکا، گردد.

تمام مأموران سیا، بدون توجه به این که متعلق به چه قسمتی هستند دارای یک اسم حقیقی و یک نام حرفه‌ای هستند. این نام حقیقی در سفارتخانه‌های دوست به کار برده می‌شود. نام جو رات واقعاً همان بود و در لیست دیپلماتیک نیز تحت این نام طبقه‌بندی شده بود. اما وی برخلاف کارور اعلام نشده بود و به جز گروهی مرکب از سه یا چهار نفر هم ردیف انگلیسی خود که در سازمان امنیت و سرویس مخفی کار می‌کردند، هیچ کس از شغل واقعی وی خبر نداشت. و اسم حرفه‌ای وی را نیز فقط همان چند نفر به علاوه تعداد کمی از همکارانش در آمریکا

1. Grosvenor

2. Carver

می‌دانستند. این که این اسم را ساعت هفت صبح از یک تلفنی عمومی و با لهجۀای غیر مائوس به سوی او پرتاب کنند، مانند به صدا در آوردن زنگ خطر بود.

وی آرام و شمرده جواب داد:

- ببخشید، من جو رات هستم. با چه کسی صحبت می‌کنم؟  
- آقای رات و یا آقای هیز، به دقت گوش دهید. نام من 'پیوتر الکساندر رویچ ارلف' است. من سرهنگ تمام ک. گ. ب هستم...  
- نگاه کنید، اگر این یک نوع شوخی است...

- آقای رات، فکر نمی‌کنم اعلام نام حرفه‌ای شما یک شوخی باشد. پناهنده شدن من به ایالات متحده آمریکا نیز شوخی نیست. این چیز است که پیشنهادش را به شما می‌دهم. من می‌خواهم که سریع به آمریکا برسم. بزودی من قادر به این امر نیز نبوده که به سوی کشور خودم برگردم. هیچ عذر و بهانه‌ای را قبول نخواهند کرد. آقای رات، اطلاعات زیادی را به همراه دارم که دارای ارزش بسیاری برای سازمان شما است. باید تصمیم خود را سریع اتخاذ کنید، در غیر این صورت در وقت کمی که باقی مانده من برمی‌گردم...

رات به سرعت مشغول نوشتن روی کاغذ دفترچه‌ای شد که آن را از روی میز قهوه خوری اتاق نشیمن برداشته بود. روی آن هنوز امتیازات بازی پوکری که وی شب قبل با سام مک‌گریدی بازی کرده بود، به چشم می‌خورد. وی بعداً به خاطر آورد که چنین فکری از ذهنش گذشته بود: یا عیسی مسیح، اگر سام این را بشنود، سرسام می‌گیرد. وی حرف او را قطع کرد.

- کلنل، شما الان دقیقاً کجا هستید؟

صدا جواب داد:

- در یک کیوسک تلفن در شهری کوچک نزدیک به دشت

سالیسبوری. انگلیسی وی از نظر گرامر حرف نداشت. این فقط لهجه بود که کاملاً خارجی بود. رات تعلیم دیده بود که چگونه لهجه‌ها را تشخیص داده و بداند متعلق به کجاست. لهجهٔ این یکی اسلاوی و احتمالاً روسی بود. وی هنوز در این فکر بود که شاید این یکی از شوخی‌های سام مک‌کریدی باشد و انتظار داشت که هر آن صدای خنده را از پشت تلفن بشنود. لعنت بر او، هنوز که روز دروغ بزرگ آپریل<sup>۱</sup> نشده بود. تازه سوم ماه بود.

صدا ادامه داد:

- الان سه روز است که همراه گروه افسران روسی هستم که برای نظارهٔ مانور ارتش بریتانیا در دشت سالیسبوری دعوت شده‌اند. در این مدت در پایگاه تیدورث اقامت داشته‌ایم. اسم مستعار من سرگرد پاول کوچنکو و متعلق به سازمان جی. آر. یو بوده است. من یک ساعت پیش از آنجا بیرون زدم. اگر در یک ساعت آینده بدان‌جا بازنگردم، دیگر اصلاً نمی‌توانم بدان‌جا بروم. آقای رات، شما فقط ۳۰ دقیقه وقت دارید تا جواب‌تان را به من بدهید.

- بسیار خوب کلنل. آنچه که گفتید قبول می‌کنم - تا این‌جا. لطفاً پانزده دقیقهٔ دیگر دوباره به من تلفن بزنید. خط امن خواهد بود. جواب‌تان را دریافت می‌کنید.

صدا جواب داد:

- پانزده دقیقهٔ دیگر، دوباره تلفن می‌زنم. " و تلفن قطع شد. افکار رات به شدت در غلیان بود. وی سی و نه ساله و دوازده سال در خدمت سازمان بود. هرگز مانند چنین واقعه‌ای قبلاً برای وی اتفاق نیفتاده بود، اما خب، چه کسانی که عمر خود را در سازمان به پایان برده بودند و

---

(روز سیزدهم آپریل در غرب روز دروغ بزرگ است. روزی که همه به شوخی به یکدیگر دروغی را که فکر می‌کنند برای طرف مقابل مهم باشد به یکدیگر گویند. (م)

1. April Fool'sday

هرگز حتی بوی یک پناهنده روسی نیز به مشامشان نخورده بود. اما او و همه آنها خوب به این موضوع واقف بودند. تمام مأموران عملیاتی توجیه به این امر شده و در این مورد تعلیم دیده بودند که همیشه مراقب وقوع احتمالی پناهندگی از طرف روس‌ها باشند.

وی می‌دانست اکثر موارد پناهندگی بعد از ارتباطات اولیه و آزمایش سخت صورت می‌پذیرفت. این امر معمولاً بعد از این که پناهنده خوب راجع بدان فکر کرده و تصمیمش را گرفته بود، بعد از طی مراحل به وقوع می‌پیوست. ابتدا پیغامی به مأمور سازمان حاضر در محل رسانیده می‌شد. من میل دارم یکدیگر را ملاقات کنیم. من می‌خواهم راجع به کلیه شروط صحبت کنم. معمولاً از فردی که می‌خواست پناهنده شود خواسته می‌شد که سر جای خود باقی مانده و قبل از آمدن به این طرف جریانی از داده‌های اطلاعاتی را برقرار کند. اگر وی امتناع می‌ورزید، تشویق می‌شد که حداقل انبانی از مدارک و اسناد را با خود به همراه آورد. آن تعدادی را که وی قبل از آمدن قادر به فرستادن بود و یا با خود می‌آورد، موقعیت، مقام همراه با نحوه زندگی وی را معین می‌کرد. بدان در اصطلاح سازمانی شیربهاء می‌گفتند.

البته گاهی اوقات، و واقعاً گاهی اوقات و بندرت شما کسی را می‌دیدید که سریع پناهنده گردد. در این حالت پناهنده در حالی که تمام قایق‌های پشت سرش را سوزانیده و دیگر قادر به بازگشت نیست، یک مرتبه ظاهر می‌شود. این امر تصمیم‌گیری را حاد می‌سازد. یا وی مورد قبول قرار گرفته و یا به یک اردوگاه پناهندگان فرستاده می‌شود. البته کار دوم خیلی بندرت انجام می‌شد، یعنی حتی یک پناهنده درجه دوم و یا سوم مانند یک تاجر، ملاح و یا یک سرباز صفر که حرفی برای گفتن نداشتند نیز بدان جا فرستاده نمی‌شدند. این امر فقط در مورد کسانی صورت می‌پذیرفت که در زمان امتحان با دروغ سنج معین می‌شد که



پناهنده مأموری عملیاتی بوده و جهت دادن اطلاعات نادرست به غرب فرستاده شده بود. در این صورت آمریکا از پذیرفتن وی خود داری می‌کرد. در صورت وقوع چنین امری، روس‌ها گلوله را گاز زده، مأمور خود را از اردوگاه پناهندگان بیرون کشیده، وی را باز می‌گرداندند.

تا جایی که رات اطلاع داشت، یک بار نیز ک. گ. ب یکی از پناهندگانی را که رد شده و به اردوگاه پناهندگان فرستاده شده بود ردیابی کرده، او را مرخص کرده بودند. پناهنده با این که واقعیت را می‌گفت و واقعاً پناهنده بود اما از تست پلی‌گراف رد شده بود. دستگاه حالت عصبی وی را به جای دروغ‌گویی‌اش گرفته بود. بیچاره بدشانسی عجیبی آورده بود. البته این مربوط به روزگاران گذشته بود و امروزه دستگاه‌های بهتری به کار گرفته می‌شود.

و حالا سرو کله فردی پیدا شده که ادعا می‌کرد سرهنگ تمام ک. گ. ب است و می‌خواست بدون برنامه‌ریزی قبلی پناهنده بشود. بدون اخطار قبلی، بدون چک و چانه زدن، بدون چمدانی پراز مدارک تر و تازه که آنها را از آخرین پست انتصابی ک. گ. ب خود آورده باشد. و به جای پناهندگی از خاورمیانه و یا آمریکای لاتین، درست بخواهد از قلب خود انگلستان پناهنده گردد. و به آمریکایی‌ها، نه به انگلیسی‌ها. نکند قبلاً نزد انگلیسی‌ها رو انداخته بود؟ و رد شده بود؟ افکار رات در رابطه با این احتمالات به شدت مغشوش بود، در حالی که دقیقه‌ها نیز به سرعت می‌گذشتند.

ساعت هفت و پنج دقیقه را نشان می‌داد که به زمان واشنگتن دو و پنج دقیقه بود. وی به این فکر افتاد که موضوع را با کالوین بیلی<sup>۲</sup>، رئیس

(دستگاهی که به سینه و به انگلستان دست وصل شده و میزان تغییر ضربان

قلب همراه با تفرق را معین می‌کند. (م)

۱. یکی از اصطلاحات غربی‌ها به معنای کشک خود را سائیدن. (م)

## 2. Liquidate

خود در بخش پروژه‌های ویژه در میان بگذارد. حتماً بدون شک در ژرژتاون به خواب عمیقی فرو رفته بود. اما وی وقت چندانی نداشت. او یک کابینت دیواری را باز کرد تا کامپیوتر ویژه خود را به کار گیرد. وی به آرامی و نرمی خود را به ستاد اصلی پنهان زیر سفارتخانه میدان گراسونور متصل نمود. او کامپیوتر را در برنامه رمز تنظیم کرد و سپس از ستاد مرکزی کامپیوتر خواست تا نام افسران ارشد ک. گ. ب را که غرب آنها را می‌شناخت به وی دهد. وی سپس پرسید: پیوتر الکساندروویچ اورلف کیست.

یکی از مسائل غریب در ارتباط با دنیای مرموز و پوشیده جاسوسی وجود شاد باشگاهی در میان آنان است. خلبانان نیز یک چنین حالت رفاقتی دارند، و بدان‌ها برای این کار اجازه داده شده است. نیروی چتر باز و نیروی مخصوص نیز یک چنین ارتباطی دارند.

حرفه‌ای‌ها از ورای سدهایی مانند رقابت، مخالفت و یا حتی دشمنی خالص سعی بر این دارند که نوع خود را مورد احترام قرار دهند. در جنگ جهانی دوم خلبانان جنگنده‌های نیروهای هوایی آلمان و یا نیروی هوایی سلطنتی خیلی به ندرت از یکدیگر تنفر داشتند. آنها چنین عوالم و احساساتی را به متعصبین و افراد عادی وا گذاشته بودند. حرفه‌ای‌ها به اربابان سیاسی و بوروکرات‌ها با وفاداری خدمت می‌کنند، اما معمولاً ترجیح می‌دهند که به یک لیوان آبجو را با کسانی که با مهارت‌هایشان محرم هستند در بیاورند، حتی اگر او به نیروی مخالف تعلق داشته باشد. در دنیای زیر زمینی امنیتی، دقت کافی به کار برده می‌شود تا افرادی که به وسیله طرف مخالف در طرف دیگر بازی قرار داده می‌شوند، شناسایی شوند. ترفیعات و نقل و انتقالات در سازمان‌های متحده، رقیب و یا دشمن به دقت ثبت و بایگانی می‌شود. در هر پایتختی، رزیدنت ک.

(یکی دیگر از اصطلاحات سازمان‌های جاسوسی به معنای کشتن. (م)

گ. ب به احتمال زیاد از هویت سرپرست‌های انگلیسی و آمریکایی هر پایگاه خبر دارد. عکس این مطلب نیز صادق است، یک بار در دارالسلام در پاکستان، رزیدنت ک. گ. ب در یک مهمانی کوکتیل به نزد رئیس انگلیسی ایستگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی در محل آمده و به وی لیوانی ویسکی با سودا تعارف کرد.

وی سپس با لحنی جدی اظهار داشت:

- آقای چایلد، من می‌دانم شما کیستید و شما هم می‌دانید من چکاره‌ام. حرفه ما حرفه مشکلی است. ما نباید یکدیگر را ندیده بگیریم. آنها به سلامتی یکدیگر نوشیدند.

ستاد مرکزی کامپیوتر سازمان سیا در لندن در ارتباط مستقیم با لانگلی در ویرجینیا بود و در مورد سؤال مدارات کوچک شروع به بررسی لیست افسران ک. گ. ب به سیا نمود. صدها اسم تأیید شده و هزاران اسم مورد سوژن وجود داشت. چنین اطلاعاتی بیشتر از طریق پناهندگان سیاسی تأمین می‌شد. زیرا یکی از مواردی که افسران مأمور در آوردن اطلاعات از پناهندگان سیاسی جدید، بدان توجه‌ای شایسته مبذول می‌داشتند این بود که افراد دشمن راتا سر حد امکان شناسایی کرده، نقل و انتقالات جدید را پرسیده و دریابند چه کسی به عزل مقام و چه کسی به ترفیع مقام نائل گردیده است. با هر پناهنده جدید این داده‌های اطلاعاتی افزون می‌گردد.

رات به این مطلب واقف بود که در عرض چهار سال گذشته انگلیسی‌ها در این رابطه کمک مؤثری کرده و صدها اسم که خیلی از آنها جدید بود را در اختیارشان قرار داده و احیاناً سوژن آنها را در مواردی صحه گذاشته بودند. انگلیسی‌ها این اطلاعات را در سایه استراق سمع، تجزیه و تحلیل هوشیارانه و پناهندگانی مانند کوزیچکین، مأمور

1. Child

2. Kuzichkin

دایره افراد غیر قانونی که از بیروت وی را صید کرده، به دست آورده بودند. در هر حال از هر کجا که لانگلی بانگ اطلاعاتی خود را به دست آورده بود، در این رابطه درنگ نکرد. حروف سبز به نوبت روی صفحه کوچک مونیاتور رات، پدیدار گشتند:

پیوتر الکساندرویچ ارلف. ک گ ب. سرهنگ تمام. در چهارسال گذشته ظاهراً کارمند دایره سوم. جازدن خود به عنوان سرگرد جی. آر. یو در تشکیلات ستاد مشترک برنامه ریزی ارتش، مسکو. پست‌های قبلی شامل برنامه ریزی عملیاتی در مرکز، مسکو و همکاری با یازینیو، رئیس دایره افراد غیر قانونی.

رات با دیدن اطلاعاتی که دستگاه در رابطه با مردی به نام ارلف به او داده بود سوتی کشید و آن را خاموش کرد. آن چه که صدای پشت تلفن به او گفته بود منطقیاً قابل قبول بود. دایره سوم یا دایره نیروهای انتظامی ک. گ. ب همان بخشی بود که وظیفه اش مراقبت دائم و سنجش وفاداری نیروهای انتظامی بود. به همین خاطر این بخش شدیداً مورد تنفر بود ولی ناچاراً چاره‌ای جز تحمل آن نبود. افسران عملیاتی دایره نیروهای انتظامی معمولاً در زیر پوشش جی. آر. یو و یا افسران امنیتی ارتش به درون نیروهای انتظامی نفوذ می کردند. این امر آنها را قادر می ساخت که همیشه و در هر کجا حضور داشته، پرس و جو کرده و مراقبت اوضاع باشند. اگر ارلف واقعاً چهار سال در نقش سرگرد جی. آر. یو در ستاد مشترک برنامه ریزی وزارت دفاع روسیه خدمت کرده بود، وی حال تبدیل به یک دائره المعارف دو پا شده بود. این امر در عین حال بودن او را در گروه افسرانی که تحت توافق نامه اخیر ناتو - ورشو به دشت سالیسبوری دعوت شده تا بازی جنگی بریتانیا را مشاهده نمایند، توجیه پذیر می ساخت.

او به ساعتش نظری انداخت. هفت و چهارده دقیقه. وقت نداشت که

به لانگلی خبر دهد. فقط شانزده ثانیه وقت برای تصمیم گیری باقی بود. خیلی ریسک به همراه داشت. بهتر این بود که به او می‌گفت به خوابگاه افسران بازگشته، خودش را به اتاقش برساند و فنجان چای مطبوعی را از مهماندارش بپذیرد. سپس از آن‌جا به هیترو و بعد به مسکو بازگردد. باید سعی می‌کرد او را متقاعد سازد که نقشه خود را در هیترو عملی سازد تا او وقت داشته باشد با کالوین بیلی در واشنگتن تماس بگیرد. تلفن زنگ زد.

- آقای رات، اتوبوسی دم کیوسک تلفن توقف کرده است. اولین اتوبوس صبح. فکر می‌کنم که خدمتکاران شخصی را برای رفت و روب به پایگاه تیدورث می‌برد. اگر باید برگردم، الان وقتش است...  
رات نفس عمیقی کشید. آتیه شغلیات در گروه این کار است. در گرو این کار.

- بسیار خوب کلنل ارلف. ما شما را می‌پذیریم. من با همکاران انگلیسی خود تماس گرفته و آنها شما را در عرض سی دقیقه به جایی امن منتقل خواهند کرد...

صدا با لحنی خشن که جای هیچ گونه مخالفتی را باقی نمی‌گذاشت جواب داد:

- نه، من فقط به آمریکا تسلیم می‌شوم. می‌خواهم که به سرعت از این‌جا خارج و به آمریکا منتقل شوم. آقای رات، به غیر از این قرار دیگری را نخواهم پذیرفت.  
- ببینید کلنل...

- نه آقای رات. می‌خواهم که خود شما به دنبال من آمده و مرا سوار کنید. تا دوساعت دیگر، صحن جلوی ایستگاه راه آهن آندوور<sup>۱</sup> از آن‌جا مرا به پایگاه نیروی هوایی ایالات متحده واقع در هی فورد علیا<sup>۲</sup>

1. Andover

2. Upper Heyford

برسانید. از آنجا وسیله انتقال من به آمریکا رافراهم سازید. این تنها فراری است که مورد قبول من می‌باشد.

- بسیار خوب کلنل. مسأله‌ای نیست. خودم آنجا خواهم بود. رات در عرض ده دقیقه لباس معمول خود را پوشید. پاسپورت، کارت شناسایی سیا، پول و کلید اتومبیل خود را برداشته و به سرعت روانه پارکینگ زیرزمینی شد که اتومبیلش در آن قرار داشت. پانزده دقیقه بعد از اتمام صحبت تلفنی خود، وی از طریق پارک لین<sup>۱</sup> عازم شمال اوو به طرف ماربل آرچ<sup>۲</sup> و خیابان بیس واتر<sup>۳</sup> بود. او این مسیر را انتخاب کرده تا به ازدحام ترافیک ناینتز بریج<sup>۴</sup> و کنز نیگتون برخورد نکند.

رأس ساعت هشت وی از هیترورد شد و بداخل بزرگراه M ۲۵ رو به جنوب پیچید تا از آنجا وارد بزرگراه M ۳ روبه سوی جنوب غربی و سپس جاده دو طرفه A ۳۰۳ به آندوورگردد. ساعت نه و پنج دقیقه وی وارد صحن جلوی ایستگاه راه آهن شد. صفی از اتومبیل‌ها به سرعت وارد این محوطه شده تا مسافران را پیاده کنند؛ سپس در عرض چند ثانیه آنجا را ترک می‌گفتند. مسافران نیز خود را بسرعت به سالن ایستگاه می‌رساندند. اما فقط یک نفر بود که آنجا ایستاده و حرکتی نمی‌کرد. وی کت فاستونی راه راه همراه با شلوار خاکستری و کفش ورزشی پوشیده، و در حالی که به دیوار تکیه داده، در حال مطالعه روزنامه صبح بود. رات خود را به وی رسانید.

او به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم شما همان فردی هستید که می‌بایست ملاقات کنم.

- 
1. Park Lane
  2. Marble Arch
  3. Bayswater
  4. Knightsbridge

مرد سرش را بلند کرد. وی چشمان خاکستری آرام همراه با صورتی خشن داشت و حدوداً چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید.  
مرد گفت:

- بستگی دارد به این که کارت شناسایی به همراه داشته باشید. صدا همان صدای پشت تلفن بود. رات کارت سیای خود را به وی داد.  
ارلف آن را مطالعه کرد و ضمن پس دادن آن با اشاره سر رضایت خود را اعلام داشت. رات به اتومبیل خود که روشن بود و چندین اتومبیل پشت سر آن صف کشیده بودند اشاره کرد. ارلف مانند کسی که برای آخرین بار با دنیای آشنای خود خداحافظی می‌کند نگاهی به اطراف کرد. بعد بدون این که حرفی بزند سوار اتومبیل شد.

رات به افسر نگهبان سفارت گفت که هی فورد علیا را از آمدنش همراه میهمان، با خبر سازند. دو ساعت طول کشید تا آنها توانستند از عرض کشور عبور کرده، خود را به پایگاه نیروی هوایی ایالات متحده آمریکا واقع در آکسفورد شایر برسانند. رات مستقیم به طرف دفتر کار فرمانده پایگاه راند. بعد از آن دو تلفن به واشنگتن شد، سپس لانگلی سر این مسأله با پنتاگون به توافق رسید، و سازمان اخیر دستورات لازم را برای فرمانده پایگاه صادر کرد. پرواز مخابراتی ساعت سه آن روز بعد از ظهر از هی فورد علیا به پایگاه نیروی هوایی اندروز<sup>۱</sup> در مریلند، دو مسافر اضافی به همراه داشت.

این درست پنج ساعت بعد از این که گند کار در آمده و خبر از تیدورث به لندن و بالعکس منعکس شده بود، صورت پذیرفته بود. مدتی قبل از اوج گرفتن هواپیمای این دو نفر، بحث و جدل فوق‌العاده جدی بین ارتش بریتانیا، وزارت دفاع، سرویس امنیتی و سفارت شوروی در گرفته بود.

ساعت هشت صبح گروه روسی در حالی که دوستانه مشغول صحبت

1. Andrews

با افسران انگلیسی هم‌پایه خود بودند در سالن غذاخوری خوابگاه افسران تجمع کرده بودند. تا ساعت هشت و بیست دقیقه شانزده نفر از آنها در سالن حضور پیدا کرده بودند. غیبت سرگرد کوفپکو مشخص شد ولی آن‌قدر جدی گرفته نشد تا زنگ‌های خطر به صدا افتند.

حدود ده دقیقه قبل از ساعت نه، شانزده نفر روسی با چمدان‌های خود در سالن هتل گرد آمدند و دوباره در آن‌جا غیبت سرگرد کوچنکو جلب نظر کرد. یکی از مهمانداران به اتاق وی رفت تا از او بخواهد عجله کند. اتوبوس دم در منتظر بود.

مهماندار بازگشت و اظهار کرد اتاق سرگرد خالی بوده ولی وسایل وی هنوز در آن‌جا است. هیأتی مرکب از دو افسر انگلیسی و دو افسر روسی بالا رفته تا وی را بیابند. آنها مشخص کردند که رختخواب دست خورده بود، حوله حمام مرطوب و تمام لباس‌های کوچنکو در آن‌جا بود که نشان می‌داد وی می‌بایست جایی همان دوروبر باشد. حمام و دستشویی ته کریدور نیز بازدید شد ولی خبری از وی نبود. فقط این دو ژنرال روسی بودند که در سوئیت خود دارای سرویس بودند. از این لحظه به بعد چهره‌های دو نفر افسر روسی که یکی از آنها سرهنگ جی. آر. یو بود، حالت شعف و مهربانی خود را از دست داده و فرم دیگری به خود گرفت.

انگلیسی‌ها نیز یواش یواش نگران می‌شدند. جستجوی کامل عمارت خوابگاه نیز هیچ نتیجه‌ای نداد. سروانی که متعلق به سازمان امنیت بریتانیا بود خود را آهسته از جمع بیرون کشید تا با مراقبین نامرئی نیروی امنیتی صحبت کند. دفتر ثبت وقایع آنها نشان می‌داد که آن روز صبح دو نفر از افسران با لباس ورزشی بیرون رفته ولی فقط یکی از آنها بازگشته بود، بعد از آن تلفنی به دروازه اصلی شد. دفتر ثبت وقایع شبانه نیز فقط این را نشان داد که سرگرد آربوتنات بیرون رفته و بازگشته بود. برای حل این معضل، سرجوخه نگهبانی از رختخوابش بیرون کشیده



شد تا جوابگوی آن باشد. وی عزیمت دوگانه کلنل آربوتنات را بیان کرد و این امر توسط وی به شدت انکار شد که وی دوبار از دروازه اصلی بیرون رفته و بازگشته باشد. جستجوی اتاق وی نشان داد که یک لباس ورزشی سفید رنگ همراه با کت و شلوار، پیراهن و کراوات مفقود شده بودند.

سروان امنیتی مکالمه‌ای سریع و نجوا مانند باژنرال ارشد انگلیسی داشت که وی در حالی که به شدت اخم کرده بود از افسر ارشد روسی خواست تا او را به دفتر کارش همراهی نماید.

هنگامی که ژنرال روسی از دفتر کار او بیرون آمد از شدت عصبانیت رنگش پریده، در خواست نمود با اتومبیل سازمانی سریعاً به سفارت شوروی در لندن رسانده شود. این مطلب بین پانزده نفر روسی باقی مانده پیچیده و آنها نیز رفتاری سرد و خصمانه پیدا کردند. حال ساعت ده بود. از این جا تلفن‌ها شروع شد.

ژنرال انگلیسی رئیس ستاد را در لندن از خواب بیدار کرد و گزارش کامل موقعیت را به وی داد. یک گزارش موقعیتی دیگر نیز از طرف مراقب ارشد برای مافوق خود در ستاد کل امنیتی واقع در خیابان کورزان<sup>۱</sup>، لندن فرستاده شد. این گزارش نیز مستقیماً برای ژنرال معاونت فرماندهی ارسال شده که بلافاصله به سازمان امنیت و سرویس مخفی ظنین شده. این سازمان از سوی نیروی امنیتی انتظامی اغلب به لقب احمق‌های آن سوی رودخانه<sup>۲</sup> "مفتخر می گردید.

تلفن از خیابان کورزان به سنتوری هاوس که آن سوی رودخانه تایمز و در سمت جنوب قرار داشت، توسط دستیار رئیس سازمان، یعنی تیموتی ادواردز پاسخ داده شد که در آن وی دخالت سازمان امنیت و نیروی مخفی را در این رابطه انکار کرد. به مجرد گذاشتن گوشی تلفن وی

## 1. Curzon

۰۲. منظور رودخانه تایمز لندن است که از وسط شهر می‌گذرد. (م)

دکمه‌ای را روی میزش فشار داد و با عصبانیت داد زده:  
- فوراً به سام مک کریدی بگویید بیاید این جا.

تا ظهر آن روز، ژنرال روسی که به وسیله کلنل جی. آر. یو همراهی می‌شد در سفارت شوروی در کنزینگتون پالاس گاردنر با آتاشه دفاع روسی که این شخص نیز درجه سپهبدی پیاده نظام را داشته اما در حقیقت سپهبد جی. آر، یو بود به بحث نشست. هیچ یک از این سه نفر واقف به این امر نبوده که سرگرد کوچنکو در حقیقت سرهنگ ارلف از ک. گ. ب بود. این مسأله را فقط تعدادی افسر ارشد ستاد مشترک برنامه‌ریزی در مسکو می‌دانستند، که البته اگر هر سه نفر این را می‌دانستند، باعث شادی آنها می‌گشت. هیچ چیز به اندازه تحقیر شدن ک. گ. ب افراد ارتش شوروی را راضی نمی‌کند. آنها با خود اندیشیده که یک سرگرد جی. آر. یو را از دست داده و از عکس العمل مورد انتظار مسکو عمیقاً ناراضی بودند.

در چلتنهام که مرکز کل مخابرات دولتی و مرکز استراق سمع ملی بود، ناگهان ترافیک خشمگینی بین سفارت خانه و مسکو، در حالی که از مرکز دیپلماتیک و نظامی استفاده می‌نمود، برقرار شد.

وقت ناهار سفیر شوروی، زامیاتین<sup>۱</sup> اعتراض شدیدالحنی را تسلیم وزارت امور خارجه بریتانیا نمود که در آن انگلستان را متهم به آدم دزدی کرده و تقاضا نمود که سریعاً سرگرد کوچنکو را به آنها باز گردانند. این اعتراضیه مستقیم متوجه تمام سازمان‌های مخفی شد که آنها نیز به نوبت دست‌های تمیزتر از برگ گل خود را بالا کرده و جواب دادند، او پیش ما نیست.

نیمه روز نشده، حیرت و سرگشتگی انگلیسی‌ها برابر با خشم روس‌ها فزونی گرفت. نحوه‌ای که کوچنکو ( آنها هنوز او را به این نام می‌خواندند ) فرار خود را انجام داده بود به قدر کافی مفتضحانه بود.

پناهندگان سیاسی بدین منظور پناهنده نمی‌شدند که خود را به یک بار آبجو برسانند، بلکه آنها مستقیم عازم پناهگاه امتی می‌شدند که از قبل برایشان فراهم آمده بود. اگر کوچنگو به درون یک کلانتری پناه برده بود - که قبلاً این کار شده بود - پلیس ویلتشایر، بالفور لندن رادر جریان قرار می‌داد. از آن جا که تمام سازمان‌های انگلیسی در این رابطه دم از معصومیت می‌زدند، احتمالاً متوجه سایر سازمان‌های مخفی شده که در خاک انگلیس برپا شده بودند.

رئیس پایگاه سیا در لندن، بیل کارور در موقعیت بدی قرار گرفته بود. رات از پایگاه هوایی مجبور شده بود برای گرفتن اجازه پرواز بالانگلی تماس بگیرد و بیل کارور از طریق لانگلی مطلع شده بود. کارور اساس توافق نامه آنگلو-آمریکایی را در این موارد می‌دانست. این امر از طرف انگلیسی‌ها، بسیار توهین آمیز تلقی شده که یک نفر روسی را آمریکایی‌ها بدون خبر دادن بدان‌ها، از زیر دماغ‌شان رد کنند. اما به کارور دستور داده شد تا زمانی که پرواز مخصوص از فضای هوایی بریتانیا خارج نشده است، دست نگاه‌دارد. وی تمام صبح آن روز خود را غیر قابل دسترس ساخته، و بعد برای ساعت سه بعداز ظهر تقاضای یک ملاقات فوری با تیموتی ادواردز را نمود که با آن موافقت به عمل آمد.

کارور دیر به ملاقات خود رسید. او سه خیابان آن طرف‌تر در اتومبیل خود نشسته تا این که با تلفن اتومبیلش این خبر را دریافت که پرواز فوق‌الذکر آن جا را ترک کرده است. سه و ده دقیقه بود که توانست خود را برای دیدن ادواردز برساند و تا این لحظه هواپیمای جت آمریکایی توانسته بود از گذرگاه بریستول و جنوب ایرلند رد شده تا در مقصد بعدی خود، یعنی مریلند به زمین بنشیند.

کارور در حالی ادواردز را ملاقات کرد، که گزارش کامل رات را که توسط پیک نیروی هوایی ایالات متحده از پایگاه هوایی به لندن آورده شده بود، با خود داشت. رات برایش شرح داد که وی چاره‌ای نداشته جز

این که کوچنکو / ارلف را بدون اعلام قبلی با خود ببرد، چون در غیر این صورت وی دوباره به طرف خودی بازگشته و اصولاً ارلف در خواست موکد داشته که فقط به آمریکا پناهنده گردد.

کارور از این عذر و بهانه استفاده کرد تا زهر این توهین به انگلیسی‌ها را بگیرد، ادواردز نیز قبلاً بامک کریدی چک کرده و خوب می‌دانست که ارلف کیست. که البته بانک اطلاعاتی آمریکایی‌ها که به توسط رات درست بعد از ساعت هفت آن روز صبح طرف شور قرار گرفته بود، خود در حله اول توسط سازمان امنیت و سرویس مخفی در اختیار او گذاشته شده بود. البته ادواردز نیز خوب می‌دانست که اگر چنین موقعیت طلایی در اختیار او قرار می‌گرفت درست مانند رات عمل می‌کرد. منتهی وی به ظاهر خونسرد و مورد توهین واقع شده باقی ماند. او با دریافت رسمی گزارش کارور بلافاصله وزارت دفاع، وزارت امور خارجه و خواهر سازمان خود یعنی سازمان امنیت را با خبر ساخت. کوچنکو (وی هنوز دلیلی نمی‌دید که اسم حقیقی وی را در اختیار کسی بگذارد) حال در خاک ایالات متحده قرار داشت و از اختیار هرگونه کنترل توسط انگلیسی‌ها خارج بود.

یک ساعت بعد سفیر شوروی، زامیاتین؛ وارد ساختمان وزارت امور خارجه واقع در خیابان کینگ چارلز شده و مستقیماً به دفتر کار وزیر امور خارجه هدایت گردید. اگر چه وی می‌بایست با حالت رنجش با مسأله روبه‌رو شود، اما نزد خود واقعیت گفته سر جفری‌هاو و را قبول داشته و می‌دانست که وی شخصیت فوق‌العاده قابل احترامی است. سفیر شوروی با همان حالت عصبانیت نمایشی خود به سفارتخانه بازگشته و به مسکو گزارش داد. هیأت نظامی روسی که عمیقاً از برنامه‌های بی‌پایان اقرار گیرنده‌ای که در بازگشت به کشور انتظارشان را می‌کشید ناراحت بودند، همان شب به سوی کشورشان پرواز کردند.

در خود مسکو نیز، جدل پرخروشی بین ک. گ. ب که جی. آر. یو را متهم ساخته که مراقبت و آماده باش کافی در این مورد روا نداشته و جی. آر. یو که ک. گ. ب را متهم ساخته که از افسران خائن در کادر اداری اش استفاده می کند، در جریان بود. همسر ارلف که به شدت از بی گناهی خود دفاع می کرد همراه با همکاران، مافوقها، دوستان و رابطین وی مورد بازجویی قرار گرفتند.

در واشتگتن، رئیس سازمان سیا تلفنی از طرف وزیر کشور بسیار خمشگین داشت که خودنیز تلگرامی پر از گله و رنجش از سر جفری هاو در ارتباط با نحوه برخورد با این مسأله دریافت کرده بود. بعد از اتمام صحبت، رئیس سازمان سیا از پشت میز کارش به دو نفری که جلوی او نشسته بودند، خیره شد.

معاونت کل عملیاتی و سرپرست پروژه های ویژه، کالوین بیلی. روی سخن او با فرد اخیر بود.

- آقای رات جوان شما که با این یک کارش حسابی چوب توی لانه زنبورهای سیاه کرده است، گفتید سر خود عمل کرد؟

- بله. اما تا آن جایی که می دانم پناهنده روسی چاره ای برایش باقی نگذاشته و وقتی به او نداد تا از کانال خود اقدام کند. به وی گفته بود یا حالا یا هیچ وقت.

بیلی مردی لاغر اندام و بدخلق بود. رفتار وی با بقیه حالت سرد و کناره گیری را داشت. اما کارش را خوب انجام می داد.

رئیس سازمان سیا پرسید:

- انگلیسی ها حسابی از ما رنجیده اند. آیا خود شما هم چنین ریسکی را می کردید؟

بیلی جواب داد:

- نمی دانم تا زمانی که حسابی با ارلف حرف نزده ایم نمی توانیم مطمئن باشیم.

رئیس سازمان با اشاره سر گفته او را تأیید کرد. در دنیای پر رمز و راز جاسوسی قاعده ساده‌ای حکمفرما بود. اگر شما قماری کردید و به تک خال زدید، نشان هوشیاری شما بوده که جایزه‌اش ارتقاء به مقام‌های بالا بود. اگر قمار بازنده می‌شد، بازنشستگی و خانه‌نشینی بی‌موقع انتظار فرد را می‌کشید.

وی قصد داشت که تکلیف این ماجرا را معلوم کند.  
- آیا شما مسؤلیت رات را به عهده می‌گیرید؟ چه خوب و یا چه بد؟

بیلی جواب داد:

- بله. کاری ست که شده. باید ببینم چه به تور انداخته‌ایم.  
هنگامی که پرواز مخصوص درست بعد از ساعت شش بعد از ظهر به وقت واشنگتن در فرودگاه اندروز به زمین نشست، پنج اتومبیل سازمان روی باند فرودگاه به استقبال آن رفت. قبل از این که دو مسافر ویژه این هواپیما به وسیله پرسنل سرویس که نه آنها را شناخته و نه دیگر آنان را می‌دیدند به بیرون هدایت کردند، به وسیله نیروی امنیتی به بیرون اسکورت شده و به طرف اتومبیل‌های بزرگ با شیشه‌های تیره هدایت شدند. بیل، ارف را ملاقات کرد و با وی برخوردی سرد داشت و دستور داد که وی را در اتومبیل دوم جای دهند. وی سپس رو به رات کرد.

- جو، او مال توست. تو او را بیرون آوردی، خودت هم باید او را مورد بازجویی قرار دهی.

رات جواب داد:

- این کار در تخصص من نیست.

بیلی شانه‌هایش را بالا انداخت.

- او تو را می‌خواست. تو هم او را بیرون آوردی. او مدیون توست. شاید هم با تو خیلی راحت‌تر برخورد کند. شما تمام تیم مورد نیاز را خواهی داشت، از مترجم، تجزیه‌گر و هر متخصصی که وی نیاز بدان‌ها را

ایجاب نماید. و البته پلی‌گراف. با پلی‌گراف شروع کن. او را به مزرعه ببر، آنها منتظران هستند. جو، خوب رویش کار کن. هر چی که گفت سریع یادداشت کن، باشد؟

رات با اشاره سر قبول کرد. هفده ساعت قبل زمانی که افسر روسی لباس ورزشی سفید را در اتاق خوابی در انگلستان تن می‌کرد، پیوتر ارف با اسم مستعار پاول کوچنکو افسر روسی مورد اعتماد دستگاه بوده که دارای خانه، زن، شغل خوب و یک کشور بود. اما حال وی یک بسقه<sup>۱</sup> مچاله شده بود که در صندلی عقب یک اتومبیل بزرگ در کشوری غریب مخفیانه نشسته و سرنوشتش این بود که تا آخرین قطره اطلاعات را بدهد و در رابطه با اعتقاد به کاری که کرده بود، چلاند شود. در خیلی از موارد در همان اوائل شروع استنطاق، پناهندگان سیاسی دچار اولین احساسات غریب شک و احتمالاً وحشت می‌شوند، بیلی نیز بعد از افسر روسی به قصد سوار شدن به طرف اتومبیل رفت.

- جو، آخرین مطلب. اگر ارف که اسم رمزش از این به بعد مینسترل<sup>۱</sup> خواهد بود، احیاناً از ردی‌ها از کار درآمد، رئیس سازمان مرا کباب خواهد کرد. البته سی‌ثانیه بعد از این که من تو را کباب کنم. موفق باشید.

مزرعه همیشه به عنوان یکی از مناطق امن سیا به حساب آمده و خواهد آمد. آن جا یک مزرعه تمام عیار است که در قلب منطقه پرورش اسب در ویرجینیای جنوبی واقع است. محل آن زیاد از واشنگتن دور نبوده و در قلب یک بیشه‌زار قرار گرفته است. دور آن حصار کشیده شده، دارای ریل راه آهن بوده و برای رسیدن به آن باید جاده‌ای نسبتاً طولانی را طی کرد. تمام آن محوطه نیز به وسیله تیمی از مردان جوان چابک و چالاکی که با درجه عالی مبارزه رزمی بدون سلاح و دوره تعلیم اسلحه را در کوانتیکو<sup>۲</sup> طی کرده‌اند، محافظت می‌شود.

1. Minstrel

ارلف به داخل یک سوئیت دو خوابه دارای رنگ آمیزی آرام، سرویس و تمام متعلقات یک هتل خوب از قبیل تلویزیون، ویدئو، دستگاه صوتی، مبلیهای راحتی و میز کوچک نهارخوری هدایت شد. اولین غذای وی در آمریکا سرو شد و جو رات هم با وی هم غذا شد. هنگام پرواز بدان جا دو مرد موافقت کردند که یکدیگر را پیتر و جو بنامند. حال به نظر می‌رسید که آشنایی آنان از این نیز فراتر رود.

رات افسر روسی در حالی که همبرگر را گاز می‌زد گفت:

- پیتر، به این آسانی‌ها نخواهد بود. وی در آن لحظه در فکر پنجره‌های ضد گلوله‌ای که باز نمی‌شدند، آینه‌های یک طرفه‌ای که در تمام اتاق‌ها نصب شده بود، ضبط تمام مکالمات انجام شده در سوئیت و در آوردن بی‌امان اطلاعات که بزودی نوبت آن نیز می‌شد، بود. افسر روسی سرش را تکان داد.

- پیتر فردا شروع می‌کنیم. شما باید برای ما از همه چیز بگویید. ابتدا باید تست پلی‌گراف روی شما انجام شود. بعد از قبولی در آن باید خیلی چیزها... را به من بگویید. در حقیقت هر آنچه که می‌دانید. و به هر آنچه که سوء ظن دارید. تمام آنها را بارها و بارها باید تکرار کنید. ارفل چنگالش را پایین گذاشت و خنده‌ای کرد.

- جو، ما مردانی هستیم که عمری در این دنیای غریب گذرانده‌ایم. شما نیازی نیست که... وی به دنبال جمله صحیحی گشت... - حرف‌تان را بریده، بریده بگویید. من این امتیاز را به خاطر ریسکی که کرده و مرا خارج کرده‌اید به شما می‌دهم. آنچه که شما به نام شیربهای عروس می‌نامید، درسته؟

رات خندید.

- بله پیتر، این چیزی است که ما بدان نیاز داریم. شیربهای عروس.



در لندن نیز، سازمان امنیت و سرویس مخفی چندان هم بی کار ننشسته بودند. تیموتی ادواردز خیلی سریع نام فرد گمشده را از وزارت دفاع گرفت، پاول کوچنکو. بانک اطلاعاتی شخصی وی خیلی سریع نشان داده بود که آن اسم مستعار کلنل پیوتر ارلف از دایره سوم ک. گ. ب بود. در این زمان بود که وی سام مک گریدی را احضار کرده بود.

- من تا آن جایی که می‌توانستم پسرعموهای آمریکایی را کلافه کرده‌ام. به ما توهین شده، تمام مقامات عصبانی هستند، و از این قبیل چیزها. بیل کارور هم بدجوری به عذرخواهی افتاده است، وی می‌داند که در این جا دیگر موقعیتی نخواهد داشت. ولی به هر حال وی لانگلی را در فشار گذاشته که به محض دسترسی به مطالب، همه را در اختیار ما بگذارد. من می‌خواهم گروهی تشکیل دهم تا با دریافت مطالب ارلف آنها را مورد مطالعه قرار دهد. میل دارم که شما سرپرستی این گروه را به عهده بگیرید... تحت نظارت من.

فرییکار گفت:

- متشکرم، اما من به این قانع نیستم. من میل دارم بتوانم با او ملاقاتی داشته باشم. ارلف احتمالاً مسائلی را می‌داند که مخصوصاً برای ما مهم هستند. مطمئناً لانگلی زیاد بدان‌ها توجه نخواهد کرد. من باید شخصاً او را ملاقات کنم.

ادواردز متفکرانه جواب داد:

- فکر می‌کنم مشکل باشد. آنها حتماً او را در جایی در ویرجینیا پنهان کرده‌اند. اما در هر حال می‌پرسم.  
مک گریدی اصرار ورزید:

- این حق شماست. ما اخیراً مطالب زیادی را به آنها رد کرده‌ایم. این اندیشه بین آن دو، و در فضای اتاق جای گرفت. هر دو نفر می‌دانستند که این چهار سال اخیر این همه مطلب از کجا می‌آمد. سال قبلش هم که کتاب جنگ شوروی تقدیم لانگلی شده بود.

سام گفت:

- یک مطلب دیگر. میل دارم ارف را با کیپ سیک، چک کنم.  
ادواردز با چهره‌ای عصبانی به مک‌گریدی خیره شد. کیپ سیک یک  
"مهره" انگلیسی‌ها بود. یک نفر روسی که برای سازمان امنیت و  
سرویس مخفی کار می‌کرد، منتها پست او آنقدر بالا و حساس بود که  
فقط چهار نفر در سنتوری هاوس از هویت وی اطلاع داشته، و مراکز  
دیگر اطلاعاتی بندرت از وجود او مطلع بودند. کسانی که هویت وی را  
می‌دانستند عبارت بودند از رئیس سازمان، ادواردز، کنترل‌کننده بلوک  
شرق و مک‌گریدی که مأمور اداره کردن او بود.

ادواردز پرسید:

آیا عاقلانه است؟

- فکر می‌کنم چاره‌ای نداشته باشیم.

- پس مراقب باشید.

صبح روز بعد، اتومبیلی سیاه‌رنگ کاملاً روی خط زرد پارک نمود و  
مأمور راهنمایی نیز بدون معطلی برگ جریمه را نوشت. وی تازه نوشتن  
آن را تمام کرده و در حال قرار دادن پاکت جنس پلی‌تین محتوی برگ  
جریمه به زیر برف‌پاک‌کن بود که مردی خاکستری‌پوش از یکی از  
مغازه‌ها درآمده و با دیدن برگ جریمه شروع به اعتراض کرد. این امر  
آنقدر عادی بود که حتی در یکی از خیابان‌های لندن هم جلب توجه  
کسی را نکرد.

هر کس که از دور مواظب آن دو بود، می‌دید که راننده حرکات و  
ایما و اشارات نرمال در این رابطه را به کار برده و مأمور هم در جواب او  
شانه‌هایش را بالا انداخت. در همین حال راننده آستین مأمور ترافیک را  
گرفته تا او را به عقب اتومبیل هدایت کرده و شماره آن را به او نشان  
دهد. هنگامی که مأمور ترافیک شماره را بازدید کرد متوجه علامت "

سیاسی " که پهلوی آن زده بودند شد. وی مطمئناً بار اول متوجه آن نشده بود، ولی در هر حال تحت تأثیر قرار نگرفت. کارمندان خارجی - سیاسی از پرداخت جریمه معاف بودند، ولی این شامل صدور برگ جریمه نمی‌شد. وی خود را آماده رفتن کرد.

راننده برگ جریمه را از روی شیشه جلو برداشته و آن را جلوی صورت مأمور به حرکت درآورد. مأمور ترافیک سئوالی کرد. راننده برای این که نشان دهد حقیقتاً یک دیپلمات است، از جیبش کارت شناسایی را درآورده و مأمور ترافیک را مجبور کرد بدان نگاه کند. وی نگاهی بدان افکنده، شانه‌هایش را بالا انداخت و به راه خود ادامه داد. راننده در حالی که عصبانی شده بود، قبل از سوار شدن برگ جریمه را مچاله کرده و به درون اتومبیل پرت کرد.

آنچه که کسی قادر به دیدن آن نبود، برگ کاغذی بود که داخل نایلون کارت شناسایی گذاشته شده و روی آن نوشته شده بود: اتاق مطالعه، موزه بریتانیا، فردا دو بعد از ظهر. در عین حال این مطلب نیز دستگیرش نشده بود که یک مایل آن طرف‌تر راننده، برگ جریمه را از حالت مچاله بودن درآورده، و بعد از صاف کردن آن این جمله را پشت آن بخواند:

کلنل پیوتر الکساندروویچ ارلف به آمریکایی‌ها پناهنده شده است.

آیا چیزی در مورد وی می‌دانید؟

فریبکار با این عمل با کیپ سیک ارتباط حاصل کرده بود.

## فصل دوم

نحوه رفتار و یا اداره کردن یک پناهنده سیاسی از موردی به مورد دیگر تفاوت زیاد داشته و بستگی به وضعیت روحی پناهنده و یا نفعی که سازمان مسئول استنطاق باید از آن ببرد، دارد. تنها وجه مشترکی که بین این گونه موارد وجود دارد حساس و پیچیده بودن آن است.

در حلهٔ اول پناهندهٔ سیاسی را می‌بایست در مکانی منزل داد که از فرار وی، به خاطر این که جانش به خطر نیافتد، جلوگیری کند؛ ولی در عین حال، حالت زندان را هم برایش نداشته باشد. آمریکایی‌ها، دو سال پیش از قضیهٔ ارلف، با یکی دیگر از پناهندگان سیاسی به نام ویتالی او رچنکو<sup>۱</sup> که او نیز همانند ارلف بدون مقدمه پناهنده شده بود، مرتکب اشتباهی گردیده بودند. آنها جهت ایجاد یک فضای نرمال برای وی، او را برای صرف شام به یک رستوران واقع در ژرژتاون، واشنگتن بردند. وی که رأیش عوض شده بود، از طریق پنجرهٔ توالت فرار کرد، به سفارت شوروی بازگشته و خود را تسلیم نموده بود. این امر البته به وی کمکی نکرد. وی را به مسکو بازگردانیدند، شدیداً تحت شکنجه و استنطاق قرار گرفت و سپس تیرباران شد.

علاوه بر وجود تمایلات بازگشت ایجاد شده در پناهندهٔ سیاسی، وی را می‌بایست از انتقام‌جویی‌های احتمالی نیز در امان داشت. اتحاد جماهیر

1. Vitali Urchenko

شوروی و بخصوص سازمان ک. گ. ب شدیداً در رابطه با پناهندگان سیاسی غیرقابل بخشش عمل کرده و آنها را به منزله خائن به حساب می‌آورد. در این راه نیز شدیداً سعی کرده که آنها را شکار کرده و در صورت امکان آنها را معدوم کند. هر چقدر که رتبه پناهنده بالاتر باشد، خیانت وی شدیدتر بوده و رتبه یک مأمور ارشد ک. گ. ب از همه بالاتر است. زیرا افرادی که در ک. گ. ب کار می‌کنند به عنوان افرادی استثنایی شناخته شده که هر گونه حق تقدم و امتیازی که بخواهند، در کشوری که اکثر مردمان آن در فقر و گرسنگی و سرما زندگی می‌کنند، دارند. در مقابل چنین حقی که برای آنان قائل می‌شوند، حداقل جرمه‌ای که اتحاد جماهیر شوروی برای ناسپاسی این چنین قائل است، مرگ می‌باشد. مزرعه ظاهراً در این رابطه جای امنی به نظر می‌رسید.

یکی از عوامل اصلی و پیچیده در این رابطه، حالت روانی فرد پناهنده است. بعد از اولین عجله خودساخته‌ای که تحت تأثیر ترشح آدرنالین صورت گرفته و باعث می‌شود پناهنده خود را به غرب برساند، در خیلی از آنان علائم شک و تردید ظاهر می‌شود. در این حالت عظمت و اهمیت کاری که کرده‌اند به یکباره در نظرشان مجسم می‌شود، اهمیت این مطلب که دیگر قادر به دیدن همسر، فامیل، دوستان و کشور خود نمی‌باشند. این امر درست مانند فردی معتاد که ابتدا دچار حالت سرخوشی می‌گردند و بعد با خاتمه اثر داروی مخدر خلایق روانی در وی ظاهر می‌گردد، پناهنده را دچار حالت افسردگی شدید می‌کند.

برای خنثی کردن این حالت، خیلی از جلسات استنطاق با بررسی بی‌طرفانه و آرام زندگی گذشته پناهنده و تاریخچه آن از زمان تولد و

۱. آدرنالین یکی از مهمترین هورمون‌های بدن که عضلات را در حالت آماده‌باش سریع قرار داده و در مواقع اضطرار نیروی مضاعفی را به بدن می‌دهد. بعد از اوج‌گیری فیزیکی و روانی شخص و پس از این که اثر آن خاتمه پذیرفت، فرد شدیداً از نظر فیزیکی و روانی دچار خلاء عاطفی و کمبود نیرو و ضعف و خستگی شدید می‌شود. (م)

بچگی به بعد، آغاز می‌شود. تعریف سال‌های اولیه زندگی، توصیفی از پدر و مادر، دوستان دوران تحصیل، اسکی روی یخ در پارک‌ها در زمستان، گردش در دهستان در تابستان، به جای آن که ایجاد نوستالژی یا دلتنگی برای گذشته و محیط آشنای خود و احساس غربت شدید بنماید، دارای اثری آرام بخش است. و از تمام جزئیات گهرفته تا کوچک‌ترین حرکت فرد در هنگام صحبت، یادداشت تهیه می‌شود. آنچه را که فرد مستنطق بسیار مشتاق دانستن آن می‌باشد، انگیزش پنهانده است. چرا تصمیم گرفته که به این طرف بیاید. (از کلمه پنهانده به هیچ عنوان استفاده نمی‌شود. زیرا به جای این که در فرد این حس ایجاد شود که تصمیم صحیحی را اتخاذ کرده، احساس عدم وفاداری را در وی ایجاد می‌کند.)

گاهی اوقات پنهانده در مورد دلایل خود متوسل به دروغ می‌شود. وی ممکن است عنوان کند که در اثر فساد، بدبینی و قوم و خویش پرستی سیستم حاکم که وی بدان خدمت می‌کرده، از خواب غفلت بیدار شده و آن جا را ترک گفته است. برای خیلی این یکی از دلایل اصلی و راستین عمل آنها محسوب می‌شود. اما این امر همیشه درست نیست. شاید علت اصلی این بوده که پنهانده جایی مشغول دزدی بوده و از ترس تنبیه سخت ک. گ. ب دست بدان عمل زده است. یا این که در آستانه احضار به مسکو برای تنبیه انضباطی به خاطر مسائل جنسی بوده است. دلایل دیگر می‌توانند تنزل مقام، و یا نفرت از یک مافوق خاص بوده باشد که انگیزه اصلی برای این کار بوده است.

سازمان میزبان باید کاملاً در جریان این امر باشد که چرا فرد پنهانده شده است. به تمام این دلایل بادقت و حوصله و دلسوزی، حتی اگر دروغ باشند گوش فرا داده شده و یادداشت می‌شوند. پنهانده ممکن است که از روی غرور و خودبینی و احساس بطالت در مورد انگیزش خود دروغ بگوید، اما الزاماً در مورد حرفه‌اش دروغ نخواهد گفت. و یا شاید در آن

مورد هم دروغ بگوید...؟

عده‌ای دروغ در این مورد را، از سرلاف و گزاف گفته تا اهمیت و مهم بودن خود را در زندگی گذشته‌اشان به رخ میزبان بکشند. اما دیر یا زود همه چیز چک می‌شود و میزبان از انگیزش واقعی پناهنده و پست واقعی وی در کشورش اطلاع حاصل می‌کند. در مراحل اولیه به تمام گفته‌ها با دلسوزی برخورد می‌شود. بازجویی و استنطاق واقعی شبیه به استنطاق در جلسه دادگاهی، بعداً صورت می‌پذیرد.

هنگامی که در نهایت نوبت به حرفه امنیتی پناهنده می‌رسد، دام‌های مناسب بر سر راه وی تعبیه می‌شود. تعداد زیادی سؤال مطرح می‌گردد که مأمور استنطاق جواب آنها را می‌داند. و اگر آنها هم ندانند، تحلیل گرانی که تمام شب بر روی نوارها کار می‌کنند با ارتباط آنها به یکدیگر و بررسی مجدد هر کدام، بدان پی می‌برند. در گذشته آنقدر پناهنده سیاسی وجود داشته است که سازمان‌های امنیتی غربی حجم فوق‌العاده زیادی از داده‌های اطلاعاتی راجع به ک. گ. ب، جی. آر. یو، ارتش شوروی، نیروی دریایی و هوایی و حتی از خود کرم‌لین گردآوری کرده‌اند که از این داده‌ها کمک می‌گیرند.

اگر دیده شود پناهنده شروع به دروغ گفتن در مورد مسائلی می‌کند که بنابر ادعای موقعیت حرفه‌ایش، می‌بایست از واقعیت آنها اطلاع داشته باشد، فوراً مورد شک قرار می‌گیرد. علت دروغ‌گویی وی ممکن است دلائلی جهت تحت تأثیر قرار دادن باشد، یا این که در کشور خود مهره‌ای محسوب نشده که اطلاع خاص در اختیارش قرار گیرد و به همین خاطر عکس آن را ادعا می‌نماید، یا این که فراموش کرده و یا...

دروغ گفتن به سازمان مهمان در جلسات طولانی و شاق استنطاق چندان هم کار ساده‌ای نیست. بازجویی بر اساس حجم و مقدار مطالبی که مورد ادعای پناهنده بوده ولی به نظر می‌رسد که بررسی‌های انجام شده با گفته‌های وی جور در نمی‌آید، ممکن است ماه‌ها و حتی سال‌ها طول

بکشد.

اگر مطلبی به وسیلهٔ یک پناهنده جدید عنوان شود که با واقعیت مورد قبول آن نمی‌خواند، خود این واقعیت ممکن است در حلهٔ اول به دروغ عنوان شده باشد. بنابراین تحلیل گران دوباره منبع اصلی و اولیهٔ آن خبر را بررسی می‌کنند. ممکن است که در این بررسی متوجه شوند که دادهٔ اطلاعاتی قبلی دروغ بوده و پناهنده سیاسی جدید راست می‌گوید. این مطلب تا زمانی که کاملاً بررسی نشده باشد در جلسات استنتاج مطرح نمی‌شود. این امر ممکن است که بارها و بارها تکرار شود.

گاهی اوقات خود پناهنده متوجه اهمیت بعضی از داده‌های اطلاعاتی که خود آن را کم اهمیت محسوب می‌دارد، نمی‌شود. اما برای میزبانان ممکن است این دادهٔ به ظاهر کم اهمیت، همان قسمت گمشدهٔ معمای آنان بوده که مدت‌ها آنان را به خود مشغول کرده بود.

در میان سئوالاتی که جواب‌های آنها را می‌دانند، سئوالاتی گذاشته می‌شود که جواب راستین بدان‌ها واقعاً ارزشمند است. این سئوالات کلید راز بازی هستند. آیا این پناهندهٔ جدید قادر است چیزی را به ما بگوید که ما نمی‌دانیم، و اگر چنین باشد، میزان اهمیت آن چقدر است؟

در رابطه با مورد پناهندگی کلنل پیوتر الکساندروویچ ارف، سیا در عرض چهار هفته متوجه شد که آنها به طور اتفاقی به رگه‌ای از طلای خالص دست پیدا کرده بودند. مطالب و داده‌های اطلاعاتی وی مافوق تصور بود.

برای شروع، وی از همان ابتدا خونسرد و آرام بود. وی داستان زندگی خود را از زمان تولد در کلبهٔ فقیرانه‌ای در حومهٔ مینسک، درست بعد از جنگ تا شش ماه پیش در مسکو و روزی که وی احساس کرد دیگر قادر به تحمل جامعه و سیستم حاکمی که وی به شدت از آن تنفر پیدا کرده بود، برای جو رات تعریف کرد. وی هرگز این مطلب را انکار



نکرد که در هر حال برای کشورش روسیه عمیقاً دلتنگ بوده و عواطف منطقی کسی را که می‌دانست دیگر بدان جا نمی‌تواند بازگردد را نشان می‌داد.

وی اعتراف کرد که ازدواجش با گایا<sup>۱</sup>، که کارگردان موفق تئاتر در مسکو بوده، جمعاً به ظاهر سه سال طول کشیده و با حالت عصبانیتی که از وی انتظار می‌رفت به روابط همسرش با چندین هنرپیشه<sup>۲</sup> خوش تیپ، نیز معترف شده بود.

وی از سه امتحان دروغ‌سنج در ارتباط با پس‌زمینه<sup>۳</sup> تربیتی، حرفه‌ای - شغلی و زندگی شخصی و روی گردانی قبلی از ایدئولوژی سیاسی‌اش قبول شد. و سپس شروع به فاش ساختن داده‌های اطلاعاتی نمود که همگی درجه<sup>۴</sup> یک محسوب می‌شدند.

برای شروع، زمینه<sup>۵</sup> حرفه‌ای - شغلی وی باعث شده بود که او خیلی چیزها بداند. وی چهار سال در دایره<sup>۶</sup> نیروهای انتظامی و در خود ستاد مرکزی برنامه‌ریزی ارتش کار کرده بود. وی در این جا خود را سرگرد کوچنکو از جی. آر. یو معرفی کرده و اطلاعات زیادی در مورد طیف وسیعی از افسران ارشد نظامی، نحوه<sup>۷</sup> قسمت بندی ارتش شوروی و نیروی هوایی، و تعدادی کشتی‌های نیروی دریایی، چه آنهایی که در دریا بوده و چه آنهایی که در حال ساخت بودند، داشت.

وی اطلاعات دست اول بی نظیری در رابطه با شکستی که ارتش سرخ در افغانستان متحمل شده، در مورد بی اعتقادی ناگهانی نیروهای روسی که در آن جا می‌جنگیدند و سوءظن در حال افزایش مسکو به دیکتاتور عروسکی افغانستان، ببرک کمال<sup>۸</sup>، در اختیارشان قرار داد.

قبل از این که وی به دایره<sup>۹</sup> سوم بپیوندد، ارلف در دایره<sup>۱۰</sup> " غیرقانونی‌ها " کار می‌کرد. این بخش در دل دایره<sup>۱۱</sup> مرکزی قرار داشته و مسوول اداره

- 
1. Gaia
  2. Babrak kamal .

مأموران عملیاتی غیرقانونی در سرتاسر دنیا بود. افراد غیرقانونی مأموران عملیاتی فوق سری هستند. اینان یا بر علیه کشور خود جاسوسی کرده و یا بر علیه کشوری دیگر در حالی که در آن کشور به صورت فوق سری پوشش داده شده‌اند، به عملیات جاسوسی می‌پردازند. این دسته از مأموران عملیاتی آنهایی بوده‌اند که دارای ایمنی دیپلماتیک نبوده، و در صورت لو رفتن و دستگیری، قضیه آنها صرفاً به این ختم نشده که برآشفتگی بین‌المللی را ایجاد کرده و در نهایت "عنصر نامطلوب" تشخیص داده شده و از خاک کشور مورد بحث اخراج گردند. اینان بعد از دستگیری مورد شکنجه و استنطاق شاق قرار گرفته و گاهی اوقات نیز اعدام می‌شوند.

اطلاعات وی در این رابطه مربوط به چهار سال پیش بود. اما به نظر می‌رسید که وی دارای حافظه‌ای شبیه دایره‌المعارف بوده و بتدریج تمام شبکه‌هایی را که خود زمانی در حیطة مأموریتش در آمریکای مرکزی و جنوبی کمک به برپا نمودن آنها کرده بود، لو داد.

هنگامی که یک پناهنده سیاسی داده‌های اطلاعاتی ضد و نقیضی را عنوان می‌کند، معمولاً کارمندان سازمان میزبان به دو گروه تقسیم می‌شوند: افرادی که وی را باور و از او حمایت می‌کنند و افرادی که به او شک کرده و با وی به مخالفت می‌پردازند. رسواترین مورد این چنینی در تاریخچه سیا، مربوط به گلیتسین<sup>۱</sup> و نوسنکو<sup>۲</sup> است.

در سال ۱۹۶۰ آناتولی گلیتسین به غرب پناهنده شده و مهم‌ترین اظهارش به سیا این بود که باعث تمام موارد اتفاقیه‌ای که دنیا را از زمان جنگ جهانی دوم به این طرف به آشوب کشیده، ک. گ. ب بود. از نظر گلیتسین، ک. گ. ب از انجام هیچ کاری روی گردان نبود. این مطالب آوای خوش نوایی بود که در گوش رادیکال‌های درون سازمان سیا

1. Golytsin
2. Nosenko

به سرکردگی رئیس بخش ضد جاسوسی، جیمز آنگلتون، نواخته می‌شد. وی سال‌ها بود که در این رابطه به مافوق‌های خود هشدار باش می‌داد. با این کار، گلیستن تبدیل به یک ستاره شد.

در نوامبر سال ۱۹۶۳، پرزیدنت کندی ظاهراً به وسیله یک چپی به نام لی هاروی اسوالد<sup>۲</sup> که دارای همسری روسی بوده و زمانی نیز برای مدت یک سال به اتحاد جماهیر شوروی پناهنده شده بود، ترور شد. در ژانویه سال ۱۹۶۴ یوری نوسنکو به غرب پناهنده شده، و اعلام کرد که وی افسر مأمور اداره اسوالد، در روسیه بوده و ک. گ. ب پس از مزاحمت‌های فراوانی که توسط اسوالد برای آن ایجاد شده بود، ارتباط خود را با وی قطع کرده و اصولاً هیچ دستی در قتل کندی نداشته است.

گلیتسین که بتوسط آنگلتون حمایت می‌شد، سریع همکار روسی خود را که شدیداً تحت بازجویی و استنطاق قرار داشته ولی زیر بار تعویض گفته خود نمی‌رفت، خلع ید کرد. این ستیز و مشاجره، سازمان سیا را به دو اردوگاه تقسیم کرد که برای دو دهه ادامه داشت. بر اساس نتایج سوال حق با چه کسی بود، عده‌ای در حرفه خود موفق و عده‌ای موفق نمی‌شدند.

در مورد پیوتر ارلف چنین دسته مخاصمی ایجاد نشده و تمام افتخار نصیب سرپرست دفتر پروژه‌های ویژه که او را به این طرف آورده بود، یعنی کالوین بیلی شد.

یک روز بعد از آن که جو رات، شریک زندگی کلنل ارلف در ویرجینیا گردید، سام مک‌کریدی در خفا وارد سالن بزرگ موزه بریتانیا که در قلب بلومزبری واقع است، شد و مستقیم راهی اتاق مطالعه بزرگ

1. James Angleton

2. Lee Harvey Oswald

مدور که زیر گنبد بلند قرار دارد، گردید.

دو مرد جوان نیز به همراه وی بودند: دنیس گاونت که مک‌گریدی رفته رفته داشت به وی اعتماد می‌کرد و مرد دیگری که به نام پاتن<sup>۲</sup> بود. هیچ یک از این دو که تیم حمایتی وی را تشکیل می‌دادند نیازی به دیدن چهره کیپ سیک نداشتند و نمی‌بایستی نیز ببینند، چون بسیار خطرناک بود. وظیفه آنها این بود که دم درهای ورودی قدم زده و یا خود را سرگرم خواندن روزنامه نشان بدهند و در عین حال مراقب باشند کسی مزاحم رئیس قسمت‌شان نشود.

مک‌گریدی مستقیماً سراغ میز مطالعه‌ای رفت که به وسیله قفسه‌های کتاب محصور شده بود. وی مؤدبانه از فردی که نشسته و مشغول مطالعه بود عذرخواهی کرد. او که سرش بر روی یک کتاب خم بوده و گاهی نیز از آن یادداشت برمی‌داشت، اشاره‌ای در سکوت به صندلی مقابل خود کرده و به مطالعه ادامه داد. مک‌گریدی در سکوت به انتظار نشست. وی کتابی را برای مطالعه انتخاب کرد؛ چند لحظه پس از نشستن وی. یکی از کارمندان کتابخانه آن را برایش آورد و به آرامی دور شد. مردی که آن طرف میز و روبه‌روی وی نشسته بود همچنان سرش بر روی کتاب خم بود. پس از این که تنها شدند مک‌گریدی شروع به صحبت کرد.

- حال شما چطور است نیکولای<sup>۳</sup>؟

مرد در حالی که یادداشتی برمی‌داشت به نجوا کنان گفت:

- خوبم.

- اخبار جدیدی هست؟

- هفته دیگر میهمان داریم.

- از مرکز؟

---

1. Bloomsbury

2. Patten

3. Nikolai

- بله، خود ژنرال دروژ داف<sup>۱</sup>.

مک‌گرییدی هیچ‌گونه عکس‌العملی از خود نشان نداد. وی در حالی که حرکت لبانش به سختی دیده می‌شد همچنان به خواندن کتابش ادامه داد. هیچ‌کس خارج از اتاقک محصور با قفسه‌های کتاب قادر به شنیدن نجوای آنان نبود و کسی هم وارد آن‌جا نشده بود. گاونت و پاتن مواظب بودند که این اتفاق صورت نگیرد. اما اسم دروژداف وی را حیرت زده کرده بود. دروژداف، که مردی چاق و کوتاه قد بود و شباهت خیره‌کننده‌ای به پرزیدنت آیزنهاور داشت، سرپرست دایره افراد غیر قانونی بوده و خیلی کم به خارج از اتحاد جماهیر شوروی سفر می‌کرد. این که وی به لانه شیر لندن سر بزند غیر عادی بوده و می‌بایست خیلی مهم باشد.

وی پرسید:

- خوبه یابد؟

کیپ سیک گفت:

- نمی‌دانم. ولی مسلماً خیلی عجیب است. وی مافوق مستقیم من نیست ولی وی تا زمانی که از کریوچکف<sup>۲</sup> اجازه نگرفته نمی‌تواند بیاید. (ژنرال ولادیمیر کریوچکف که از سال ۱۹۸۸ به بعد رئیس ک. گ. ب شد، در آن زمان سرپرستی بخش امنیت خارجی یا دایره مرکزی را به عهده داشت.)

- آیا وی در مورد غیر قانونی‌هایی که در بریتانیا بیتوته کرده، به شما حرفی خواهد زد؟

- شک دارم. وی دوست دارد بدون هیچ دخالتی خود، غیرقانونی‌ها را اداره کند. فکر می‌کنم در رابطه با ارلف باشد. گند عجیبی بالای این مسأله راه افتاده است. در ابتدای کار، دو افسر جی. آر. یو که در هیأت

1. Drozpov

2. Kryuchkov

حضور داشتند تحت بازجویی قرار گرفته‌اند. در نهایت به خاطر غفلت در کار دادگاهی می‌شوند. یا شاید هم...

- آیا دلیل دیگری برای آمدنش هست؟

کیپ سیک آهی کشید و برای اولین بار چشمانش را به او دوخت. مک کریدی نیز به او خیره شد. وی در عرض این چند سال مبدل به یکی از دوستان فرد روسی شده، به وی اعتماد کرده و او را قبول داشت.

کیپ سیک گفت:

- این فقط احساسم است. شاید وی برای چک کردن شعبه این جا می‌آید. البته هیچ چیز مشخص نیست. شاید آنها به چیزی مشکوک شده‌اند.

- نیکولای، این وضعیت که برای همیشه قابل دوام نیست. هر دو این را می‌دانیم. دیر یا زود قطعات را کنار یکدیگر خواهند گذاشت. درز خبر زیاد همراه با موارد اتفاقی هم زمان. میل دارید همین حالا بزنی بیرون؟ من می‌توانم ترتیب آن را بدهم. فقط کافیست دهانتان را باز کنید.

- هنوز نه. شاید بزودی، ولی نه حالا. داده‌های اطلاعاتی زیادتری هست که باید آن را به شما بدهم. اگر آنها عملیات لندن را از هم گسیخته کنند آن وقت است که مشکوک شده‌اند. وقت باقی خواهد بود که بزنی بیرون. راستی، دروژداف استراق سمع نکنید. اگر آنها مشکوک شده باشند این را به عنوان دلیلی دیگر خواهند پذیرفت.

مک کریدی گفت:

- بهتر است نحوه سفرش را به من بگویید. شاید سانحه‌ای واقعی برایش رخ دهد.

مرد روسی گفت:

- یک تاجر سوئیسی، از زوریخ. با خط هوایی بریتانیا، روز سه‌شنبه. -

مک کریدی جواب داد:

- مطمئن باشید که نمی‌گذارم کسی مزاحمش شود. چیزی در مورد

ارلف دارید؟

کیپ سیک گفت:

- هنوز نه. من او را می‌شناسم اما هرگز ملاقاتش نکرده‌ام. از پناهنده شدنش سخت متعجبم. وی از نظر امنیتی خیلی مورد توجه بود.

مک کریدی گفت:

- شما هم هستید. مرد روسی خندید.

- البته. نمی‌شود منطقی برای این کار قائل شد. سعی می‌کنم اطلاعات بیشتری در مورد وی به دست بیاورم. چرا وی نظر شما را جلب کرده است؟

مک کریدی گفت:

- زیاد مطمئن نیستم. همانطور که گفتید قضیه کمی بودار است. روشی که وی برای پناهنده شدن انتخاب کرد. به جو رات فرصت هیچ گونه بررسی را نداد. اگر ملاحی بود که خود را از کشتی به پایین پرت می‌کرد، خب عیبی نداشت. اما برای یک کلنل ک. گ. ب خیلی عجیب است. وی می‌توانست راه بهتری را برگزیند.

مرد روسی گفت:

- موافقم. سعی خود را خواهم کرد.

موقعیت مرد روسی در سفارتخانه خود آنقدر حساس بود که ملاقات‌های حضوری خیلی خطرناک بود. بنابراین سعی می‌شد که زیاد صورت نگیرد. قرار ملاقات بعدی برای اوایل ماه بعد، یعنی ماه مه، در یک کافه کوچک و پرت واقع در شوردیچ<sup>۱</sup> در ایست‌اند<sup>۲</sup> لندن گذاشته شد.

---

## 1. Shoreditch

۲. محله‌ایست در لندن، محل بدنام و پر از کاباره و دانسینگ. (م)

حدود اواخر آپریل، رئیس سازمان سیا با پرزیدنت در کاخ سفید ملاقات نمود. این امر غیرعادی نبود. آنها طبق برنامه معینی، در جلسه شورای امنیت ملی و یا به طور خصوصی مرتب یکدیگر را ملاقات می کردند. اما این بار پرزیدنت ذوق زده عملکرد سیا بود. وی قدردانی تعدادی از سازمان‌ها و بخش‌هایی را که تشکرشان تا دفتر کار بیضی شکل پرزیدنت نیز رسیده بود به وی ابلاغ کرد. داده‌های اطلاعاتی که از مزرعه واقع در ویرجینیای جنوبی به دست این سازمان‌ها رسیده بود برایشان بسیار مفید واقع شده بود.

رئیس سازمان سیا مردی سخت کوش بود و سابقه حرفه وی به سازمان OSS در جنگ بین‌الملل دوم باز می‌گشت. وی در عین حال یکی از دوستان صمیمی رونالد ریگان بود. از آنجا که آدم با انصافی بود، دلیلی نمی‌دید که سرپرست پروژه‌های ویژه را که مسوول آوردن کلنل ارلف به این طرف بود، در این قدردانی شریک نکند. وی در بازگشت به لانگلی، کالوین بیلی را احضار کرد.

بیلی زمانی که رئیس سازمان دم پنجره بزرگی که تقریباً دیوار یک طرف دفتر کار وی را در بالاترین طبقه عمارت ستاد مرکزی سیا در برمی‌گرفت ایستاده و نظاره گر منظره تابلو مانند بود، وارد دفتر کار وی گردید. وی به طرف دره‌ای خیره شد که در آن جا برگ‌های سبز بهاری درختان منظره زمستانی رودخانه پتوماک<sup>۱</sup> را از دید پنهان نموده بود. وی با وارد شدن بیلی با لبخندی گرم به سوی او چرخید.

- کال، چه می‌توانم بگویم جز این که سیل تبریکات از هر طرف روان است. گروه نیروی دریایی واقعاً ذوق زده و منتظر مطالب بیشتری نیز هستند. مکزیکی‌ها نیز به همین ترتیب. آنها تازه از کشف یک شبکه‌ای که هفده مأمور عملیاتی، دوربین، رادیوهای مخبراتی و غیره داشته، فارغ شده‌اند.



کالوین بیلی با احتیاط گفت:

- متشکرم. وی مردی محافظه کار بوده و معروف به نشان دادن عواطف گرم انسانی نبود.  
رئیس سازمان ادامه داد:

- نکته این جا است که همه ما می دانیم فرانک رایت ۱ آخر سال بازنشسته می شود. من احتیاج به یک معاون کل عملیاتی دارم. کالوین، شاید، و فقط شاید فکر کنم وی چه کسی می تواند باشد.

نگاه اخم آلود و پر از بدبینی بیلی تبدیل به لبخندی غرورآمیز شد. لبخندی که خیلی بندرت دیده می شد. در سازمان سیا، رئیس آن یک حالت انتصاب سیاسی دارد که سه دهه به همین ترتیب عمل شده است. بعد از او دو قسمت اصلی سازمان قرار می گیرند: قسمت عملیات که سرپرستی آن را معاون کل عملیاتی به عهده دارد و قسمت امنیتی (تحلیل) که سرپرستی آن را معاون کل امنیتی عهده دار است. این دو موقعیت، بالاترین پست‌هایی هستند که یک حرفه‌ای می تواند بدان‌ها برسد. معاون کل عملیاتی سرپرستی کل جمع آوری اطلاعات را در سازمان و معاون کل امنیتی سرپرستی بخش‌های تحلیل گر داده‌های اطلاعاتی خام و تبدیل آنها به داده‌های اطلاعاتی قابل عرضه و از نظر امنیتی قابل استفاده، را دارند.

بعد از این تعارفات اولیه، رئیس سازمان مسائل جدی تری را مطرح کرد.

- ببینید، انگلیسی‌ها نیز خود را دخالت داده‌اند. همانطور که اطلاع دارید مارگارت تاچر این جا بود.

کالوین بیلی با سر اشاره کرد. دوستی صمیمانه بین نخست وزیر بریتانیا و پرزیدنت ایالات متحده را همه می دانستند.

- وی همراه خود کریستوفر... را نیز آورده بود. رئیس سازمان نام

رئیس وقت سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا را برد. - ما جلسات مفیدی با هم داشتیم. وی اطلاعات ارزنده‌ای را به ما داد. ما مدیون آنها هستیم، کال. باید جواب محبت آنها را داد. میل دارم بدهکارشان نباشم. آنها دو تقاضا دارند. اولاً از داده‌های مینسترل که برایشان فرستاده‌ایم قدردانی کرده، اما خاطر نشان می‌سازند که در رابطه با مأموران عملیاتی روس‌ها که در انگلستان فعالیت دارند، تمام اسامی به رمز است. آیا مینسترل می‌تواند اسامی حقیقی آنها یا پست‌های شغلی آنها را به یاد آورد... اطلاعاتی که توسط آن مأمور عملیاتی دشمن را بتوانند شناسایی کنند؟ "

بیلی در فکر فرو رفت.

وی جواب داد:

- از او قبلاً پرسیده شده. ما برای انگلیسی‌ها حتی جزئی‌ترین مطلب را که در رابطه با آنها بوده، داده‌ایم. من دوباره از او می‌پرسم. از جو رات خواهم خواست که از وی اسم واقعی آنان را بخواهد. موافقید؟  
رئیس سازمان جواب داد:

- خوبه، خوبه. یک مطلب آخر. آنها مرتباً تقاضای دیدن وی را دارند. در آن جا. من آماده‌ام این یک بار را به آنها آوانس دهم. فکر می‌کنم تا این حد می‌توانیم پیش برویم.

- ترجیح می‌دهم او را همین جا نگاه‌دارم. این جا امن‌تر است.

- آن جا هم می‌توانیم مواظبش باشیم. می‌توانیم او را به یک پایگاه آمریکایی در انگلستان بفرستیم. در هی‌فورد علیا، لیکن هیت<sup>۱</sup> در آلکن بری<sup>۲</sup>. هر کجا که هست. آنها می‌توانند وی را آن جا دیده و تحت نظر قرار دهند با او صحبت کنند. بعد او را برمی‌گردانیم.

بیلی جواب داد:

- 
1. Lakenheath
  2. Alconbury

- احساس خوشایندی نسبت به این کار ندارم.  
 صدای رئیس سازمان حالت سرد یخ زده‌ای به خود گرفت:  
 - کال... من با آن موافقت کرده‌ام. فقط مواظبش باشید.  
 کالوین بیلی برای صحبت با جو رات عازم مزرعه شد. آنها در  
 سوئیت رات که بالای سرسرای مرکزی عمارت روستایی قرار داشت،  
 صحبت کردند. بیلی مشاهده کرد کارمندش خسته و از خود وازده است.  
 استنطاق یک پناهنده سیاسی کار شاقی است. این امر ساعت‌های طولانی  
 با پناهنده را طلبیده که به دنبال آن شب‌های درازی را باید صرف تجزیه  
 و تحلیل جواب‌ها و مرور سوالات روز بعد نمود. در این کار استراحتی  
 وجود ندارد. اغلب پناهنده با فرد مأمور استنطاق خود روابط حسنه‌ای را  
 برقرار می‌کند. این امر باعث می‌شود که نتوان مأمور استنطاق را با کس  
 دیگری تعویض نمود.

بیلی به وی گفت:

- واشنگتن خیلی راضی است. خیلی هم بیشتر، ذوق زده شده‌اند. هر  
 آنچه که وی تا به حال گفته، درست بوده است. آرایش جنگی و آماده  
 باش ارتش، نیروی دریایی و نیروی هوایی شوروی که تحت پوشش  
 ماهواره قرار دارند صحبت وی را در این مورد تأیید می‌کند. کاربرد  
 سلاح‌ها، روحیه و میزان آماده‌باش آنها، کثافتکاری افغانستان، پنتاگون  
 واقعاً خوشحال است. جو کارتان عالی بوده است. عالی. "  
 رات گفت:

- هنوز راه درازی در پیش داریم. مطالب زیادتری در راه است. باید  
 باشد. این مرد یک دایره‌المعارف است. حافظه‌اش یک پدیده است. گاهی  
 اوقات در بعضی جزئیات گیر می‌کند. اما معمولاً آن را دیر یا زود به  
 خاطر می‌آورد. اما...

- اما چی؟ ببینید رات، او سال‌ها کار صبورانه ک. گ. ب در  
 آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی را دارد از هم می‌پاشاند. دوستان ما

در آن جا در حال تعطیل شبکه پشت شبکه هستند. مسأله‌ای نیست. می‌دانم که خیلی خسته‌اید. فقط با پشتکار لازم کار کنید.

وی به صحبت خود با رات ادامه داده و برایش اشاره رئیس سازمان سیا جهت انتصاب احتمالی وی به پست معاونت کل عملیاتی را تعریف کرد. وی معمولاً با کسی درد دل نمی‌کرد، اما این بار دلیلی نمی‌دید او هم مانند مافوقش باد در سینه برای کارمند زیر دستش نیاندازد.

- جو، اگر این کار درست شود، پست دومی نیز خالی خواهد شد، سرپرستی پروژه‌های ویژه. توصیه من در آن زمان خیلی ارزش پیدا خواهد کرد. جو، شما را در نظر گرفته‌ام. می‌خواهم این را بدانید.

رات از وی تشکر کرد اما به نظر نمی‌رسید که از شنیدن این خبر خوشحال شده باشد. وی واقعاً خسته به نظر می‌رسید. ولی ظاهراً فکرش متوجه مسأله‌ای نیز بود.

بیلی پرسید:

- آیا وی ایجاد اشکال کرده است؟ آیا هر آنچه که خواسته به او داده‌اید؟ آیا نیاز به همراه مؤنث دارد؟ شما چپ؟ این محل پرت و دورافتاده است. یک ماه هست که شما این جا هستید. مسأله‌ای نیست، می‌شود ترتیب آن را داد.

وی می‌دانست که رات از همسرش جدا شده است. میزان طلاق در سازمان سرسام آور است. در لانگلی مصطلح است که می‌گویند: از مزایای شغلی است.

- نه، در این مورد پیشنهادش را به او داده‌ام. وی فقط سرش را تکان داد. تمام وقت را با هم هستیم. آنقدر در جنگل می‌دویم که دیگر یارای ایستادن را نداریم. هرگز اینقدر احساس سرحالی نکرده‌ام. البته او پیرتر است ولی از من سالم‌تر است. کالوین، این کارها خیلی کمک می‌کند، ولی در عین حال وضعیت اوست که مرا نگران کرده است. اشتباهی از او سر نمی‌زند، هیچ نقطه ضعف و یا سستی در او دیده نمی‌شود. اگر او

مست می‌کرد، بد اخلاقی می‌کرد، عصبانی می‌شد و یا در اثر فکر کردن به خانه و زندگی‌اش به سرش می‌زد...

بیلی پرسید:

- آیا تا به حال سعی کردید که او را تحریک کنید؟ بر اساس فتوای روانشناسان سازمان، تحریک پنهاننده به نحوی که باعث عصبانیت و نمود احساسات سرکوب شده‌اش گردد، اغلب اثر مثبت و پیوند دهنده‌ای دارد. فرد به عنوان عکس‌العمل روانی خود را خالی می‌کند.

- بله. او را بارها سرزنش و شماتت کرده‌ام که یک موش ترسو و فردی عهد شکن بوده است. هیچی. او مرا از رو برده و فقط می‌خندد. و سراغ کار و وظیفه خود می‌رود لو دادن تمام مهره‌های جهانی ک. گ. ب. وی یک حرفه‌ای تمام عیار است.

- جو، به همین دلیل است که وی بهترین فردی بوده که می‌توانستیم به دام بیاندازیم. تازه باید شکر گزار هم باشید. خرابش نکنید.

- کالوین، این دلیل اصلی ایجاد دلشوره من نیست. به عنوان یک انسان از او خوشم می‌آید. حتی قدری برایش احساس احترام می‌کنم، به طوری که هیچ وقت فکر نمی‌کردم برای یک پنهاننده احساس احترام در من ایجاد شود. اما مسأله چیز دیگری است. او رازی را نزد خود مخفی دارد.

کالوین بیلی یکباره ساکت شده و بی حرکت بر جای ماند.

- تست‌های پلی‌گراف این را تأیید نمی‌کنند.

- نه، درست است. به همین علت است که در این مورد زیاد اطمینان ندارم. این فقط احساسم است. مسأله‌ای وجود دارد که وی از فاش کردن آن ابا دارد.

بیلی به طرف رات خم شده و به چشم‌های وی زل زد. خیلی از مسائل بستگی به سوآلی داشت که وی قصد پرسیدن آن را داشت.

- جو، به نظر شما و با توجه به تجربه‌ای که در این زمینه دارید، فکر

می‌کنید که حتی با تمام آن تست‌های انجام شده باز هم وی یک پناهندهٔ قلبی و مأمور نفوذی ک. گ. ب باشد؟  
رات آهی کشید. آنچه که مانند خوره وی را می‌خورد بالاخره گفته شده بود.

- نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم، ولی باز مطمئن نیستم. از نظر من هنوز ده درصد جای شک باقی است. این احساس قلبی را دارم که او چیزی را مخفی می‌کند. و اگر درست باشد، نمی‌دانم چرا.  
کالوین بیلی گفت:

جو، پس ته و توی قضیه را در بیاورید. وی نیاز نداشت خاطر نشان سازد اگر کلنل پیوتر ارلف قلبی از کار در می‌آمد زندگی شغلی دو نفر در سیا به درون سطل آشغال انداخته می‌شد. وی از جایش برخاست.  
- جو، شخصاً فکر می‌کنم نگرانی شما بی‌مورد است. اما پیگیری کنید.

رات، ارلف را در اتاق نشیمن خود، در حالی که روی کاناپه‌ای دراز کشیده و به موسیقی دلخواهش گوش می‌داد، پیدا کرد. با وجود این که وی یک زندانی محسوب می‌شد، اما خود مزرعه مانند یک کلوب شیک مجهز شده بود. علاوه بر دویدنش در جنگل که چهار نفر از ورزشکاران جوان کوانتیکو همیشه وی را همراهی می‌کردند، وی قادر به استفاده از سالن ورزش، سونا و استخر، غذای عالی و باری مجهز بود که البته استفاده‌اش از بار کم بود.

بلافاصله بعد از ورودش بدان جا وی سلیقهٔ خود را در زمینهٔ انتخاب تصانیف دههٔ شصت و هفتاد اعلام کرده بود. در نتیجه هر بار که وی به ملاقات مرد روسی می‌آمد، دیگر عادت کرده بود نوای موسیقی سیمون و گارفانکل<sup>۱</sup>، سیکرز<sup>۲</sup> و صدای ابریشم مانند الویس پرسیلی را از دستگاه

1. Simon and Garfunkel

2. Seekers

صوتی بشنود.

آن روز عصر که وی به دیدنش آمد صدای بچه مانند و صاف مری هاپکین<sup>۱</sup> در فضای اتاق پیچیده بود، که یکی از تصانیف مشهور خود را می‌خواند. ارلف با دیدن او با حالتی شعف‌آمیز از روی کاناپه نیم خیز شده و به دستگاه ضبط اشاره کرد.

- دوست دارید؟ گوش کنید...

رات گوش فرا داد.

- دوست من، چه روزهایی بود، هیچ وقت فکر نمی‌کردیم به اتمام

برسد...

رات که خود از سبک جاز و بلوز خوشش می‌آمد گفت:

- بله، قشنگ است.

- می‌دانی او کیست؟

رات گفت:

- همان دختر انگلیسی، درسته؟

- نه، نه. خواننده نه، آواز. فکر کنید تم انگلیسی داشته باشد. شاید

یکی از آهنگ‌های بیتل‌ها<sup>۲</sup> باشد.

رات که حال داشت می‌خندید گفت:

- احتمالاً.

اما ارلف با غرور جواب داد، غلطه. یکی از آهنگ‌های قدیمی روسی

است. به نام جاده‌ای دراز در شبی مهتابی. این را نمی‌دانستید؟ "

- نه. نمی‌دانستم.

تصنیف قشنگ و شاد به اتمام رسیده و ارلف دستگاه را خاموش

کرد.

ارلف پرسید:

---

1. Mary hopkin

2. Beatles

- میل دارید صحبت کنیم؟

رات گفت:

- نه. فقط آمدم ببینم چیزی نمی‌خواهید. روزی خسته کننده بوده است. من می‌خواهم بخوابم. راستی، به زودی به انگلستان می‌رویم. می‌خواهیم این فرصت را به انگلیسی‌ها داده تا کمی با شما صحبت کنند. از نظر شما که مانعی ندارد؟

ارلف اخم کرد.

- قرار ما این بود که فقط این جا بیاییم. فقط این جا.

- پیتر، مسأله خاصی نیست. ما برای مدت کوتاهی در یکی از پایگاه‌های نیروی هوایی آمریکا اقامت خواهیم کرد. این یعنی خاک آمریکا. من هم خواهم آمد تا شما را از گزند انگلیسی‌های بدسرشت به دور نگاه دارم. "

این شوخی ارلف را به خنده نیانداخت.

رات دوباره لحنی جدی به خود گرفت.

- پیتر، چه دلیل خاصی دارید که از رفتن به انگلستان امتناع می‌ورزید؟ اگر دلیلی هست من نباید بدانم؟

ارلف شانه‌هایش را بالا انداخت.

- جو، مطلب خاصی نیست. فقط یک احساس قلبی است. هر چقدر

از اتحاد جماهیر شوروی دورتر باشم احساس آرامش بیشتر است.

- هیچ اتفاقی برایتان در آن جا نخواهد افتاد. این را قول می‌دهم. آیا

شما هم می‌خواهید بخوابید؟

مرد روسی جواب داد:

کمی بیدار می‌مانم. مطالعه و گوش دادن به موزیک.

اما در حقیقت نور چراغ ارلف تا ساعت یک و نیم صبح روشن بود.

چند دقیقه قبل از ساعت سه، تیم ترور ک. گ. ب حمله کرد.

بعداً به ارلف گفته شد که آنها با تیر و کمان‌های قوی دو نفر از



نگهبانان محوطه را از پا در آورده، از محوطه چمن کاری شده پشت عمارت بدون دیده شدن گذشته و از طریق آشپزخانه‌ها وارد عمارت شده بودند.

رات و ارلف که در طبقه بالا بودند، اولین صدایی که شنیدند، رگبار مسلسل بود که از هال طبقه پایین می‌آمد، به دنبال آن صدای قدم‌های سنگینی بود که به سرعت از پلکان بالا می‌آمدند. ارلف مانند یک گربه، در عرض کمتر از سه ثانیه از جا جهیده و خود را به آن طرف اتاق رسانید. در را نیمه باز کرده و در یک نظر گارد محافظ شب را دید که به سرعت از جلوی اتاق او رد شده و از پلکان اصلی پایین رفت. فردی که لباس سیاه رنگ چسبان پوشیده و ماسک اسکی به صورت داشت، در حالی که از پله‌ها بالا می‌آمد یک رگبار شلیک کرد. گلوله‌ها در سینه نگهبان آمریکایی جای گرفت. وی در حالی که جلوی سینه‌اش غرق خون شده بود پای نرده‌های پلکان به زمین افتاد. ارلف در را به شدت بسته و خود را به طرف اتاق خوابش انداخت.

وی می‌دانست که پنجره‌های اتاق باز نشده و در نتیجه راه فراری از آن طرف موجود نبود. در ضمن مسلح نیز نبود. او تازه خود را به در اتاق خوابش رسانیده بود که مرد سیاه‌پوش خود را از بیرون به در زده و در حالی که یکی از نگهبانان آمریکایی او را تعقیب می‌کرد وارد اتاق شد. قبل از اینکه ارلف در را ببندد، آخرین صحنه‌ای که مشاهده کرد، به رگبار بسته شدن آمریکایی توسط تروریست ک. گ. ب بود. این زمان کشتار به ارلف فرصت را داد تا در را قفل کند.

اما این کار فقط یک دلخوشی بود. چند ثانیه بعد قفل در به رگبار بسته شده و در با لگد باز شد. نور ضعیفی که از کریدور پشت اتاق نشیمن می‌آمد این فرصت را به ارلف داد تا مأمور ک. گ. ب را مشاهده کند که مسلسل خالی خود را به زمین انداخته و یک اسلحه کمری اتوماتیک ۹ میلی‌متری از نوع مارکف<sup>۱</sup> را از کمرش بیرون کشد. وی

قادر به دیدن چهره پشت ماسک نبود اما کلمه روسی را که با نفرت بیش از حدی ادا می‌شد شنید.

فرد سیاه‌پوش مارکف را با دو دستش گرفته و در حالی که آن را مستقیم به طرف صورت ارلف نشانه رفته بود گفت:  
- خائن.

یک زیرسیگاری شیشه‌ای روی میز کوچک کنار تختخواب قرار داشت. ارلف آن را اصلاً استفاده نکرده بود، زیرا بر خلاف اکثر روس‌ها، اهل سیگار نبود. اما جاسیگاری سر جای خودش بود. به عنوان آخرین حرکت دفاعی خود وی آن را از روی میز برداشته و به طرف قاتل روسی پرتاب کرد. هم‌زمان با پرتاب آن وی فریاد زد:  
- کثافت.

مرد سیاه‌پوش در مقابل جاسیگاری که چرخان و سنگین به طرف او می‌آمد جا خالی داد. این عمل ثانیه‌ای وقت گرفت. این زمان کافی بود تا سرپرست تیم محافظ کوانتیکو بتواند خود را به درون اتاق نشیمن رسانیده و با کلت ۴۴.۰۷ ماگنوم خود به سوی فرد سیاه‌پوش که در آستانه در اتاق خواب قرار گرفته بود، شلیک کند. روسی با سینه‌اش هم دریده شده غرق خون در حالی که خون بر روی ملافه و روتختی فواره می‌زد به جلو پرت شد. ارلف قدمی به سوی او برداشت تا مارکف را با لگد از دست مرد درآورد. اما نیازی به این کار نبود. کسی با خوردن دو گلوله ماگنوم دیگر یارای جنگیدن را نخواهد داشت.

کرول<sup>۱</sup>، مردی که شلیک کرده بود از عرض اتاق نشیمن گذشته و خود را به اتاق خواب رسانید. وی از شدت خشم و نفس نفس زدن رنگ به چهره نداشت.

وی فریاد زد:

---

1. Markov

1. Kroll

- شما خوبید؟ ارلف با سر اشاره‌ای کرد. آمریکایی ادامه داد:  
- یک نفر این جا خراب کاری کرده است. تیم دو نفره بودند. دو تا  
از مأموران من داخل عمارت افتاده و شاید عدهٔ بیشتری نیز بیرون در  
محوطه افتاده باشند.

جو رات در حالی که شلوار پیژاما به تن داشت با حالتی لرزان به  
درون آمد.

- یا عیسی مسیح، پیتر، متأسفم. ما باید به سرعت از این جا خارج  
شویم. همین حالا. به سرعت.

ارلف پرسید:

- کجا برویم؟ من فکر می‌کنم که شما اشاره کردید این جا خانه‌ای  
امن است. وی رنگش پریده بود اما آرامش خود را از دست نداده بود.

- خب، بله مثل این که زیاد هم امن نبوده، و بیش از این هم دیگر  
نخواهد بود. بعداً خواهیم فهمید که چرا. سریع لباس بپوشید. چمدان  
خود را آماده کنید. کرول شما نزد او بمانید.

یک پایگاه ارتشی در بیست مایلی مزرعه قرار داشت. لانگلی قرار  
مدارها را با فرماندهٔ پایگاه گذاشت. در عرض دو ساعت ارلف و بقیهٔ  
اعضای تیم کوانتیکو یک طبقه از ساختمان مجردین را کاملاً به اشغال  
خود درآوردند. پلیس نظامی دور عمارت را محاصره کرد. رات حتی از  
طریق زمینی نیز به آن جا نرفت. آنها با هلی‌کوپتر رفته و درست روی  
چمن ساختمان کلوب افسران نشسته و همه را از خواب بیدار کردند.

اقامت در آن جا جنبهٔ موقتی داشت. قبل از شروع شب آنها به خانهٔ  
امن دیگری که متعلق به سیا بود، نقل مکان کردند. محل آن در  
کنتاکی بود و در آن جا امنیت بیشتری داشتند.

زمانی که گروه رات / ارلف هنوز در پایگاه ارتشی بودند، کالوین  
بیلی به مزرعه مراجعت کرد. وی درخواست گزارش کامل را نمود. او  
تلفنی با رات صحبت کرده و نظر او را در مورد آن وقایع خواسته بود.

وی ابتدا به صحبت کرول گوش فرا داده، اما مردی که نظرش برای وی خیلی مهم بود فرد روسی سیاه پوش و با ماسک اسکی بود که درست رو در روی ارلف قرار گرفته بود.

افسر جوان گروه کلاه سبزه‌ها مشغول مالش میج دستش بود که هنگام افتادن و زمانی که ارلف با لگد اسلحه را از دست وی درآورد، ضرب خورده بود. خونی که به عنوان جلوه ویژه مورد استفاده او قرار گرفته بود به خوبی شسته شده و وی لباس سیاه رنگ خود را نیز عوض کرده بود. این لباس دارای دو سوراخ تعبیه شده بر روی سینه بود، زیر آن نیز کمری تعبیه شده بود و کیسه‌های خون حقیقی که بر روی تختخواب پاشیده بود بر روی آن قرار داشتند.

بیلی گفت:

- نظر شما چیست؟

مأمور که قادر به تکلم به زبان روسی بود گفت:

- کارش درست است. یا این و یا این که اهمیتی نمی‌دهد که زنده بماند و

یا بمیرد. این دومی را من شک دارم. همه ما می‌خواهیم که زنده بمانیم.

بیلی پرسید:

- به شما ظنین نشد؟

- نه قربان. من آن را درست در چشم‌هایش خواندم. وی فهمیده بود

که کشته می‌شود اما همچنان به نبرد خود ادامه داد. آدم جالبی است.

بیلی پرسید:

- نظر دیگری ندارید؟ افسر شانه‌هایش را بالا انداخت.

- فقط یکی. اگر وی شجاعت نداشته و می‌دید که دارد به وسیله

طرف خودش از بین می‌رود، باید حداقل چیزی در این زمینه می‌گفت.

اگر فرض کنیم که وی می‌خواهد زنده بماند، این امر وی را شجاع‌ترین

فردی معرفی می‌کند که من تا به حال دیده‌ام.

بیلی بعداً تلفنی به رات گفت:

- فکر می‌کنم جواب‌مان را گرفتیم. نظر رسمی حقیقی بودن اوست. سعی کنید او را وادارید تا اسمی را برای انگلیسی‌ها به خاطر بیاورد. سه‌شنبه آینده با جت اعضای نظامی عازم آلکن برمی‌شویم. رات دو روز را نیز با ارفل در اقامتگاه جدیدشان سر و کله زد. وی او را وادار کرد تا دوباره آنچه را که در مورد کارش در دایره غیر قانونی‌ها در ارتباط با به کار گماردن مأموران روسی در بریتانیا، قبلاً گفته بود تکرار کند. البته از آن جا که تخصص وی در آمریکای مرکزی و آمریکای لاتین بود، بریتانیا چندان به او مربوط نمی‌شد. اما او در هر حال سخت به حافظه‌اش در این مورد فشار آورد. وی فقط قادر به، به یاد آوردن اسامی رمز بود. سپس در اواخر روز دوم، وی ناگهان مطلبی را به خاطر آورد.

یکی از کارمندان وزارت دفاع در وایت هال. پول مرتباً به حساب او در بانک ایرلند شعبه خیابان کرویدون واریز می‌شد.

هنگام دادن این خبر به مأمور امنیتی سازمان M. I. 5 وی گفت: - این اطلاع چندان در اختیار ما قرار نمی‌دهد. ممکن است که از آن جا گرفته باشد. شاید هم حساب خود را تحت نام مستعار باز کرده باشد. اما در هر حال سعی خود را می‌کنیم. وی این مطالب را زمانی که در دفتر کار تیموتی ادواردز در ستاد مرکزی سازمان امنیت و سرویس مخفی نشسته بود، بیان کرد.

وی به خیابان کورزان واقع در می‌فیر برگشته و چرخ‌ها را به حرکت درآورد. بانک‌های بریتانیایی دارای حق رازداری کامل نمی‌باشند، اما در عین حال از دادن اطلاعات مربوط به حساب‌های شخصی نیز به هر کسی امتناع می‌ورزند. یکی از سازمان‌هایی که می‌تواند دستور همکاری در این زمینه را به آنها بدهد، سازمان درآمدهای داخلی است.

این سازمان تقاضای همکاری را پذیرفته و مدیر داخلی بانک میدلند شعبه کرویدون به طور محرمانه مورد بازجویی قرار گرفت. وی تازه این

پست را گرفته بود، ولی کامپیوتر بانک سال‌ها آن جا بود. یکی از مأموران امنیتی که به همراه بازرس سازمان درآمدهای داخلی آمده بود، مسؤولیت بررسی را به عهده گرفتند. وی لیست تمام کارمندانی را که در وزارت دفاع کار می‌کردند و یا در پایگاه‌های آن مشغول به کار بودند را با خود داشت. خوشبختانه این ردیابی خیلی سریع به نتیجه رسید. فقط یکی از کارمندان وزارت دفاع دارای حساب در بانک میدلند شعبه کرویدون بود. ثبت حساب‌ها بررسی شد. فرد مورد نظر دارای دو حساب بود و هنوز در همان محل زندگی می‌کرد. وی یک حساب جاری و یک حساب پس‌انداز داشت.

در عرض سالیان گذشته جمع کل پس‌انداز وی به ۲۰ هزار پوند رسیده که مرتب و سروقت و نقداً توسط خود وی به حساب گذشته می‌شد. نام وی آنتونی میلتن رایس<sup>۱</sup> بود.

در جلسه‌ای که آن بعد از ظهر در وایت‌هال تشکیل شد، ریاست و معاونت کل سازمان M. I. 5، و کمیسر معاونت پلیس پایتخت که سرپرستی دایره ویژه را نیز به عهده داشت، شرکت داشتند. سازمان I. 5 M. در بریتانیا نمی‌تواند کسی را دستگیر کند. فقط پلیس این حق را دارد. اگر سازمان امنیت و سرویس مخفی قصد بازداشت کسی را داشته باشد، این امر به عهده دایره ویژه سپرده می‌شود. ریاست این جلسه را مدیر کل کمیته مشترک امنیتی به عهده داشت. وی پرسش سئوالات خود را آغاز کرد.

- آقای میلتن رایس کیست؟

معاونت کل M. I. 5 به نوشته‌های رجوع کرد.

کارمند دفتری پایه دو اداره تدارکات.

- کارمندی دون پایه؟

- ولی کاری حساس. سیستم‌های اسلحه، دسترسی به ارزشیابی

سلاح‌های جدید.

- مدیر کل آن را تأیید کرده و پرسید:

- خب پس شما معطل چه هستید؟

ریاست سازمان M. I. 5 گفت:

- ببینید، نکته این است که ما دلائل کافی برای محکومیت وی نداریم. واریزهایی که در عرض چند سال به حسابش شده، دلیل ندارد که از جای خاصی آمده باشد. این به تنهایی جهت دستگیری وی کافی نیست؛ چه رسد به محکوم کردنش. وی می‌تواند ادعا کند که پول نقد خود را از برنده شدن در مسابقات اسب‌دوانی به دست آورده است. البته احتمال این که اعتراف کند هست. و شاید هم اعتراف نکند.

افسر پلیس نیز موافقت خود را با این گفته، با اشاره سر اعلام کرد. بدون داشتن اعتراف نامه، وی جهت قانع کردن دفتر کل دادخواهی حتی برای تشکیل پرونده، نیز به مشکل عظیمی برخورد می‌کرد. وی شک داشت مردی که میلتون رایس را لو داده، به عنوان شاهد در دادگاه حضور یابد.

ریاست سازمان M. I. 5 گفت:

- ما میل داریم ابتدا وی را سایه به سایه تعقیب کنیم. اگر وی فقط یک بار با روس‌ها تماس بگیرد، با اعتراف نامه یا بدون آن، وی را دستگیر می‌کنیم. "

با این مسأله توافق به عمل آمد. گروه "مراقبین"، بخش بسیار کارآمد سازمان M. I. 5 که تمام سازمان‌های امنیتی غربی به یکتا بودن آنها در زمینه تعقیب نامرئی ایمان دارند، به حال آماده باش درآمدند. قرار بر این شد که آنها حلقه‌ای نامرئی به گرد آنتونی میلتون رایس زده و او را به طور بیست و چهار ساعته تحت نظر داشته باشند.

آنتونی میلتون رایس مانند تمام کسانی که شغل مشخصی دارند، دارای عادات خاص و معینی بود. برنامه زندگی او فوق‌العاده یکنواخت

بود. روزهای کاری، وی درست رأس ساعت ده دقیقه به هشت منزل خود را در آدیس کومب<sup>۱</sup> ترک کرده و نیم مایل را تا ایستگاه راه آهن کرویدون شرقی پیاده طی می کرد. در روزهای بارانی کارمند دفتری مجرد سوار اتوبوس می شد. وی هر روزه سوار ترن مسافری شده، بلیت فصلی خود را نشان داده و در لندن در ایستگاه ویکتوریا قطار را ترک می کرد. از آن جا وی مسافت کوتاهی را از خیابان ویکتوریا تا میدان پارلمان را سوار اتوبوس می شد. وی در آن جا از اتوبوس پیاده شده، از ایستگاه رد شده و وارد ساختمان وزارتخانه می شد.

صبح زود بعد نیز بعد از جلسه ای که در مورد وی برگزار شد، او کار همیشگی خود را تکرار کرد. وی متوجه گروه پسران نو جوان سیاه پوست که در ایستگاه نوروود<sup>۲</sup> سوار قطار می شدند، نشد. وی زمانی که آنها وارد قسمت عقب اتوبوس که بدون صندلی و پر از مسافر بود، شدند، توجه اش به آنها جلب شد. زیرا در همین لحظه صدای جیغ زنان و فریاد هشدار مردان در اثر حمله این نوجوانان بلند شد. این نوجوانان دوازده تا بیست ساله، گروهی راه افتاده و دست به عملی می زدند که اصطلاحاً به نام " بخار کردن " از آن یاد می شد. این اصطلاح عنوان اعمال دزدی سرپایی و ایجاد ضرب و جرح به وسیله این افراد بود. آنها درون کوپه به راه افتاده کیف دستی زنان را به زور از آنها گرفته، جواهرات شان را تصاحب کرده و به ضرب نوک چاقو کیف پول مردان را نیز به زور می گرفتند و هر کسی که کوچک ترین مخالفتی از خود نشان داده و یا احیاناً مقاومت می کرد فوراً مورد تهدید قرار می گرفت.

با وارد شدن ترن به ایستگاه بعدی، گروه دزدان جوان در حالی که هنوز فریاد زده و به دنیا فحش می دادند از ترن بیرون پریده و بعد از پریدن از روی سدهای بلیت عبوری وارد خیابان های کریستال پالاس<sup>۱</sup> شده،

1. Addiscombe

2. Norwood



پراکنده و ناپدید شدند. در حالی که پشت سر خود گروه زنان مسافری که دچار هیستری شده، مردانی که شدیداً از خشم و یا ترس به لرزه افتاده بودند و گروه پلیس حمل و نقل را که به شدت از خود وارفته بودند، را به جای گذاشتند. آنها موفق به دستگیری کسی نشده بودند زیرا شبیخون به سرعت و بدون پیش‌بینی صورت گرفته بود.

پلیس حمل و نقل در همین حال ترن را نگاه‌داشته تا از مسافرین اظهاریه بگیرد. این عمل باعث شد که حرکت ترن به تأخیر افتاده، برنامه بقیه ترن‌های مسافربری نیز به هم خورده و ترانسپورت به حال تعلیق درآید. در همین زمان هنگامی که آنها دست روی شانه مسافری که بارانی خاکستری کم‌رنگ پوشیده و در گوشه کوبه به حال چرت نشسته بود، گذاشتند، وی سرش به جلو خم شده و به آرامی روی زمین افتاد. با روان شدن خون از محل چاقوی نوک تیزی که به قلبش فرو رفته بود و از زیر هیکل مچاله شده‌اش به بیرون روان شد، صدای جیغ و داد بیشتری بلند شد. آقای آنتونی میلتنون رایس واقعاً مرده بود.

\* \* \*

کافه ایوان<sup>۱</sup> که محل ملاقات با فرد روسی بوده و به همین دلیل بدین اسم خوانده می‌شد در خیابان کروندال<sup>۲</sup> واقع در شورویج قرار داشت. سام مک‌کریدی با این که اول بدان جا آمده و در کوچه منتظر شده بود، بعد از ورود رابطش، وارد آن جا شد. دلیل وی این بود که او تحت مراقبت و تعقیب قرار نمی‌گرفت. این کیپ سیک بود که احتمالاً مورد تعقیب قرار می‌گرفت. بنابراین وی همیشه برای مدت سی دقیقه در اتومبیلش نشسته، تا فرد روسی به قرار ملاقات‌شان بیاید، سپس پانزده دقیقه دیگر نیز صبر

1. Crystal Palace

1. Ivan

(در انگلستان با اشاره به ایوان مخوف روس‌ها را اصطلاحاً ایوان می‌نامند. (م)

2. Crondall

می کرد تا مطمئن شود مهره متعلق به سفارت شوروی تحت تعقیب قرار نگرفته بود.

هنگامی که مک کریدی وارد کافه ایوان شد، فنجانی چای را از روی پیشخوان برداشته و سلانه سلانه به طرف دیوار، جایی که دو میز را بغل یکدیگر گذاشته بودند، رفت. کیپ سیک میز گوشه‌ای را اشغال کرده و سخت مشغول خواندن مجله زندگی ورزشی بود. مک کریدی نیز روزنامه اوپننگ استاندارد خود را جلوی پهن کرده و وانمود به خواندن آن نمود.

وی با لحنی آرام در حالی که صدایش در پس‌زمینه صحبت در کافه و صدای بخار برخاسته از کتری چای گم می‌شد پرسید:  
- حال ژنرال دروژداف چطور بود؟

فرد روسی در حالی که لیست اسب‌های ساعت سه و نیم را در پیست سن داوون، مطالعه می‌کرد گفت:

- دوستانه ولی گرفته. ترسم از این است که مبادا ما را زیر نظر گرفته باشند. اگر خط " ک " تصمیم به ملاقات با من داشته و یا خط " ک " شخصی من، زیاده از حد فعال شد، آن وقت مطمئناً خبرهایی هست.

خط ک شعبه داخلی ضد جاسوسی ک. گ. ب است. آنها زیاد در ارتباط با جاسوسی و خرابکاری نبوده، بلکه کار اصلی آنها چک کردن سایر کارمندان و مأموران عملیاتی ک. گ. ب است و مراقب پیدایش درز خبر می‌باشند.

مک کریدی پرسید:

- آیا تا به حال اسم مردی به نام آنتونی میلتون رایس را شنیده‌اید؟

- نه، هرگز. چرا؟

- شما از دایره عملیاتی خود وی را اداره نمی‌کردید؟ کارمند جزء

وزارت دفاع.

- هرگز اسمی از وی نشنیده‌ام. مطالبش نیز هیچ وقت به دست من نرسیده است.

- خب. او حالا مرده. دیگر دیر شده که از وی بپرسم چه کسی او را اداره می‌کرده است. اگر واقعاً این طور بود، آیا این امکان بوده که مستقیماً از مسکو و از طریق دایره غیر قانونی‌ها اداره شود؟  
فرد روسی نجواکنان گفت:

- اگر وی برای ما کار می‌کرد، این تنها راه ممکن بوده است. وی هرگز برای ما کار نکرده است و مطالبی را به ما و ایستگاه لندن نداده است. ما هرگز چنین مطالبی را دریافت نکردیم. وی می‌بایست از طریق مأموری کنترلی که خارج از سفارتخانه مستقر بوده با مسکو در تماس بوده باشد. علت مرگش چه بود؟  
- نمی‌دانم.

اما وی می‌دانست که اگر از انقادی غیر مترقبه نبوده، کسی ترتیب نقشه‌ای را برای وی داده بود.

کسی که از برنامه یکنواخت کارمند اطلاع داشت، آشغال‌های دزد را توجیه کرده و آنها را از شکل و شمایل او آگاه ساخته بود... و حق‌الزحمه آنها را نیز پرداخت کرده بود. شاید میلتون رایس اصلاً برای روس‌ها کار نمی‌کرده چرا می‌بایست نام وی را پیش کشیده و او را لو دهند؟ پس پول‌های حساب پس‌انداز از کجا آمده بود؟ شاید هم میلتون رایس واقعاً برای مسکو جاسوسی می‌کرده است. منتهی از طریق یک واسطه که کیپ سیک او را نمی‌شناخت و این رابط مستقیماً به دایره غیر قانونی‌ها در مسکو گزارش می‌داده است. درست سر بزنگاه سر و کله ژنرال دروژداف نیز پیدا شده بود. و او کسی بود که سرپرست غیر قانونی‌ها بود.

مک کریدی گفت:

- او را نزد ما لو داده و بعدش وی مرد.

کیپ سیک پرسید:

- چه کسی او را لو داد؟ وی طوری چای خود را به هم می‌زد، مانند آن که اصلاً قصد آشامیدن آن را نداشت.

مک‌کریدی به آرامی جواب داد:

- کلنل پیوتر ارلف.

کیپ سیک نیز متقابلاً با لحنی نجواآمیز گفت:

- آه، در این رابطه برایتان خبری دارم. پیوتر الکساندروویچ ارلف یک

افسر وفادار و معتقد ک. گ. ب است. پناهنده شدن وی مانند چاپ

اسکناس سه دلاری<sup>۱</sup> قلابی است. وی یک افسر نفوذی و مأمور دادن

اطلاعات غلط است. وی از آمادگی بسیار خوبی برخوردار و کارش خیلی

خوب است. "

مک‌کریدی با خود اندیشید، خب که این طور، این مسأله مسلماً خیلی

دردسر آفرین می‌شد.

---

۱. در وجه رایج دلار اسکناس سه دلاری موجود نیست. (م)

## فصل سوم

تیموتی ادواردز با دقت گوش فرا داد. تعریف و ارزشیابی مک کریدی سی دقیقه طول کشید. پس از اتمام، ادواردز از وی به آرامی پرسید:  
- و شما کاملاً از این که صحبت کیپ سیک را پذیرفته‌اید مطمئن هستید؟

مک کریدی انتظار این حرف را داشت. از زمانی که کیپ سیک برای اولین بار با یکی از مأموران سازمان امنیت و سرویس مخفی در دانمارک برخوردی داشته و به وی پیشنهاد همکاری داده تا به صورت مأمور نفوذی برای آنها کار کند، چهار سال می‌گذشت. از آن تاریخ به بعد وی برای انگلیسی‌ها کار کرده بود. اما این دنیای رمز و راز و سوءظن بود. احتمال این امر که کیپ سیک مأموری دوجانبه باشد و هنوز وفاداری خود را نسبت به مسکو حفظ کرده باشد، موجود بود. اگر چه این احتمال خیلی کم بود. این دقیقاً موردی بود که کیپ سیک، ارف را نسبت بدان متهم کرده بود.

مک کریدی گفت:

- آآن چهار سال است که مطالب کیپ سیک با تمام قواعد شناخته شده مورد بررسی قرار گرفته است. خدشهای در وی نیست.  
ادواردز به آرامی گفت:

- بله، البته. متأسفانه اگر چنین خبری به پسرعموهای ما درآمده

کند، آنها درست عکس این را خواهند گفت، که مأمور نفوذی ما دروغ گفته و این مأمور آنها بوده که حقیقت را عنوان می‌کرد. صحبت شایع این است که لانگلی بدجوری شیفتهٔ ارلف شده است.

مک کریدی با غرش جواب داد، " فکر نمی‌کنم که صلاح باشد ما راجع به کیپ سیک چیزی به آنها بگوییم. وی فوق مواظب روسی کارمند سفارتخانه واقع در کنزینگتون پالاس گاردنزد، بود. " به علاوه، کیپ سیک این احساس را دارد که به تدریج به آخر خط دارد می‌رسد. وی به طور غریزی وی به این نتیجه رسیده است که مسکو روز به روز نسبت به خبر مشکوک‌تر می‌شود.

اگر آنها به این مسأله متقاعد شوند، در مدت زمان کوتاهی آنها متوجه ایستگاه لندن خواهند شد. زمانی که کیپ سیک را از مهلکه نجات دادیم، می‌توانیم پسرعموها را در جریان بگذاریم. فعلاً حلقهٔ کسانی را که می‌دانند، نباید بازتر کرد چون فوق‌العاده خطرناک است. ادواردز تصمیم خود را گرفت.

- سام، من موافقم. اما در مورد این یکی باید با رئیس مشورت کنم. وی امروز را در دفتر کل کابینه خواهد گذراند. بعداً با او صحبت می‌کنم. با من در تماس باشید.

در ساعت صرف ناهار که ادواردز ناهار مختصری را با رئیس سازمان در سوئیت دفاتر طبقهٔ بالا که دفتر کار سر کریستوفر در آن جا قرار داشت، صرف کرد، هواپیمای جت نظامی مدل گرومان گلف استریم<sup>۱</sup> در پایگاه نیروی هوایی ایالات متحده در آلکن بری به زمین نشست. این پایگاه در شمال شهر تجارتي هانتینگدون<sup>۲</sup> در بخش کامبریج شایر واقع است. این هواپیما نیمه شب از پایگاه گارد ملی هوایی در ترنتون<sup>۳</sup>

1. Grumman Gulfstream
2. Huntingdon
3. Trenton

نیوجرسی بلند شده بود. مسافران آن قبلاً از کنتاکی بدان جا آمده و تحت پوشش تاریکی شب و به دور از ساختمان‌های پایگاه سوار هواپیما شده بودند.

کالوین بیلی در انتخاب آلکن‌بری حساب شده عمل کرده بود. این پایگاه منزلگاه گروه تیم هوایی به نام "مهاجمین ۵۲۷" نیروی هوایی ایالات متحده بود که خلبانان آن جنگنده‌های اف - ۵ را هدایت کرده و فقط برای خود یک نقش اساسی در زندگی قائل بودند. اینان به این دلیل به نام "مهاجمین" خوانده می‌شدند که هواپیمای اف - ۵ ساختاری معادل میگ - ۲۹ روسی را دارد و نقش مهاجمین در حمله به جنگنده‌های روسی در تمرینات رزم هوایی با دیگر خلبانان آمریکایی و انگلیسی است. آنها مرتب در حال مطالعه و به تمام تاکتیک‌های رزمی - هوایی روس‌ها وارد بوده و چنان سعی دارند در این نقش فرو بروند که حتی در هنگام استراحت نیز مدام با یکدیگر روسی صحبت می‌کنند.

سلاح‌ها و موشک‌های آنان طوری طرح‌ریزی شده که امتیازات نابودی و یا عدم امتیاز نزدن به هدف، به طور الکترونیک فقط ثبت می‌شود، اما بقیه کارها از قبیل نشانهای رسمی، لباس‌های پرواز، ممانورها و اصطلاحات رد و بدل شده بین آنان همگی به روسی خالص است.

زمانی که رات، ارلف و کرول همراه با بقیه گروهان پایین آمدند همگی لباس‌های پرواز گروه تیم هوایی مهاجمین را به تن داشتند. آنها بدون این که جلب توجه کنند در عمارتی یک طبقه که از قبل معین شده و از بقیه ساختمان‌ها جدا بوده، جای داده شدند. این عمارت دارای خوابگاه، آشپزخانه، اتاق جلسات و یک اتاقی که به طور الکترونیک میکروفون گزاری شده بود و می‌بایست برای گرفتن اطلاعات از کلنل ارلف مورد استفاده قرار گیرد، بود. رات با فرمانده پایگاه صحبتی داشته و متعاقب آن به گروه انگلیسی اجازه داده شد که صبح روز بعد به داخل محوطه پایگاه بروند. گروه آمریکایی که در اثر تفاوت زمانی مسافرت با

جت دچار حالت سستی و کرخی گردیده بودند بقیه شب را به استراحت پرداختند.

تلفن مک کریدی ساعت سه بعدازظهر به صدا در آمد. و ادواردز از وی خواسته تا او را ببیند. ادواردز گرفت:

- با پیشنهادها توافق به عمل آمده است. ما سر این ایده خود که کیپ سیک حقیقت را گفته و آمریکایی‌ها وارث یک مأمور نفوذی برای دادن اطلاع غلط شده‌اند، ایستادگی می‌کنیم. با قبول این مطلب، مشکل این جا است که ما هنوز نمی‌دانیم چرا واقعاً ارف بدین جا آمده است. ظاهراً، در حال حاضر وی مطالب خیلی خوبی را ارائه داده است. این امر بیشتر باعث شده که پسرعموهای ما آن را نپذیرند. بخصوص با توجه به این که رئیس سازمان موافقت کرده که موجودیت کیپ سیک و از همه مهم‌تر هویت وی را برملا نکنیم. بنابراین نظرتان در مورد نحوه اداره آن چیست؟

مک کریدی گفت:

- ابتدا اجازه دهید که او در اختیار من قرار بگیرد. ما حق بازجویی از او را داریم. و می‌توانیم او را سؤال پیچ کنیم. جو رات مسؤل و سرپرست اوست. او را می‌شناسم، آدم احمقی نیست.

شاید تا قبل از این که صدای رات را در بیاوریم بتوانیم به اندازه کافی او را تحت فشار قرار دهیم. و قدری گرد سوعظن را در محیط پراکنده سازیم. شاید پسرعموها را واداریم که قدری در این مورد فکر کرده و به این نتیجه برسند که احتمالاً وی آنقدرها هم که ادعا می‌کند بی‌گناه نباشد.

ادواردز گفت:

- بسیار خوب. او مال شماست.



وی طوری این مطلب را بیان کرد که نشان دهد این تصمیم خود او بوده است، و بدین وسیله بزرگواری وی و علو طبعش را با گرفتن چنین تصمیمینشان دهد. واقعیت حرف نهار وی با رئیس سازمان، که آخر سال بازنشسته می‌شد، داشت گران تمام می‌شد.

دستیار رعایت سازمان که بسیار جاه طلب و از داشتن روابطی گرم با سیا به خود بالیده و امیدوار بود که روزی توصیه لانگلی کمک شایانی در انتصاب وی به ریاست سازمان بنماید.

هنگام صرف نهار، ادواردز روش ابتدایی ولی آرام‌تری را نسبت به روش پیشنهادی سام مک‌کریدی در جهت اعلام جسارت‌آمیز واقعیت جعلی بودن گنج جدید سیا که کیپ سیک آن را رو کرده بود، پیشنهاد نمود.

این پیشنهاد مورد قبول قرار نگرفته بود. سر کریستوفر که خود روزی یکی از همکاران عملیاتی محسوب می‌شد، بر این اصرار ورزیده که فریبکار را که خود منصوب کرده، مسؤل برخورد با ارفل باشد.

صبح زود روز بعد مک‌کریدی با اتومبیل عازم آلکن بری شد. رانندگی را دنیس گاونت به عهده داشت. ادواردز موافقت درخواست مک‌کریدی را که گاونت نیز در جلسات استنطاق فرد روسی حضور داشته باشد، گرفته بود. خانمی از اعضای M. I. 5 نیز عقب اتومبیل نشسته بود. سرویس امنیتی نیز به فوریت تقاضا کرد که یکی از اعضای آنان نیز در جلسات ملاقات با مرد روسی حضور داشته باشد. زیرا یکی از موارد خاص و مهم استنطاق در ارتباط با مأموران نفوذی روسی که در انگلستان بر علیه آن کشور فعالیت داشتند همین بود و این مطلب در ارتباط مستقیم با وظائف M. I. 5 بود. آلیس دالتری<sup>۱</sup> سی ساله، قشنگ و بسیار باهوش بود. وی به نظر می‌رسید که از مک‌کریدی وحشت داشته باشد. در دنیای سربسته و سر به مهرشان، با وجود قاعدهٔ "دانستن الزامی"، ماجرای

1. Alice Daltry

سال قبل پانکراتین به نحوی درز پیدا کرده بود. اتومبیل دارای یک تلفن امن نیز بود. ظاهر آن شبیه تلفن‌های اتومبیل بود. اما اندازه آن بزرگ‌تر بوده و قابلیت تبدیل به حالت رمزی را برای داشتن ارتباط با لندن، داشت. استنطاق ارفل احتمالاً نکات چندی را برملا ساخته بود که برای روشن شدن آنها می‌بایست لندن را در جریان گذاشت. مک‌کریدی بیشتر طول سفر را به سکوت گذراند. وی در حالی که از پنجره اتومبیل به منظره صبح زود یک روز تابستانی خیره شده بود، دوباره از دیدن زیبایی طبیعی انگلستان در اواخر بهار، لذت می‌برد. وی دوباره آنچه را که کیپ سیک به وی گفته بود با خود مرور کرد. بر اساس آنچه که عامل روسی‌اش به وی گفته بود، او در اوان شروع به خدمتش در لندن، در حاشیه اولین مراحل آماده سازی عملیاتی فرب یب دهنده که ارفل می‌توانست نتیجه نهایی آن باشد، قرار گرفته بود، این عملیات تحت اسم رمز پروژه پاتمکین<sup>۱</sup> بود.

مک‌کریدی با خود اندیشید که اسم پروژه چاشنی بی‌مزه و خشک ک. گ. ب را داشت و عنوانی طعنه آمیز بود. این نامگذاری مسلماً در ارتباط با کشتی جنگلی پاتمکین و حتی مارشال پاتمکین نیز نبود. بعد از ماجرای دهات پاتمکین، این نام مارشال بود که به روی کشتی جنگلی قرار گرفته بود.

چند قرن پیش، کاترین کبیر، امپراطریس و دیکتاتور بیرحمی که روسیه بخت‌برگشته تا به حال مثل او ندیده بود، منطقه تازه فتح شده کریمه<sup>۲</sup> را بازدید کرد. نخست وزیر اعظم وی، به نام پاتمکین، از هراس این مسأله که وی توده بدبخت و لرزان را در خرابه‌های کلبه یخ زده خود ببیند، عده‌ای نجار، گچ کار و نقاش را جلوتر از وی بدان جا فرستاده تا دکوری از کلبه‌های محکم، تمیز و شیک ساخته که دهقانان خوشرو و

1. Potemkin

2. Crimea

راضی از پنجره‌های آن برای وی دست تکان دهند. ملکه پیر که چشمانش به خوبی نمی‌دید از داشتن تصویر دهاتی آباد و مرفه بسیار خوشحال شده و به کاخ مقرر حکومتش بازگشت. چندی بعد کارگران دکورها را باز کرده و حصیر آباد بدبخت و دربه در دوباره عریان گردید. این چنین فریبکاری به نام دهات پاتمکین لقب گرفت.

کیپ سیک به او گفته بود:

- هدف سیا است. وی از این امر مطلع نبود که قربانی مورد نظر چه کسی بوده و یا نیتش به کدام قسمت فرو می‌رفت. این پروژه در آن زمان در مسوولیت اداره وی نبود، زیرا از آنان فقط کمک و دستیاری کمی را خواسته بودند.

وی ادامه داده بود:

- اما این می‌بایست فریبکاری پاتمکین بوده باشد که بالاخره به اجرا در آمده است. دلیل آن دو مورد است. هیچ یک از اطلاعاتی که ارفل بدان‌ها داده صدمه جبران ناپذیری برای روسیه ایجاد نخواهد کرد. و دوم این که خیلی‌ها درون سیا به یکباره دچار تزلزل و انحطاط روحی خواهند شد.

مک کریدی با خود اندیشید؛ فعلاً شق دوم آنچه که وی گفته بود هنوز به وقوع نپیوسته بود. آنها تازه خود را از زیر بار شرمساری ماجرای اورچنکو خلاص کرده بودند. رفقای آمریکایی وی در حال حاضر در رابطه با مهره جدید خود سوار بر ابرها بودند. وی تصمیم گرفت فکر خود را متوجه مسائل دیگر سازد.

بنابر این کارت خود را که به اسم خود او نیز نبود، به نگهبانی دم دروازه پایگاه هوایی نشان داده و با گرفتن یکی از شماره‌های معین داخلی درخواست صحبت با جورات را نمود. چند دقیقه بعد رات خود را با یکی از جیب‌های پایگاه هوایی بدانجا رساند.

"سام، خوشحالم که شما را دوباره می‌بینم."

" جو، از ملاقات مجدد شما خوشوقتم. خوب یک دفعه زدید به چاک. "

" آه، ببینید، متأسفم. راه دیگری نداشتم، فرصتی هم نداشتم کسه بتوانم توجیه‌تان کنم. یا باید فرد مورد نظر را از مهلکه به در برده و یا می‌بایست او را پس می‌دادم.

مک‌کریدی بالحنی آرام گفت:

- مهم نیست، دلائل کافی ارائه شده است. همه چیز درست شده. بگذارید دو همکار خود را معرفی کنم.

رات به داخل اتومبیل خم شد و با گاونت و دالتری دست داد. و رفتاری آرام و گرم داشت و فکر نمی‌کرد که به مشکل بر بخورند و در عین حال خوشحال بود که انگلیسی‌ها در این شیرینی شریک شوند. وی گروه خود را به فرمانده نگهبانان معرفی کرده و از محوطه پایگاه به طرف بلوک ایزوله شده‌ای که تیم سیا را در خود جای داده بود به راه افتادند.

عمارت اصلی پایگاه مانند تمام ساختمان‌های دولتی شاهکار معماری نبود ولی حرفه‌ای ساخته شده بود. در دو طرف یک کریدور طولانی، درهای متعددی قرار داشت که هر یک به اتاق خواب‌ها، سالن غذاخوری، آشپزخانه‌ها، توالت‌ها و اتاق‌های جلسات باز می‌شد. در حدود شش نفر پلیس نیروی هوایی در حالی که سلاح به دست داشتند عمارت را حلقه‌وار محاصره کرده بودند.

مک‌کریدی قبل از ورود نگاهی به دور و برش انداخت. وی به این نکته توجه کرد که گذر وی و دو نفر همکارش هیچ‌گونه کنجکاوی را بر نیانگیخته بود. اما خیلی از پرسنل نیروی هوایی که از آن جا عبور می‌کردند با کنجکاوی خاصی به حلقه مردان مسلح می‌نگریستند.

وی آهسته در گوش گاونت زمزمه کرد:

- تنها کاری که خوب توانستند انجام دهند، امکان شناسایی محل

لعنتی به تیم ک. گ. ب است که با یک دوربین دو چشم پی به وجود این جا ببرند.

رات آنها را به اتافی که درست وسط بلوک قرار داشت هدایت کرد. تمام پنجره‌های آن بسته و پشت آنها نیز کرکره‌های بسته قرار داشت. تنها نور آن جا از طریق برق تأمین می‌شد. دور یک میز قهوه که وسط اتاق قرار داشت مبل‌های راحتی چیده شده و در کنار دیوارها نیز صندلی‌های پشت بلند قرار داشت که فرد بتواند یادداشت برداری کند. رات باروی باز گروه انگلیسی‌ها را دعوت به نشستی در مبل‌ها کرده و برایشان سفارش قهوه داد.

وی سپس گفت: "من بدنبال منیترل می‌روم. البته این در صورتی است که شما نخواهید استراحت کنید." "جو، بهتر است زودتر شروع کنیم."

زمانی که رات بیرون رفت، مک‌کریدی به گاونت و دالتری اشاره کرده تا صندلی‌های کنار دیوار را اشغال کنند. این به معنای پیامی بدین مضمون بود: آن جا نشسته، خوب گوش کنید و سعی نکنید چیزی را از قلم بیاندازید. جو رات در راهنگام بیرون رفتن نبسته بود. مک‌کریدی صدای ملودی زیبای آهنگ پل رودخانه وحشی را از ته راهرو می‌شنید. کسی دستگاه پخش صوت را خاموش کرده و صدای آهنگ دیگر شنیده نشد. در همین زمان رات بازگشت. وی مرد چاق با قیافه‌ای خشن را که کفش ورزشی، شلوار و یک عرق‌گیر مارک پولوا به تن داشت به درون اتاق هدایت کرد.

- سام، کلنل پیوتر ارلف را معرفی می‌کنم. پیتر این سام‌مک‌کریدی است.

مرد روسی با چشمانی بی تفاوت به مک‌کریدی خیره شد. وی اسم او را شنیده بود. بیشتر مأموران عالی رتبه ک. گ. ب اسم مک‌کریدی را

شنیده بودند. اما مرد روسی بی تفاوت باقی ماند. مک کریدی از روی قالی وسط اتاق در حالی که دستانش را به جلو دراز کرده بود، رد شد. وی با لبخندی گرم گفت:

- کلنل ارلف عزیز من. چقدر خوشحالم که شما را می‌بینم. در همین لحظه قهوه سرو شد و آنها در حالی که مک کریدی رو به روی ارلف و رات طرف دیگر وی نشستند، به دور میز نشستند. دستگاه ضبط صوتی که بر روی یک میز بغلی قرار داشت شروع به چرخیدن کرد. هیچ نوع میکروفونی بر روی میز قهوه‌خوری دیده نمی‌شد. چون معتقد بودند باعث حواس پرتی می‌شود. دستگاه همه چیز را ضبط می‌کرد.

مک کریدی سئوالات خود را با لحنی آرام و متواضعانه شروع کرد؛ ساعت اول به این ترتیب سپری شد. جواب‌های ارلف خیلی راحت و روان بیان می‌شد. اما بعد از ساعت اول سئوالات مک کریدی بتدریج گیج‌کننده‌تر شد، یا حداقل این طور به نظر می‌رسید. وی گفت:

- "تمام مطالب عالیست، اما من دچار مشکل نه چندان قابل توجهی شده‌ام. خب البته همه ما هستیم. هر آنچه که تا به حال به ما گفته‌اید اسم رمز است. ما مأمور نفوذی وایلد فاول<sup>۱</sup> را جایی در وزارت امور خارجه داریم، مأمور نفوذی کسترل<sup>۲</sup> احتمالاً افسر کادر نیروی دریایی و یا یک کارمند نیروی دریایی می‌تواند باشد، مشکل من کلنل این است که نا قادر به شناسایی هستم و نه می‌توانم آنها را دستگیر کنیم."

"آقای مک کریدی، تا به حال بارها این مطلب را چه در این جا و چه در آمریکا تکرار کرده که دوران خدمت در دایره غیر قانونیها چهار سال قبل پایان پذیرفت. و از آن تاریخ به بعد تخصص من آمریکای مرکزی و

1. Wild Fowl

2. Kestrel

آمریکای جنوبی بوده است. من دسترسی به پرونده‌های مأموران خود در اروپای غربی، بریتانیا یا آمریکا نداشتم. همانطور که این پرونده‌ها در این جا به شدت محافظت می‌شوند، در آن جا هم به همین ترتیب است.  
 مک گریدی گفت:

- بله، البته، سؤال احمقانه‌ای بود. اما منظور من بیشتر، دوران خدمت‌تان در اداره برنامه‌ریزی بود. تا آن جایی که اطلاع داریم، کار این اداره فراهم نمودن پوشش برای مأموران نفوذی و یا مأموران تازه به استخدام درآمده، است. کار دیگر آنها ایجاد سیستمی برای برقرار نمودن ارتباط، رد کردن اطلاعات... و پرداختن به مأموران عملیاتی است. این امر شامل بانک‌هایی که مورد استفاده‌شان هست، مقدار پول پرداخت شده، زمان‌های قرار پرداخت و هزینه اداره کردن پروژه است. تمام این‌ها را مثل این که شما... فراموش کرده‌اید.  
 ارلف به تندی جواب داد:

- دوران خدمت‌م در اداره برنامه‌ریزی حتی قبل از دوران خدمت‌م در دایره غیر قانونی‌ها بوده است. قضیه مربوط به هشت سال پیش است. ارقام حساب‌های بانکی هشت رقمی است، امکان ندارد که آنها را بتوان به خاطر آورد.

صدایش حالتی خصمانه به خود گرفته بود. او بتدریج داشت روی در هم می‌کشید. رات اخم‌هایش را درهم کشید.  
 مک گریدی با صدای بلند تفکر خود را بیان نمود:  
 - حتی یک شماره و یا اسم یک بانک.

رات سریع به جلو خم شد. سام، منظور شما چیست؟

- سعی‌م در این است که ببینم آنچه که کلنل ارلف در عرض شش هفته گذشته به شما و یا به ما داده است، واقعاً صدمه زیاد و غیرقابل جبرانی به منافع شوروی وارد می‌کند؟ حال ارلف که کاملاً عصبانی شده بود از جای خود برخاست. منظور شما چیست. من جزئیات

برنامه‌ریزی ارتش شوروی، جابه‌جایی نیروها، قدرت سلاح‌ها، میزان آماده‌باش و شخصیت‌های مورد نظر را ساعت به ساعت برایتان شرح داده و توجیه کرده‌ام. جزئیات ماجرای اف‌سی‌ان‌ها، شبکه‌های موجود در آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی که حال از هم پاشیده شده‌اند. حال شما درست مثل یک... جنایتکار با من رفتار می‌کنید. "

رات نیز از جای خود برخاسته بود.

"سام، می‌توانم شما را بیرون و خصوصی ببینم؟"

وی به طرف در روانه شد. ارلف دوباره نشست و پریشان احوال به زمین خیره شد. مک‌کریدی از جا بلند شده و به دنبال رات روان شد. دالتری و گاونت سر جای خود بهت‌زده نشستند. مرد جوان مأمور سیا که کنار دستگاه ضبط ایستاده بود آن را خاموش کرد. رات همچنان به رفتن ادامه داد تا به محوطه چمن بیرون عمارت رسید. سپس در آن جا به طرف مک‌کریدی چرخید.

- سام، می‌توانید بگویید منظورتان از این کارها چیست؟

مک‌کریدی شانه‌هایش را بالا انداخت.

وی گفت:

- تمام سعی‌ام این است که دست ارلف را بخوانم. برای همین به این جا آمده‌ام.

رات با لحنی خشن گفت:

- بگذارید مطلبی واضح‌تر بیان کنم. شما این جا نیامده‌اید که دست ارلف را بخوانید. این کار قبلاً بارها و بارها به وسیله ما انجام پذیرفته. ما به این نتیجه رسیده‌ایم که کار او قلبی نبوده و تا آن جا که بتواند تمام سعی‌اش را در به خاطر آوردن مطالب می‌کند. شما به این جا آمده‌اید تا طبق امتیازی که از طرف رئیس سازمان سیا به شما داده شده، سهمی از مطالب مینترل نیز نصیب شما گردد. همین.

مک‌کریدی با چشمانی پر از رویا به امواج گندم‌های جوان پشت



حصار پایگاه خیره شد.

- و جو، فکر می‌کنید که آن مطالب واقعاً چقدر ارزش دارند؟  
- خیلی زیاد. درست همان چیزی که گفت، جابه جایی ارتش شوروی، مقامات، قدرت سلاح‌ها، برنامه‌های آتی....  
سام نجواکنان گفت:

- تمام آنها نیز به سرعت و به راحتی قابل تعویض است. به شرط آن که آنها بدانند وی چه مطالبی را برای شما فاش کرده است.  
رات گفت:

- و افغانستان. مک‌کریدی سکوت کرد. وی نمی‌توانست آنچه را که کینپ سینک بیست و چهار ساعت قبل در آن کافه به وی گفته بود با همکارش در سازمان سیا در میان بگذارد. صحبت‌های نجوا مانند او هنوز در گوشش زنگ می‌زد.

- سام، این دولتمند جدید در مسکو، گورباچف؛ فعلاً چیز زیادی در مورد وی نمی‌دانید. اما من او را می‌شناسم. زمانی که وی این جا برای ملاقات خانم تاجر آمده بود هنوز نخست‌وزیر نشده و فقط عضو پولیتبورو بود. مسؤولیت حفظ جان وی در آن هنگام با من بود. ما با هم صحبت کردیم. برای ما غیرعادی است. خیلی راحت و رک حرف‌هایش را می‌زند. وی مرتب در مورد پرسترویکا و گلاسناست صحبت می‌کند، آیا می‌دانید معانی آنها چیست، رفیق عزیز؟ تا دو سال دیگر یعنی ۱۹۸۸ تا ۱۹۸۹ تمام این جزئیات نظامی، کوچک‌ترین ارزشی نخواهند داشت. وی قصد حمله و عبور از دشت مرکزی آلمان را ندارد. سعی او این است که کل اقتصاد و جامعه شوروی را از نو بنا سازد. البته موفق نمی‌شود. وی نیروها را از افغانستان بیرون کشید. و از اروپا نیز عقب‌نشینی می‌کند. تمام آنچه که ارفل به آمریکایی‌ها می‌گوید در عرض دو سال بایگانی خواهد شد. اما مهم " دروغ بزرگی است " که برای آن چنین برنامه‌ریزی شده است. شاید یک دهه باید برای دروغ بزرگ صبر کرد.

بقیه آنچه که گفته شده قربانی دادن‌های بی ارزش و حساب شده توسط ک. گ. ب است. همکاران سابق من شطرنج بازهای قهاری هستند.

رات جواب داد:

- و شبکه مأموران نفوذی در آمریکای جنوبی، لعنت به شما. مکزیک، شیلی و پرو حسابی ذوق زده شده‌اند. مأمور پشت مأمور روسی است که گرفته و یا اخراج می‌کنند.

مک کریدی گفت:

- طبق آنچه که برملا می‌شود مأموران نفوذی محلی هستند که به استخدام آنها درآمده‌اند. یک تبعه روسی میان آنها نیست. تمام این شبکه‌ها دارای این وضعیت هستند: خسته، از کارافتاده با مأمورانی حریص و جاه‌طلب که اطلاعات سطح پایینی را نیز ارائه می‌دهند. چنین گروهی قابلیت معدوم شدن دارد.

رات با نگاهی سرد به وی خیره شده بود.

وی نفسی کشید:

- خدای من، به نظر شما او قلابیست، مگر نه؟ به نظر شما او مأمور دو جانبه است. سام، از کجا این فکر در شما ایجاد شده است؟ آیا دارای منبع و یا مهره‌ای هستید که ما از آن بی‌خبریم؟

مک کریدی اقاطعانه گفت:

- نه. وی دوست نداشت به رات دروغ بگوید. ولی دستور از بالا آمده بود. در حقیقت، سیا تمام مطالب کیپ سیک را دریافت کرده بود. منتهی عنوان شده بود که از هفت منبع متفاوت به دست آمده‌اند.

- قصدم این است که او را تحت فشار قرار دهم. فکر می‌کنم وی دارد چیزی را از ما پنهان می‌کند. جو، شما فرد احمقی نیستید. من مطمئنم که ته قلب‌تان شما هم به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اید.

این درست به هدف خورد. رات ته قلبش درست به همین نتیجه

رسیده بود. وی با سر اشاره‌ای کرد.

- بسیار خوب. پس خوب از او سواری می‌گیریم. او که این جا برای گذراندن مرخصی‌اش نیامده، آدم خشنی هم که هست. برگردیم تو. آنها دوباره جلسه را ساعت یکربع به دوازده از سر گرفتند. مک کریدی دوباره مسأله مأموران روسی در بریتانیا را پیش کشید. ارلف گفت:

- اسم یکی را که به شما داده‌ام. اگر می‌توانید وی را ردیابی کنید. مردی که به نام مأمور جونو معروف است. کسی که بانکش میدلند شعبه کریدون است.

مک کریدی با لحنی بی تفاوت گفت:

- وی را ردیابی کرده‌ایم. اسم او آنتونی میلتنون رایس است یا بود. ارلف گفت:

- پس دیگر چه می‌گویید؟

رات با نگرانی پرسید:

- منظور شما از... "بود" چیست؟

- وی فوت کرده است.

ارلف گفت:

- من نمی‌دانستم. چندین سال از این امر گذشته است. "

مک کریدی با لحنی غمناک گفت:

- این یکی دیگر از مشکلات من است. وی چندین سال قبل فوت نکرده است. وی دیروز صبح مرد. درست یک ساعت قبل از آن که ما تیم مراقبت را دور او قرار بدهیم، وی به قتل رسید.

سکوتی بهت‌آلود جلسه را در برگرفت. رات دوباره با حالتی خشمگین از جای برخاست. آنها دو دقیقه بعد دوباره بیرون از ساختمان رو به روی یکدیگر ایستاده بودند.

وی فریاد زنان گفت:

- سام، منظور شما از این بازی لعنتی چیست؟ حداقل می‌توانستید به من بگویید.

سام صریحاً جواب داد:

- قصد من دیدن عکس‌العمل ارلف بود. فکر کردم اگر به شما بگویم شما آن را قبلاً به وی می‌گفتید. عکس‌العمل او را مشاهده کردید؟  
- نه، من به شما نگاه می‌کردم.

مک کریدی گفت:

- عکس‌العملی از خود نشان نداد. فکر کردم با توجه به عواقبی که پی‌آمد آن می‌توانست باشد، حتماً بهت‌زده یا حتی نگران خواهد شد.  
رات گفت:

- اعصاب وی از پولاد است. وی یک حرفه‌ای تمام عیار است. اگر بخواهد بی تفاوت باقی بماند، می‌تواند. آیا واقعاً این مطلب حقیقت دارد و فرد مورد نظر مرده است؟ یا این که این هم یکی از برنامه‌ها بود؟  
- آه، جو. او واقعاً مرده. به وسیله گروهی نوجوان دزد، هنگامی که به سر کار رفته چاقو خورده. این مطلب مشکل دیگری برای ما ایجاد می‌کند، مگر نه؟

- ممکن است این خبر به وسیله مأمور نفوذی انگلیسی درز کرده باشد.

مک کریدی سرش را تکان داد.

- تقریباً وقتی موجود نبود. برنامه‌ریزی چنین قتلی زمان می‌برد. بعد از بیست و چهار ساعت کار آگاه بازی، ما تازه توانستیم هویت وی را چهل و هشت ساعت قبل شناسایی کنیم. آنها دیروز صبح حسابش را رسیدند.  
بگویید ببینم، مطلب مینترل به کجا می‌رود؟

- ابتدا به وسیله نامه‌بر مستقیماً در اختیار کالوین، سپس در اختیار تحلیل‌گران قرار می‌گیرد. و بعد برای مشتریان فرستاده می‌شود.

- چه زمانی ارلف مطالب مربوط به وجود جاسوس در وزارت دفاع ما

را رو کرد؟

رات به وی گفت:

مک‌کریدی نجواکنان با خود گفت:

- پنج روز. تا رسیدن این مطلب به دست ما وقت کافی موجود بود...

رات معترضانه جواب داد:

- زیاد تند نروید...

اما مک‌کریدی ادامه داد:

- که به ما حق سه انتخاب را می‌دهد. یا یکی از آن تصادفات غریب بوده، که البته در این شغل نمی‌شود زیاد به وجود چنین تصادفاتی معتقد بود. یا این که در راه ارسال پیغام به تله‌تایپ این خبر درز کرده، و یا این که نقشه آن از قبل ریخته شده بود. نظر من این است که نقشه قتل برای ساعت خاص و روزی معین برنامه‌ریزی شده بود. درست چند ساعت قبل از زمان تعیین شده، ارلف به یکباره مطالبی را به یاد می‌آورد؛ قبل از این که مأموران کار آمد بتوانند دست و پای خود را جمع کرده و برنامه‌ای در این رابطه ردیف کنند، مأمور لو داده شده می‌میرد.

رات با حالتی بغض‌آلود گفت:

- فکر نمی‌کنم جایی در سازمان، درز خبر داشته باشیم. همچنین معتقد نیستم که ارلف قلبی باشد.

سام به آرامی گفت:

- پس چرا دستش را به طور کامل رو نمی‌کند؟ بهتر است نزد وی

برگردیم.

هنگامی که آنها بازگشتند، ارلف را فرورفته در خود یافتند. خبر قتل جاسوس انگلیسی که وی لو داده و به راحتی انجام پذیرفته بود ظاهراً وی را تکان داده بود. مک‌کریدی در حالی که لحن صحبتش را تغییر می‌داد، آرام گفت:

- کلنل ارلف، شما در سرزمینی غریب، نگران آینده خود هستید.

بنابر این شما به عنوان حق بیمه خود، بعضی مطالب را فاش نمی‌کنید. ما کاملاً این را درک می‌کنیم. من هم اگر در مسکو بودم همین کار را می‌کردم. تمام ما به حق بیمه نیاز داریم. اما دوست ما جو، مرا از این امر آگاه کرده که مقام و منزلت شما در سازمان آنقدر بالاست که شما دیگر احتیاج به حق بیمه ندارید. پس ببینید، آیا اسامی واقعی دیگری دارید که برایمان بگویید؟

سکوت مطلقى در اتاق برقرار شد. ارفل سرش را به آهستگی تکان داد. گویی همه با هم نفس‌ها را بیرون دادند. رات نیز با لحنی دلسوز آمیز گفت:

- پتیر، حالا وقتش رسیده، که همه چیز را بگویید.

پیوتر ارفل جواب داد:

- رمیانتز. گنادی رمیانتز<sup>۱</sup>.

عکس‌العمل چهره رات فوق‌العاده آنی و واضح بود.

وی گفت:

- ما همه چیز را در مورد رمیانت می‌دانیم. سپس نگاهش را به مک‌کریدی دوخت. - نماینده اروفلوت درواشنگتن. این پوشش اوست. دو سال قبل اف. بی. آی وی را دستگیر کرده و سپس او را چون فولاد آبداده کرد. از آن زمان به بعد برای ما کار می‌کند.

ارفل در حالی که سرش را بلند می‌کرد گفت:

- نه. شما اشتباه می‌کنید. رمیانتز یک مأمور دوجانبه نیست. لودادن وی از طرف مسکو طرح ریزی شده بود. دستگیری وی عمدی بود. ساخته شدنش هم قلابی بود. هر آنچه که وی تا به حال به شما رد می‌کرده کاملاً به وسیله مسکو دست‌چین می‌شده است. این امر روزی برای آمریکا میلیون‌ها دلار در رابطه با صدمات وارد شده، تمام خواهد شد. رمیانتز سرگرد ک. گ. ب و عضو دایره غیر قانونی‌هاست. وی

چهار شبکه روسی را در خود آمریکا اداره کرده و تمامی مشخصات و هویت آنها را می‌داند.

رات سوتی کشید.

- اگر این مسأله درست باشد پس زمان تسویه حساب رسیده است.

البته اگر درست باشد. مک کریدی گفت:

- تنها یک راه برای مطمئن شدن موجود است. رمیانتز را دستگیر

کرده، تحت فشار قرار ببیند چقدر بروز می‌دهد. فکر می‌کنم زمان صرف نهار رسیده است.

رات بالحنی موافق گفت:

- دو ایده خوب در ده ثانیه. دوستان، من باید به لندن رفته تا با

لانگلی تماس بگیرم. بهتر است جلسه را برای بیست و چهار ساعت تعطیل کنیم.

ساعت ۸ شب به وقت لندن و سه بعد از نیمه شب به وقت واشنگتن،

جورات با کالوین بیلی تماس مستقیم گرفت. رات در اتاق رمز، واقع در

اعماق زمین و زیر سفارت آمریکا در میدان گراسونور بوده و بیلی در

دفتر کارش در لانگلی بود. صدای آنها کاملاً واضح بود، اما لحن آنها به

علت عبور از سیستم تکنولوژی تبدیل به رمز حالت زنگ‌دار پیدا کرده بود.

این امر بدین خاطر بود که آنها بتوانند از دو سوی اقیانوس اطلس با خطی

مطمئن و امن با یکدیگر صحبت کنند.

رات گفت:

- صبح امروز، من با انگلیسی‌ها در آلکن بری بودم. در اولین

ملاقاتشان با مینترل.

- چطور بود؟

- بد.

- شوخی می‌کنید. حرامزاده‌های قدرشناس. چه اتفاقی افتاد؟

- کالوین، مسوول استنطاق سام مک کریدی بود. وی ضد آمریکایی

نبوده و احمق هم نیست. وی اعتقاد دارد مینترل قلابی و مأمور نفوذی است.

- خب، گه خوردند. آیا به آنها گفتید که مینترل از چند تست با موفقیت گذشته است؟ و این که نسبت به درست بودنش شکی نداریم؟

- بله، کاملاً. ولی او همچنان مصرانه پافشاری می کند.

- آیا وی برای این فانتزی خود دلیل قاطعی هم دارد؟

- نه. می گوید این را نتیجه تحلیل مطالب مینترل می داند.

- یا عیسی مسیح، اینها دیوانه شده اند. مطالبی که مینترل فقط در شش

هفته بد ما داده است فوق العاده بود. علت دشمنی مک کردی چیست؟

- ما سه دلیل را بررسی کردیم. وی در مورد مطالب نظامی مینترل

گفت اگر مسکو وی را فرستاده باشد، باید از نوع خبری که وی رد

می کند مطلع باشد، بنابراین آنها براحتی قادر به تغییر دادن داده های

اطلاعاتی رد شده، هستند.

- مزخرفه. ادامه دهید.

- در مورد افغانستان وی سکوت کرد. اما من سام را می شناسم. وی

مطلبی را می داند که ما نمی دانیم و " از گفتن آن نیز امتناع ورزید. تمام

آنچه که توانستم از او در بیاوریم فقط کلمه " احتمالاً بود، وی بدین مطلب

اشاره داشت که انگلیسی ها می دانستند مسکو بزودی از افغانستان بیرون

می رود. و اگر چنین حادثه ای روی دهد، تمام آنچه که مینترل در مورد

افغانستان رو کرد، همگی به بایگانی سپرده خواهد شد. آیا ما چنین

تحلیلی از اوضاع داریم؟

- جو ما هیچ گونه شواهدی در دست نداریم که روس ها اصلاً قصد

بیرون رفتن از کابل را داشته باشند. دیگری رضایت جناب مک کردی را

جلب نکرد؟

- وی گفت تمام شبکه های روسی که در آمریکای مرکزی و جنوبی

از هم پاشیده شده اند همگی شبکه هایی از کار افتاده بودند که تمامی



اعضای آن را افراد محلی تشکیل داده و یک نفر تبعه روسی در میان آنها پیدا نمی‌شد.

- ببینید جو، مینترل بیش از یک دو جین شبکه را که به وسیله مسکو در چهار کشور اداره می‌شد، لو داده است. البته مأموران این شبکه‌ها همگی محلی بودند. باید اعتراف کنم که رفتار چندان خوشایندی با آنان نشده است. طبیعتاً همگی آنها فراریانی از سفارتخانه‌های شوروری بوده‌اند. یک دو جین دیپلمات روسی نیز با سرافکنندگی اخراج شده‌اند. وی سال‌ها کار ک. گ. ب در آن مناطق را از بین برده است. مک‌کریدی مزخرف می‌گوید.

اما در یک مورد حق به جانب وی بود. تمام آن‌چه مینترل در رابطه با مأموران روسی فعال در انگلستان به آنها داده است، همگی به صورت رمز هستند. هیچ راهی برای شناسایی یکی از مهره‌های روسی وجود ندارد، به جز یک نفر؛ و او هم مرده است. آیا در این مورد چیزی می‌دانستید؟  
- البته، چه بد شانس و تصادف غریب نحسی.

- سام اعتقاد دارد که این امر اصلاً تصادفی نبوده است. فکر می‌کند زمان تعیین شده قتل وی را می‌دانست، لذا شناسایی هویت را آن قدر دیر بروز داد تا انگلیسی‌ها نتوانند وی را به موقع به چنگ آورند، و یا ما جایی درز خبر داریم.

- در هر دو مورد بیهوده حرف می‌زنند.

- وی راه اول را قبول دارد. فکر می‌کند که مینترل برای مرکز کار می‌کند.

- جناب سام مک‌کریدی حرامزاده دلیل قاطعی هم برای تمام اینها ارائه داد؟

- نه. من مخصوصاً از او پرسیدم که نکند مهره‌ای در مسکو دارد که توانسته مینترل را لو دهد. وی منکر آن شد. اظهار کرد نتیجه تحلیل مطالب بوده است.

برای مدتی سکوت برقرار شد. بیلی سخت در فکر فرو رفته بود. بعد اظهار داشت: آیا شما انکار او را پذیرفتید؟

- حقیقتش را بخواهید، نه. فکر می‌کنم دروغ می‌گفت. حدسم این است که آنها کسی را اداره می‌کنند که هویتش بر ما پوشیده است.

- خب پس چرا انگلیسی‌ها با ما رو راست نیستند؟

- کالوین، من نمی‌دانم. اگر آنها مهره‌ای داشتند که مینترل را لو داده است، هویتش را منکر می‌شوند. - خب. گوش بدهید جو. از قول من به سام مک‌کریدی بگویید وی را قبول کرده و یا خفه شود. ما از صدقه‌سر مینترل به موفقیت بزرگی دست پیدا کرده‌ایم. من نخواهم گذاشت که یک فعالیت بی‌اهمیت در خارج از سنتوری‌هاوس آن را نابود کند. مگر این که دلیل قاطع داشته باشند. دلیلی قاطع. جو متوجه شدید جو؟ واضح و روشن.

- یک نکته دیگر. حتی اگر به آنها خبر رسیده که ارفل قلابیست، آن هم یکی دیگر از عملکردهای استاندارد مسکو است. مسکو او را از دست داد. ما او را به تور انداختیم و این وسط دماغ انگلیسی‌ها کاملاً سوخت. به نظر می‌رسد که مسکو این مطلب را به انگلیسی‌ها لو داده تا ارزش کار ما را بکاهد. و انگلیسی‌ها هم به این خاطر که نتوانستند منتیرل را به دست آورند عصبانی از این جهت بودند، گوش به چنین مزخرفی می‌دهند. در این مرحله تا آنجایی که به من مربوط می‌شود این انگلیسی‌ها هستند که اخبار قلابی پخش می‌کنند. اگر آنها مأموری داشته باشند، اوست که دروغ می‌گوید. مأمور ما کاملاً دست خود را باز کرده است.

- بسیار خوب کالوین. اگر این مسأله دوباره عنوان شد، می‌توانم این را به سام بگویم؟

- کاملاً. این نظریه رسمی لانگلی است و ما از آن حمایت می‌کنیم.

هر دو نفر کاملاً می‌دانستند که تداوم شغلی آنها بستگی به اثبات

بیگناهی و توجیه کار ارف داشت.

جورات ادامه داد، "سام موفقیتی نیز به دست آورد. وی قویاً به منتیمل حمله کرد. بیلی همچنان ساکت باقی ماند. آخر سر گفت:  
- شاید ما این مورد را بررسی می‌کنیم. من با معاونت عملیاتی صحبت می‌کنم، اگر تصمیم باین کار گرفتیم، شما را در جریان قرار می‌دهم. فعلاً شما نگذارید مک‌کریدی با مینترل تماسی داشته باشد. استراحتی به هر دو نفر بدهید."

جورات از مک‌کریدی دعوت کرده تا صبح روز بعد برای صرف صبحانه به وی ملحق شود. مک‌کریدی دعوت رات به آپارتمان وی را پذیرفت.

رات گفت:

- نگران آن نباشید. می‌دانم که اطراف این جا هتل‌های خوبی است و عمو سام هم این وسیع مالی را دارد که صبحانه دو نفر را تقبل نماید. اما من صبحانه محشری درست می‌کنم. آب میوه، املت، کورن فلکس. قهوه دوست دارید؟

مک‌کریدی از پشت تلفن خندید.

- آب میوه و قهوه کافی است.

زمانی که مک‌کریدی بدان جا رسید رات در آشپزخانه بود. وی پیش‌بندی بر روی پیراهنش بسته و با غرور در حال نمایش آماده کردن فیله گوشت خوک و تخم مرغ بود. مک‌کریدی نتوانست طاقت بیاورد، او هم دست به کار شد.

هنگام صرف قهوه، رات گفت:

- سام، امیدوارم عقیده‌تان را در مورد مینترل تغییر دهید. شب قبل بالانگلی صحبت کردم.

- کالوین؟

- بله.

- عکس العمل او چی بود؟

- وی از طرز رفتار شما غمگین شد.

مک کریدی گفت: غمگین؟ دست بردارید. مطمئنم کلمات قشنگ و

خوب زبان آنگلو - ساکسون را در مورد من به کار بست.

- بسیار خوب. همین طور است. او اصلاً خوشحال نیست. از این

دلتنگ است که فرصت خیلی خوبی را به شما داد تا مینترل را ببینید.

برایتان پیغامی دارم. نظر لانگلی این است: ما مینترل را به دام انداختیم.

مسکو از شدت خشم چون شیری در قفس است. اکنون تمام تلاش آنها

این است که منتیرل را با اغوای لندن از این که وی قلابی است، خراب

کنند. این نظریه لانگلی است. متأسفم سام. اما نظرتان در مورد این یکی

اشتباه است. ارلف حقیقت را می گوید.

- جو، ما هم که آن جا نشسته ایم چندان احمق نیستیم. ما فریب سوء

داده‌هایی از قبیل " راستی این هم هست " را نمی خوریم. اگر ما اطلاعاتی

را از منبعی که نمی توانستیم هویت آن را فاش سازیم کسب می کردیم،

که فعلاً نیز چنین منبعی را هم نداریم، می بایست به زمان قبل از پناهنده

شدن ارلف برگردد.

رات فنجان قهوه خود را زمین نهاد و با دهان باز به مک کریدی خیره

شد. وی حتی برای یک لحظه هم فریب زبان بازی او را نخورده بود.

- یا عیسی مسیح، سام. شما یک مهره‌ای حساس جایی در مسکو

دارید. محض رضای عیسی مسیح با ما روراست باشید.

سام گفت:

- نمی توانم. و در هر حال کسی را هم نداریم. ما کسی را در مسکو

نداریم که به شما نگفته باشیم. از نظر تکنیکی، وی دروغ نمی گفت.

- خب، پس متأسفم سام. ارلف مورد قبول ماست. نظر ما این است

مأمور شما، فردی که وجود خارجی ندارد، دروغ می‌گوید. این شما هستید، نه ما؛ که رودست بدی خورده‌اید. و آنچه که این جا می‌گویم رسمی است. محض رضای خدا، ارلف سه تست پلی‌گراف را قبول شده است. این دلیل خوبی است.

مک کریدی در جواب، کاغذی را از جیب بغلش درآورد و آن را جلوی رات گذاشت. نوشتار آن به قرار زیر بود:

ما توانستیم کشف کنیم که بعضی از آلمان شرقی‌ها قادر به شکست دادن تست هستند. آمریکایی‌ها زیاد در این مورد توانا نیستند. زیرا ما طوری بار آمده‌ایم که دروغ نگوئیم، بنابراین زمانی که دروغ می‌گوئیم کاملاً قابل تشخیص است. اما می‌دانیم که خیلی از اروپایی‌ها می‌توانند از پس پلی‌گراف برآیند. باید بدانیم که در گوشه‌ای از این دنیا فردی وجود دارد که تمام سال‌های عمرش را به دروغ‌گویی مشغول بوده است. این فرد آنچنان در این امر تبحر پیدا می‌کند که به راحتی قادر به قبول شدن در تست پلی‌گراف است.

رات خرناسه‌ای کشیده، کاغذ را به طرفی پرتاب کرد.

وی گفت:

- دانشگاهی احمقی که کوچک‌ترین تجربه‌ای در زمینه توانایی لانگلی ندارد.

مک کریدی به آرامی جواب داد:

- حقیقتش را بخواهید این مطلب را ریچارد هلمز دو سال پیش عنوان کرده است.

ریچارد هلمز یکی از رؤسای افسانه‌ای سیا بود. رات جا خورد. مک کریدی از جای برخاست.

- جو، از مسائلی که مسکو همیشه آرزوی آن را داشته، این بوده که انگلیسی‌ها و یانکی‌ها را مثل دو خروس جنگی به جان یکدیگر بیاندازد. این درست مسیری است که می‌پیماییم. و ارلف نیز فقط ۴۸ ساعت است

که این جا آمده. در مورد آن کمی بیاندیشید.  
 و اما در واشنگتن، سیا و سازمان اف. بی. آی با یکدیگر توافق کردند که کنه حقیقت اظهاریهٔ ارلف را در مورد رمیانتز در یابند. تنها راه حل این مسأله جلب وی بود. همان روزی که رات و مککریدی با یکدیگر صبحانه صرف می‌کردند، این کار برنامه‌ریزی شده تا همان روز عصر وی را زمانی که از دفتر کار اروفلوت در جنوب شهر واشنگتن، یعنی ساعت پنج به وقت محلی، بیرون می‌آمد، دستگیر نمایند. لندن در آن ساعت دیگر تاریک شده بود.

فرد مورد نظر روسی کمی بعد از ساعت پنج از ساختمان درآمده و بعد از قدری پیاده‌روی از عرض خیابان گذشته وارد یک مرکز خرید شد تا از آن جا به طرف جایی که اتومبیلش را پارک کرده بود، برود.

دفاتر اروفلوت تحت نظر بوده و رمیانتز در حالی که از مرکز خرید رد می‌شد، متوجه شش مأمور مسلح اف. بی. آی که تعقیب وی بودند، نشد. این مأموران قصد داشتند زمانی که رمیانتز قصد سوار شدن به اتومبیلش را داشت وی را دستگیر کنند. این امر به سرعت و بی سرو صدا انجام شده، کسی متوجه نمی‌شد.

این مرکز خرید دارای مسیری پیاده‌رو بود، که بین محوطه‌های چمنی که پر از آشغال بود، قرار گرفته بودند. در عین حال در خود محوطهٔ مرکز خرید نیمکت‌های چندی کار گذاشته شده تا شهروندان خوب واشنگتن روی آن حمام آفتاب گرفته و یا ساندویچ نهار خود را بخورند. بنیانگذاران آن فکر نکرده بودند که پارک کوچک محل ملاقات خریداران و فروشندگان مواد مخدر و محل معاملهٔ آنان خواهد شد. رمیانتز از کنار یکی از نیمکت‌های محوطهٔ مرکز خرید که مردی سیاه و یک کوبایی نشسته و در حال چانه زدن بودند رد شد. تیم‌های کمکی هر دو دلال، همان حول و حوش پرسه می‌زدند.

در یک لحظه کوبایی فریادی از خشم کشیده، چاقویی را درآورد. این

امر موجب شروع درگیری شد. یکی از افراد محافظ مرد سیاه، سلاح خود را درآورد و با شلیک گلوله کوبایی را از پای درآورد. حداقل هشت نفر از هر دو دسته سلاح‌های خود را کشیده و شروع به تیراندازی به یکدیگر کردند. چند نفر از افراد عادی که آن دور و بر قدم می‌زدند ترسیده و جیغ زنان پراکنده شدند. مأموران اف. بی. آی که برای لحظه‌ای از سرعت ایجاد درگیری دست و پای خود را برای چند ثانیه گم کرده بودند، سریعاً و به کمک آموزشی که در کوانتیکو دیده بودند خود را به زمین انداخته، غلٹی زده و سلاح‌های خود را بیرون کشیدند.

گلوله‌ای به پشت سر رمیانتز اصابت و او را به جلو پرتاب کرد. یکی از مأموران اف. بی. آی سریعاً ضارب وی را به گلوله بست. هر دو دسته سیاه‌ها و کوبایی‌ها در جهات مختلف پراکنده شدند. تمام این درگیری مسلحانه فقط هفت ثانیه طول کشید که دو کشته به جای گذاشت؛ یکی فرد کوبایی و دیگری روسی مورد نظر که در تبادل آتش به قتل رسید.

روش عملکرد آمریکایی‌ها خیلی وابسته به تکنولوژی است. و گاهی اوقات نیز بدین خاطر مورد انتقاد قرار می‌گیرند. اما هنگامی که تکنولوژی در اوج قدرت خود به کار می‌افتد، کسی یارای انکار نتیجه به دست آمده نمی‌تواند باشد.

دو نفر مقتول به نزدیکترین پزشکی قانونی حمل شدند تا در آن جا تحت نظارت اف. بی. آی باقی بمانند. سلاح مورد استفاده کوبایی مورد آزمایش‌های جرم‌شناسی قرار گرفت ولی هیچ‌گونه سر نخ‌ی به دست نداد. اسلحه از نوع ستاره چکسلواکی بود که احتمالاً از آمریکای مرکزی یا جنوبی وارد شده بود. آثار انگلستان کوبایی نتیجه بهتری داد. هویت وی تحت نام گونترالو آپیو معین شده، که نزد اف. بی. آی دارای پرونده بود. بزرسی همه جانبه با به کار بردن کامپیوتر به سرعت نشان داد که وی نزد سازمان مبارزه با مواد مخدر و اداره پلیس میانی و حومه

دارای سابقه بوده است.

وی به عنوان دلال مواد مخدر و آدمکش حرفه‌ای شناخته می‌شد. در دوران جوانی کثافت بارش یک مریلیتموس<sup>۱</sup> به حساب آمده بود. این‌ها گروهی از کوبایی‌های جنایتکار، روانی و پستی بوده که زندان‌های کاسترو را پر کرده بودند. کاسترو همگی آنان را با سخاوتمندی خاص خودش آزاد کرده و آنها را روانه آمریکا ساخته بود.

تنها موردی که در رابطه با آپو اثبات نشده، این بود که وی یکی از سربازان تروریست سازمان دی. جی. آی یا پلیس مخفی کوبا که تحت نظارت ک. گ. ب فعالیت می‌کرد، باشد. البته اف. بی. آی نسبت به این مسأله ظنین بود. دلیل این سوءظن ارتباط درگیری آپو با کشتار دو نفر از گویندگان رادیو تلویزیون ضد کاسترو بود. این دو نفر بسیار معروف و با نفوذ بودند.

اف. بی. آی پرونده را به لانگلی ارسال داشت که در آن جا مورد توجه قرار گرفت. این معاونت کل عملیاتی، فرانک رایت بود که بیلی را جا گذاشته و مستقیماً با رات در لندن تماس گرفت.

- جو، ما نیاز به دانستن داریم. همین حالا و به سرعت. اگر واقعاً سوءظن انگلیسی‌ها به منیترل درست باشد، ما می‌بایست دلیل کافی داشته باشیم. جو، محافظه کاری را کنار بگذارید. از هر وسیله‌ای مانند دروغ‌سنج، روش‌های حادثه‌تر استنطاق و غیره استفاده کنید. به سرعت معین کنید که چرا مرتب همه نقشه‌ها در حال فروپاشی است.

قبل از این که رات دوباره به آلکن بری برگردد، با مک کریدی ملاقات کرد. این ملاقات آکنده از یأس و ناراحتی بود. اوقات جو بسیار تلخ و خود وی خیلی عصبانی بود.

- سام، اگر واقعاً از چیزی با خبر هستید بایستی با ما روراست باشید. اگر ما به علت این که شما حقیقت را به ما نگفته‌اید، اشتباهی را مرتکب



شده باشیم، من شخصاً شما را مسؤول می‌دانم. ما که با شما روراست بوده‌ایم. حالا خواهش می‌کنم، ما را در جریان قرار می‌دهید؟

مک کزیدی با چهره‌ای خالی از احساس به دوستش خیره شد. وی آنقدر پوکر بازی کرده بود تا در مواقع حساس چهره‌اش به وی خیانت نکند. وی دچار اغتشاش روحی شده بود. خود وی شخصاً میل داشت که مورد کیپ سیک را برای جو رات شرح دهد و دلیل قاطعی را که نیاز داشت تا اعتقاد او را نسبت به ارلف سست سازد، در اختیارش قرار دهد. اما کیپ سیک روی سیم واقعاً باریکی راه می‌رفت. سیمی که تمام رشته‌های آن بزودی به وسیلهٔ ادارهٔ ضد جاسوسی روس‌ها یکی یکی پاره می‌شد. زیرا به مجرد آن که آنها سر نخ‌های را به دست می‌آوردند قانع شده که درز خبر جایی در اروپای غربی وجود داشت. وی نه می‌توانست و نه جرأت داشت که موجودیت کیپ سیک را لو دهد؛ چه برسد به این که راجع به رتبه و مقام وی نیز صحبت کند. وی گفت:

- جو، شما دچار مشکل شده‌اید. مرا به خاطر آن سرزنش نکنید. ما سعی خود را تا آن جا که توانسته، کرده‌ایم. من می‌دانم که ما دو نفر احتمالاً به توافق رسیده‌ایم که میلتون رایس یک تصادف بوده است، ولی دو مورد با هم، هرگز.

رات گفت:

- شاید درز خبر در این جا باشد. وی از گفتن این حرف اظهار ندامت کرد.

مک کزیدی به آرامی گفت:

- هرگز. اگر این طور بود پس ما نیز می‌بایست از زمان و محل ترور در واشنگتن مطلع می‌بودیم، ولی نمی‌دانستیم. حال یا ارلف با قرار قبلی ترتیب آنها را می‌دهد، و یا این که درز خبر از جانب شما است. اما اگر نظر مرا بخواهید، عقیده دارم که مقصر ارلف است. راستی چه تعداد از مقامات شما به مطالب ارلف دسترسی دارند.

رات گفت:

- شانزده نفر.

- یا عیسی مسیح. بهتر این بود که یک آگهی در روزنامه نیویورک تایمز چاپ می کردید.

- خب من، دو دستیار، اپراتور دستگاه ضبط، تحلیل گران و عده‌ای دیگر. اف. بی. آی در رابطه با دستگیری رمیانتز مطلع شده بود، اما چیزی در مورد میلتنون رایس نمی دانست. هر شانزده نفر حتماً از جریان هر دو مطلع بوده و وقت کافی هم داشته‌اند. متأسفانه ما دارای یک مهره شل هستیم که احتمالاً نیز از رتبه‌های پایین است مثل دفترنویس، رمز گشا یا منشی.

- من هم معتقدم که شما دارای یک پناهنده سیاسی قلابی شده‌اید.

- به هر حال، هر چی، من باید ته توی آن را در بیاورم.

سام پرسید:

- می‌توانم من هم بیایم.

- متأسفم رفیق، این بار نه. این یکی مسأله داخلی سیا است.

می‌بینم‌تان سام.

به مجرد این که رات به آلکنبری بازگشت، کلنل پیوتر ارلف متوجه تغییر افراد گرد خود شد. در عرض چند دقیقه تمام آن محیط آشنایی و نشاط دود شده بود. کارمندان سیای درون عمارت همگی دارای حالات صامت و رسمی شده بودند. ارلف صبر پیشه ساخت.

زمانی که رات خود را رو به روی وی و در اتاق استنطاق مستقر ساخت، دو دستیار دستگاهی را روی میز کوچک و متحرکی به درون آوردند. ارلف نگاهی بدان انداخت. وی آن را قبلاً دیده بود. همان پلی‌گراف بود. چشمانش به سوی رات چرخید.

وی به آرامی پرسید:

- جو، مسأله‌ای پیش آمده؟

- بله، پیتر. متأسفانه خیلی ناچور.

رات در چند جمله کوتاه، فرد روسی را از محشری که در واشنگتن به پا شده بود مطلع ساخت. چشمان ارلف برق کوتاهی زد. آیا ترس بود یا گناه؟ دستگاه بزودی آن را روشن می‌ساخت.

زمانی که تکنسین‌ها دیسک‌های دستگاه را به سینه، مچ و پیشانی وی نصب می‌کردند وی هیچ‌گونه اعتراضی نکرد. یک تکنسین مأمور به راه‌اندازی دستگاه بود اما رات سؤالاتی را که میل داشت بپرسد در ذهن داشت.

دستگاه پلی‌گراف درست مانند دستگاه الکترو کاردیوگراف موجود در هر بیمارستان است. عملکرد آنها نیز مشابه است. آن میزان ضربان قلب، نبض، عرق و هر گونه علائمی که معمولاً در فردی که تحت فشار ناچار به دروغ گفتن است، ظاهر می‌شود، اندازه‌گیری می‌نماید. این فشار روحی خود، تست‌ایست که فرد احساس کند تحت سوءظن قرار گرفته است.

رات مانند همیشه با سؤالاتی ساده که برای تثبیت منحنی نرم به کار برده می‌شد، شروع کرد. قلم دستگاه به کندی روی کاغذ در حال حرکت شروع به بالا و پایین رفتن نمود.

سه بار ارلف تحت این تست قرار گرفته بود و هر سه بار علائم قابل توجهی که دال بر دروغ‌گویی وی باشد مشاهده نشده بود. رات در مورد زمینه کاری وی، سال‌های خدمتش در ک. گ. ب، پناهنده‌گی‌اش و اطلاعاتی که تا این جا بروز داده بود پرسید. سپس وی سؤالاتی سخت را پیش کشید.

- آیا شما یک مأمور دوجانبه بوده و برای ک. گ. ب کار می‌کنید؟

- نه.

قلم همچنان به حرکت کند بالا و پایین خود ادامه داد.

- آیا اطلاعاتی را که تا این جا رو کرده‌اید همگی درست بوده‌اند؟  
- بله.

- آیا هنوز آخرین خبر مهمی دارید که به ما نگفته باشید؟  
ارلف ساکت شد. وی به دسته‌های صندلی خود چسبید.  
- نه.

قلم ظریف در این جا چندین بار به شدت بالا و پایین شده و سپس دوباره آرام گرفت. رات نگاهی به اوپراتور دستگاہ انداخته و وی با اشاره سر مسأله را برای رات تأیید کرد. وی از جای بلند شده، به طرف دستگاہ رفت، نگاهی به کاغذ انداخته و به اوپراتور گفت تا آن را خاموش سازد.  
- متأسفم پیتر. ولی آنچه که الان گفتید دروغ بود.  
اتاق غرق سکوت شد. هر پنج نفر نگاهشان بر روی روسی که حال زمین را می‌نگریست، خیره ماند. وی بالاخره چشمانش را متوجه بالا کرد.

- جو، دوست عزیز، می‌توانم با شما به تنهایی صحبت کنم؟ منظورم به تنهایی است. بدون میکروفون. فقط من و شما؟  
این امر یک ریسک و بر خلاف تمام قواعد بود. رات اندکی بدان فکر کرد. چرا؟ این مرد مرموز که برای اولین بار از تست دروغ سنجی رد شده بود چه چیزی را می‌خواست برای وی فاش سازد که حتی پرسنل محرم نیز نمی‌بایستی آن را بشنوند؟ وی با اشاره سر حرکت تندی کرد. زمانی که آنها تنها شده و تکنولوژی نیز به طور کامل متوقف شده بود، پرسید:

- خب؟

روسی آهی طولانی کشید.

- جو تا به حال به ترتیبی که من به شما پناهنده شدم فکر کرده‌اید؟  
بدان سرعت و به شما هیچ گونه فرصتی ندهم که با واشنگتن چک کنید؟

- بله، خیلی. از خود شما هم پرسیدم. باید رک و صریح برایتان بگویم که هیچ وقت دلیل شما برایم قانع کننده نشد. چرا به آن فرم پناهنده شدید؟

- زیرا نمی‌خواستم آخر و عاقبتی مثل ولکف داشته باشم. رات مانند کسی که مشتی به شکمش خورده باشد، نشست. تمام کسانی که در خط بودند از ماجرای مصیبت بار ولکف اطلاع داشتند. اوایل سپتامبر ۱۹۴۵، کنستانتین ولکف که ظاهراً معاون کنسول شوروی در استامبول - ترکیه بود، خود را به کنسولگری بریتانیا رساند و به یکی از مقامات رسمی بهت‌زده آن جا اظهار داشت که وی در حقیقت معاونت کل ک. گ. ب در ترکیه بوده و قصد داشت که پناهنده سیاسی شود. وی پیشنهاد نمود که حاضر است ۳۱۴ مأمور روسی در ترکیه و ۲۵۰ نفر را در انگلستان لو دهد. از همه این‌ها مهم‌تر، وی فاش کرد که دو دیپلمات انگلیسی عضو وزارت امور خارجه برای شوروی کار کرده و یکی دیگر هم دارای مقام بلند پایه‌ای در سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا می‌باشد.

این اخبار برای لندن ارسال شد، و ولکف نیز به کنسولگری خود بازگشت. این مورد در لندن به سرپرست بخش روسی واگذار شد. این مأمور عملیاتی نیز پس از انجام اقدامات لازم به استامبول پرواز کرد. آنچه که در نهایت از ولکف دیده شد فردی باندپیچی شده بود که به درون یکی از هواپیماهای حمل و نقل روسی عازم مسکو انداخته شده و در آن جا بعد از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا در زندان لوبیانکا مرد. سرپرست انگلیسی بخش روسی دیر بدان جا رسید. این امر شگفت‌آور نبود زیرا وی از پایگاه خود در لندن مسکو را با خبر ساخته بود. نام وی کیم فیلیبی بود، همان جاسوس روس‌ها که ولکف قصد لو دادنش را داشت.

- پیتر، مقصود شما از این حرف چیست؟

- می‌بایست به همان طریقی که آمدم عمل می‌کردم زیرا می‌دانستم می‌شد به شما اعتماد کرد. شما چندان عالی رتبه نبودید.
- عالی رتبه نبودم برای چی؟
- که همان فرد مورد نظر باشید.
- رات در حالی که مقصود وی را می‌فهمید گفت:
- من متوجه منظور شما نیستم.
- روسی مانند کسی که بالاخره خود را از زیر باری خلاص می‌سازد به آرامی و به طور واضح جواب داد:
- هفده سال است که ک. گ. ب مأمور نفوذی در سازمان سیا دارد.
- فکر می‌کنم حالا مقام بلند پایه‌ای داشته باشد.

## فصل چهارم

جو رات روی تخت خود در اتاق خوابش واقع در عمارت ایزوله، پایگاه آلکن بری دراز کشید و با خود اندیشید که چه می‌بایستی کرد. عملی که شش هفته قبل آن طور جالب و عالی به نظر رسیده بود و احتمالاً باعث می‌شد که در زندگی کاری‌اش به پیشرفت سریعی دست یابد، حال تبدیل به یک کابوس شده بود.

برای چهل سال، از زمان به وجود آمدن سازمان سیا در سال ۱۹۴۸ و سواس غربی داشت که خود را از نفوذ عامل روسی محفوظ نگاهدارد. به همین خاطر میلیون‌ها دلار فقط برای پیشگیری‌های ضدجاسوسی خرج شده بود. تمام کارمندان بارها و بارها چک شده، زیر تست دروغ سنج گذاشته شده بودند، مورد بازجویی قرار گرفته و بارها و بارها مورد امتحان صداقت و درستی قرار گرفته بودند.

این زوش مفید واقع شده بود. در همان زمانی که بریتانیا در اوائل دهه پنجاه در اثر خیانت‌های فیلیپی، برگس<sup>۱</sup> و مک‌لین<sup>۲</sup> به لرزه درآمده بود، و زمانی ماجرای فیلیپی همه گیر شده و خود مأمور امنیتی اخراجی بریتانیایی زندگی خوبی در بیروت برای خود تدارک دیده بود و تا زمان عزیمتش به مسکو در سال ۱۹۶۳، سازمان همچنان پاک و دست نخورده

- 
1. Burgess
  2. Maclean

به کار خود ادامه داد.

در اوائل دههٔ شصت زمانی که فرانسه از ماجرای جورج پاک<sup>۱</sup> تکان خورده و انگلستان دوباره در اثر افتضاح جورج بلیک<sup>۲</sup> دچار تشنج گردیده بود، باز هم سیا همچنان غیر قابل نفوذ باقی ماند. در تمام این مدت بازوی ضد جاسوسی سازمان، ادارهٔ کل امنیت، به وسیلهٔ مرد فوق‌العاده‌ای به نام جیمز ژیسس انگلتون<sup>۳</sup> اداره می‌شد. وی فردی تنها و درون‌گرا و فوق‌العاده وسواسی بود که فقط برای یک منظور زنده بوده و نفس می‌کشید: که سازمان را از نفوذ روس‌ها مبری دارد.

آخر کار، انگلتون نیز قربانی سوژن خود گردید. وی بتدریج بر این باور شد که با تمام سعی و کوشش‌هایش یک عامل نفوذی وفادار به مسکو به درون سیا نفوذ کرده بود. با تمام تست‌ها و تمام بررسی و بازجویی‌ها او واقعاً قبول کرده بود که یک خائن به نحوی به درون سازمان راه یافته است. دلیلش هم خیلی ساده بود. باور این که عامل نفوذی موجود نیست، مشکل بود. تب شکار " ساشای " مظنون به این ترتیب سازمان را فراگرفت.

پناهندهٔ پارانویای روسی، گلیتسین که ک. گ. ب را مسوول تمام اتفاقات بد بر روی کرهٔ زمین می‌دانست موافقت خود را با چنین شکاری اعلام داشت.

این امر به منزلهٔ آوای خوش در گوش آنگلتون بود. شکار ساشا شدیدتر شد. شایعاتی مبنی بر این که اول اسم عامل نفوذی روسی است، قوت گرفت کارمندان و مأمورانی که اسم‌شان با ک شروع می‌شد زندگی خود را در حال فنا دیدند. یکی از آنان از شدت نفرت استعفاء داد. دیگران نیز به این علت که نتوانستند بی‌گناهی خود را به اثبات

- 
1. Georges paques
  2. George Blake
  3. James jesus Angleton



برسانند اخراج شدند. شاید خود این حرکت نوعی محافظه کاری بود؛ اما روحیه کارمندان را تضعیف می کرد. برای ده سال دیگر یعنی از سال ۱۹۶۴ تا سال ۱۹۷۴ این شکار ادامه یافت. تا بالاخره رئیس وقت سازمان، ویلیام لبی، که طاقتش طاق شده بود انگلتون را به سوی بازنشستگی سوق داد.

اداره امنیت به دیگری سپرده شد. البته همچنان وظیفه خود را که سازمان را از نفوذ روس ها در امان نگاه دارد ادامه داد، اما شدت و حدت آن خیلی کمتر شد.

و عجیب این جاست: انگلیسی ها که توانسته بودند خود را از قید نسل قدیمی تر و خائن به ایدئولوژی برهانند، دیگر دچار افتضاحات جاسوسی از درون جامعه امنیتی خود نشدند. اما ناگهان عقربه به آن طرف چرخید. آمریکا که از دهه چهل به این طرف از دست خائنین در امان بود، به طور ناگهانی در دام آنها افتاد. اینان رادیکال های ایدئولوژیست نبودند، بلکه گداهای پستی بودند که به خاطر پول آماده خیانت به کشورشان بودند. افرادی از قبیل بویس<sup>۱</sup>، لی<sup>۲</sup>، هارپر<sup>۳</sup>، واکر<sup>۴</sup> و در نهایت هوارده که همگی از دل سازمان سیا برخاسته و همگی به مأمورین نفوذی آمریکا در روسیه خیانت کردند.

اورچنکو قبل از تسلیم دوباره و پر سرو صدای خود، همگی اینان را لو داد، اما از میان اینان هوارد قبل از این که دستگیر شود توانست خود را به مسکو برساند. در نتیجه این دو ماجرای مفتضح خیانت هوارد و تسلیم دوباره اورچنکو به شوروی، که هر دو سال قبل صورت گرفته بود، سازمان را در شرمساری فرو برده بود.

اما تمامی اینان در مقابل ادعای ارف بی رنگ جلوه گر می شدند.

---

1. Boyce

2. Lee

3. Harper

4. Walker

5. Howard

اگر این امر به حقیقت می‌پیوست، خود شکار مرد مورد نظر می‌توانست سازمان را چند پاره نماید. اگر این مسأله درست از کار در می‌آمده، جبران صدمات وارد شده، سال‌ها طول می‌کشید. برای مثال ردیف‌بندی مجدد هزاران مأمور، کد گذاری، شبکه‌های خارجی و مأموران کشورهای دوست و متحد برای یک دهه طول کشیده و میلیون‌ها دلار هزینه برمی‌داشت. از همه بدتر شهرت سازمان تا سال‌های متمادی دستخوش عدم اعتبار می‌شد.

رات تمام شب را بیدار مانده و در ذهن آشوب زده‌اش فقط این مطرح بود: حال به چه کسی می‌توانم رو بیاندازم؟ وی درست قبل از سحر تصمیم خود را گرفت، از جای برخاست، لباس پوشید و کیفی دستی را آماده ساخت. قبل از ترک آن‌جا وی نگاهی به ارفل که در خواب خوش فرو رفته بود انداخته و سپس به کرول گفت:

- به جای من از وی پذیرایی کنید. هیچ کس نباید وارد و یا خارج شود. اکنون این مرد فوق‌العاده برای ما ارزشمند شده است.

کرول از مقصود وی سر در نیاورد، ولی در هر حال موافقت خود را اعلام کرد. وی فردی بود که همیشه بدون چون و چرا دستورات را اطاعت می‌کرد. روش وی همه یا هیچ بود.

رات خود را به لندن رسانده، از رفتن به سفارتخانه امتناع کرد و بعد از سر زدن به آپارتمانش پاسپورتی را با نام مستعار انتخاب کرد. وی آخرین جای یک هواپیمای حمل و نقل متعلق به یک شرکت خصوصی را برای پرواز به بوستون اشغال کرده بود در فرودگاه لوگان هواپیمای خود را به مقصد فرودگاه ناشنال واشنگتن تعویض کرد. حتی با وجود پنج ساعت صرفه‌جویی در وقت، زمانی که وی با اتومبیل کرایه‌ای خود وارد شهر ژرژتاون گردید، هوا تاریک شده بود. وی اتومبیل خود را در خیابان ک<sup>۱</sup> که در مجاورت دانشگاه ژرژتاون<sup>۲</sup> قرار داشت پارک کرد و

۱. در جنوب شهر اغلب شهرهای بزرگ آمریکا نام خیابان‌ها با حروف

پیاده تا انتهای آن رفت.

منزل مورد نظر وی عمارتی سنگی بود. که دارای نمای آجر فرش قرمز بود و از دیگر منازل آن اطراف فقط با دارا بودن سیستم گسترده امنیتی که تمام راه‌های ورودی و نزدیک شدن به منزل را از همه طرف زیر نظر داشت، متمایز گردیده بود. زمانی که وی از طرف مسیر خیابان به سرسرای بزرگ عمارت نزدیک می‌شد، به وسیله نگهبانی مورد بازخواست قرار گرفت. وی کارت سیای خود را نشان داد. دم در عمارت وی در خواست نمود تا با فرد مورد نظرش که برای دیدن او بدان جا آمده بود، ملاقات کند. به وی گفته شد که او مشغول صرف شام بوده، از وی خواست شد تا پیغام خود را تسلیم کند. چند دقیقه بعد وی به درون عمارت هدایت شد و از او خواسته شد تا در اتاق کتابخانه که آکنده از بوی چرم جلد کتاب‌ها و سیگار برگ بود، صبر کند. وی در آن جا به انتظار نشست. بعد از چند لحظه در باز شده و رئیس سازمان سیا وارد شد. وی عادت نداشت که کارمندان جوان و دون پایه خود را در منزل شخصی‌اش بپذیرد مگر این که خود وی آنها را احضار کرده باشد. او بدون حرفی روی مبل راحتی چرمی نشسته و به رات اشاره کرد که مقابل وی بنشیند و سپس به آرامی از وی مقصود از ملاقاتش را پرسید. رات با دقت برای وی شرح داد.

رئیس سازمان سیا بالای هفتاد سال سن داشت، سنی که برای چنین موقعیتی غیر عادی به نظر می‌رسید ولی خود وی نیز مردی غیر عادی بود. وی زمان جنگ بین‌الملل دوم با سازمان او. اس. اس، همکاری داشته و مأموران نفوذی را در فرانسه و دیگر کشورهای به اشغال در آمده نازی اداره می‌کرد. بعد از جنگ و انحلال سازمان او. اس. اس وی به نزد

---

انگلیسی نامگذاری شده است. (م)

۰۲. این دانشگاه از اعتبار خاصی برخوردار است و محل شکار سیا برای

انتخاب مهره‌های خود اعم از آمریکایی و یا خارجی می‌باشد. (م)

خانواده‌اش مراجعه کرد و به جای پدرش اداره یک کارخانه کوچک را به عهده گرفته و آن را تبدیل به یک مجتمع صنعتی عظیم نموده بود: با به وجود آمدن سازمان سیا که متعاقب انحلال او. اس. اس صورت گرفته بود، آلن دالس به عنوان اولین رئیس این سازمان به وی پیشنهاد همکاری داد. اما وی نپذیرفت.

سالیان بعد، زمانی که وی کاملاً ثروتمند شده و یکی از حامیان مالی اصلی حزب جمهوری خواه محسوب می گردید، یکی از هنرپیشگان سابق هالیوود که از نظر سیاسی دارای موقعیتی شده و خود را آماده نبرد انتخاباتی برای فرمانداری ایالت کالیفرنیا کرده بود، نظرش را جلب کرد و خود را به او چسبانید. زمانی که روناله ریگان در انتخابات ریاست جمهوری برنده شد، از دوست مورد اعتماد خود خواست تا سرپرستی سازمان سیا را به عهده بگیرد.

وی فردی کاتولیک و از نظر اخلاقی فوق‌العاده سخت گیر بود که همسر خود را مدت‌ها پیش از دست داده بود. وی در کریدورهای لانگلی به " حرامزاده پیر و خشن " شهرت داشت. او به هوش و استعداد بها می داد ولی صفت مورد نظرش وفاداری بود. وی دوستان خوبی را به یاد داشت که در اثر خیانت سر از سرداب‌های شکنجه گشتاپو در آورده بودند و خیانت تنها چیزی بود که در هیچ شرایطی حاضر به قبول آن نبود. وی از ته قلب از خائنین متنفر بود. در ذهن وی جایی برای ترحم به این گونه افراد وجود نداشت.

او به دقت به تعریف رات گوش فرا داده، به شومینه گازسوزی که در چنان شب گرمی شعله‌ای را درون خود پذیرا نبود، خیره شده بود. وی سعی کرد کوچک‌ترین نشانی از آن چه که احساس می کرد بروز ندهد و فقط تارهای عضلانی دور چانه و آرواره‌اش اندکی منقبض شده بودند.

زمانی که رات صحبت خود را به پایان برد وی پرسید:

- شما مستقیماً به این جا آمده و به کسی نیز حرفی نزده‌اید؟

رات برای وی توضیح داد که چگونه مانند یک دزد در کشور خودش، با استفاده از پاسپورتنی جعلی، مسیرش را دور زده تا خود را بدان جا برساند. مرد پیر سری به علامت تصدیق تکان داد، خود وی نیز زمانی از همین طریق، مخفیانه وارد اروپای هیتلری شده بود. وی از جای برخاسته و به طرف میز کوچک عتیقه رفت تا از تنگ کریستال براندی گیلاسی برای خود بریزد. وی سر راه با حالت اطمینان بخشی آهسته بر روی شانه رات نواخت.

وی در حالی که از براندی به رات تعارف می کرد گفت:

- بارک الله پسر. گفتید هفده سال؟

رات تعارف وی را رد کرد.

- طبق گفته ارلف. تمامی کارمندان ارشد مافوق تا خود فرانک رایت

همگی به همین قدمت در خدمت سازمان بوده اند. من نمی دانستم که باید نزد چه کسی بروم.

- البته که نه، نمی بایستی می رفتید.

رئیس سازمان دوباره سر جای خود نشست و غرق در افکارش

گردید. رات خاموش باقی ماند. مرد پیر بالاخره لب به سخن گشود و گفت:

- می بایست از اداره امنیت باشد. اما نه سرپرست آن. از وفاداری وی

هیچ شکی ندارم. وی بیست و پنج سال است که با سازمان کار می کند.

وی را به مرخصی خواهم فرستاد. اما معاون جوان فوق العاده هوشمندی

دارد که قبلاً وکیل مدافع بوده است، فکر نمی کنم همکاری وی به بیش

از پانزده سال برسد.

رئیس سازمان معاون خود را احضار و از وی خواست تا چند تلفن

سرپایی برای وی بزند. این مسأله تأیید گردیده که معاونت کل امنیتی

چهل و یک ساله بوده و پانزده سال قبل بعد از اتمام دوره حقوق، به

سازمان پیوسته بود. نام وی ماکس کلاگ بود. وی از منزلش واقع در

الکساندریا فرا خوانده شد.

سرپرست سازمان گفت:

- وی در زمان انگلتون کار نمی‌کرد و نامش هم با حرف ک شروع می‌شد. ماکس کلاگ، آشفته حال و بیمناک، سرآسیمه خود را کمی از نیمه شب گذشته، بدان جا رسانید. وی آماده خواب شده بود که تلفن زنگ زده و شنیدن صدای سرپرست سازمان وی را مبهوت کرده بود.

سرپرست سازمان گفت:

- به او بگویید.

- رات داستانش را برای وی نیز شرح داد. مرد حقوق دان بدون مژه زدن تا انتهای داستان را شنیده، همه را جذب کرده، دو سؤال تکمیل کننده پرسید و یادداشتی نیز بر نداشت. بعد از اتمام صحبت، وی رو به سرپرست سازمان کرد و پرسید:

- قربان، چرا من؟ هاری که بود.

سرپرست سازمان جواب داد:

- شما فقط پانزده سال است که با ما کار می‌کنید.

- بله.

وی سپس اضافه کرد:

- تصمیم گرفته شد که ارلف، مینترل و یا هرچه که اسمش هست، در آلکن بری بماند. امنیت وی در آن جا بیشتر است. جو، انگلیسی‌ها را کمی سر بدوانید. به آنها بگویید مینترل به تازگی اطلاعاتی را داده که فقط به درد ما می‌خورد. به آنها خبر دهید که با پایان گرفتن بررسی این مسأله، آنها دوباره می‌توانند او را ببینند.

وی ساعتش را چک کرد؛ شما صبح امروز با پروازی اختصاصی مستقیماً به آلکن بری برگردید. هیچ چیز نباید مانع تعجیل شما گردد. مسأله خیلی مهم‌تر از این حرف‌ها است. ارلف نیز مسلماً درک خواهد

کرد. همه چیز را از او بخواهید من کل حقیقت را می‌خواهم. دو مسأله باید خیلی سریع برای من روشن شود آیا این مطلب اصلاً حقیقت داشته است، در این صورت چه کسی؟

از این ساعت به بعد شما دو نفر تحت نظر مستقیم من کار می‌کنید. گزارش را باید مستقیماً به من بدهید. نفر واسطی نباید در بین باشد. همه چیز را برای من بفرستید.

برقی در چشمان مرد پیز دوباره به چشم می‌خورد که گویای رزمش بود.

رات و کلاک سعی کردند در راه بازگشت از فرودگاه اندروز به آلکنبری چرتی در هواپیمای مدل گرومن بزنند. زمانی که بدان جا وارد شدند هنوز خسته و خواب‌آلود بودند. پرواز غرب به شرق همیشه بدترین است. خوشبختانه هر دو نفر از مصرف الکل خودداری کرده و فقط آب نوشیده بودند. آنها فقط چند دقیقه‌ای را اختصاص به شستشو دادند، سپس آماده رفتن به نزد کلنل ارلف شدند. به محض ورود به سوئیت وی، رات دوباره صدای آشنای آرت گار فانکل را شنید که ازدستگاه صوتی برمی‌خاست.

رات با خلقی تلخ با خود اندیشید، چه به موقع، ما دوباره برای اقرارگیری به سراغت آمده‌ایم. منتهی این بار احتیاطی در کار نخواهد بود.

این بار نیز ارلف سراپا همکاری و معاونت بود. به نظر می‌رسید که ظاهراً از دادن آخرین داده گرانبهای اطلاعاتی که حکم بیمه را برای وی داشت، پشیمان شده است. شیربها به طور کامل اعطاء شده بود. تنها سؤالی که باقی‌مانده بود تقبل آن توسط دست‌اندرکاران بود.

وی اقرار کرد که اسمش را نمی‌دانست. کلاگ ترجیح داده بود که میکروفون دستگاه ضبط خاموش شود. وی از ضبط پرتابل خود استفاده کرده و در عین حال نت نیز برمی‌داشت. وی دستور داد که ضبط دیگری

از آن جلسه نشود، کارمند دیگری که وابسته به سازمان سیا باشد در آن جلسه حضور نداشته باشد. تکنسین‌ها نیز مرخص شده و راهروی منتهی به در ضد صدا، توسط کرول و دو نفر نگهبان محافظت می‌شد. آخرین کاری که تکنسین‌ها در آن جا انجام دادند بازرسی اتاق برای پیدا کردن میکروفون بود که سرانجام آن را " تمیز " اعلام کرده بودند. آنها از برقراری این وضعیت فوق‌العاده کاملاً متحیر شده بودند.

- من سوگند یاد می‌کنم، وی فقط تحت نام مأمور پرستوک بوده و شخصاً به وسیله ژنرال دروژداف اداره می‌شد.

- در چه زمان و مکانی وی به استخدام درآمد؟

- فکر می‌کنم در ویتنام و در سال‌های ۶۸ یا ۶۹.

- فکر می‌کنید؟

- نه، می‌دانم که ویتنام بود. من با اداره برنامه‌ریزی کار کرده، ما در حال اجرای عملیاتی وسیع در حومه‌های سایگون بودیم. برای کارهای سردستی و آسان از ویتنامی‌های محلی یا همان ویت کنگ‌ها استفاده می‌کردیم. ولی برای بقیه کارها پرسنل خود را داشتیم. یکی از آنها اطلاع داد که ویت کنگ، یک آمریکایی ناراضی را نزد وی آورده بود. بخش محلی ما بر روی وی کار کرده و از او مأموری دوجانبه ساخت. اواخر سال ۱۹۶۹ خود ژنرال دروژداف شخصاً به توکیو رفته تا با آمریکایی مورد نظر صحبت کند. از آن جا بود که نام رمز پرستوک به وی داده شد.

- این‌ها را از کجا می‌دانید؟

- من مسوول سازماندهی، ارتباطات مخابراتی و ارسال بودجه مورد نیاز بودم.

آنها یک هفته تمام از وی اقرار گرفتند. ارف نام بانک‌هایی را که مبالغ مورد نظر در طی این چند سال از طریق آنها پرداخت شده و ماه‌هایی را که می‌بایست پرداخت صورت گیرد به یاد آورد. روز دقیق



آنها برایش مشخص نبود. با گذشت سالیان مقدار مبلغ پرداختی بیشتر می‌شد. این امر احتمالاً به خاطر اعطای ترفیع و کسب اطلاعات با ارزش‌تری بود.

زمانی که به دایره غیر قانونی‌ها منتقل شدم و مستقیماً زیر دست دروژداف قرار گرفتم، ارتباطم همچنان با پرونده پرستوک ادامه پیدا کرد. اما این بار، فقط منحصر به انتقالات بانکی نبود بلکه بیشتر جنبه عملیاتی به خود گرفته بود. اگر پرستوک به ما نام مأموری را می‌داده که بر علیه ما کار می‌کرد، من معمولاً بخشی را که به " نام اقدام " اجرایی بود و اصطلاحاً بین خود ما به بخش " امور تر " معروف بود، با خبر می‌کردم. این بخش مأمور دشمن را اگر در خارج از محدوده قلمرو ما قرار داشت سر به نیست کرده و اگر در داخل محدوده قلمرو ما فعالیت می‌کرد دستگیر می‌نمود. ما چهار کوبایی ضد کاسترو را به این طریق دستگیر کردیم.

ما کس کلاک همه چیز را یادداشت کرده، شب هنگام دوباره به تمام نوارها گوش داد. در نهایت وی به رات چنین اظهار داشت:

- ما فقط یک مورد شغلی داریم که در چهارچوب این اتهامات به خوبی جای می‌گیرد. البته نمی‌دانم که وی چه کسی است ولی با مراجعه به بایگانی خواهیم فهمید. حال، مسأله فقط منحصر به بررسی دوباره اطلاعات گرفته شده، است که این امر نیاز به ساعت‌ها کار دارد. این کار را من فقط در بایگانی مرکزی در واشنگتن می‌توانم انجام دهم. بنابراین باید بدان جا برگردم.

وی روز بعد به آن جا پرواز کرد، پنج ساعت را در عمارت ژرژتاون سرپرست سازمان گذرانده، سپس خود را در بایگانی محبوس کرد. وی طبق دستور سرپرست سازمان دارای کارت سفید بود. کسی جرأت نداشت که در مقابل کلاک امتناع کند. با تمام احتیاطی که به خرج داده شده بود، شایعه این کار در لانگلی پخش شد. ماجرای رخ داده،

گندکار یک جا درآمده بود. هر چه که بود مربوط به امنیت داخلی سازمان بود. روحیه همه دچار تزلزل شده بود. این مسائل را هرگز نمی شد پنهان کرد.

در گلدرز هیل<sup>۱</sup> واقع در شمال لندن پارک کوچکی وجود دارد که در کنار پارک بزرگتر همپستدهیت<sup>۲</sup> واقع است که جایگاه گوزن، بز، اردک و سایر، حیوانات وحشی است. مک کریدی روزی که ما کس کلاک به واشنگتن مراجعت کرد، کیپ سیک را در آن جا ملاقات نمود.

کیپ سیک گفت:

- سفارتخانه دچار تشنج داخلی است. مأمور خط ک که از مسکو دستور می گیرد، درخواست دیدن پرونده‌هایی را کرده که سابقه آنها به چندین سال قبل بر می گردد. حدس می زنم، تحقیقی امنیتی که احتمالاً شامل تمام سفارتخانه‌های ما در اروپای غربی می گردد، شروع شده است. دیر یا زود مسیر تحقیق به سفارتخانه واقع در لندن ختم می شود.

- آیا می توانیم به طریقی کمک کنیم؟

- احتمالاً

مک کریدی گفت:

- هر چه هست بگویید.

- اگر بتوانم خبر مفیدی در اختیارشان قرار بدهم، مثلاً اخباری در مورد ارفل، شاید کمی آرام شان کند. اگر یک پناهنده سیاسی نفوذی که به فرم جاسوس دو جانبه درآمده، در طی سالیان متمادی اطلاعاتی از هیچ رقم در اختیار قرار ندهند، موجب ایجاد سوءظن می گردد. لذا یکی از

1. Golders Hill

2. Hampstead Heath

رسوم معمول این است که اربابان جدید وی مقداری اطلاعات دست اول امنیتی در اختیار او قرار می‌دهند تا وی آنها را به کشور خود ارسال کرده و نشان دهد که چه فرد سر به راهی است.

کیپ سیک اسامی تمام مأموران روسی را که می‌دانست و اکثریت آنان را شامل می‌شد به مک‌گریدی داده بود. بدیهی بود که انگلیسی‌ها به سراغ خیلی از آنان نرفته بودند زیرا این امر باعث هشدار طرف مقابل می‌شد. بعضی از آنان به بهانه تغییر در مدیریت و به نحوی که چندان آشکار نباشد منتقل شدند، تا دسترسی به مطالب محرمانه نداشته باشند. عده‌ای نیز ترفیع مقام گرفته و از این راه دستشان از بررسی امور محرمانه کوتاه شده بود. برای بعضی از آنان نیز مطالبی که به دستشان می‌رسید چنان ساخته و پرداخته شده بود که بیشتر باعث ضرر می‌شد تا نفع.

به کیپ سیک نیز فرصت داده شد تا عده‌ای مأمور جدید به دام انداخته و به این ترتیب ارزش خود را برای مسکو بالا ببرد. یکی از اینها یک منشی در بایگانی مرکزی سازمان امنیت و سرویس مخفی بود. این فرد از خود کارمندان سازمان و شخص فوق‌العاده میهن‌پرستی بود و طبق دستور، فقط آنچه را که به وی داده می‌شد رد می‌کرد. مسکو از به خدمت گرفتن مأمور ولورین، فوق‌العاده به وجد آمده بود. با این امر توافق به عمل آمد که دو روز بعد ولورین، کپی چرک‌نویسی به دست خط دنیس گاونت را در ارتباط با این مسأله که ارلف در آلکن بری جای داده شده و آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها کاملاً شیفته و واله مطالب وی شده، او را کاملاً قبول کرده‌اند، را به کیپ سیک رد کند.

کیپ سیک پرسید:

- با ارلف در چه حالید؟

مک‌گریدی گفت:

- همه چیز آرام انجام گرفته است. من نیم روزی را با او سر کردم

ولی نتیجه‌ای عایدم نشد. فکر می‌کنم تخم شک و تردید را در آن جا و زمانی که در لندن با وی بودم، در دلش کاشته باشیم. وی به آلکن بری بازگشته، با ارفل دوباره صحبت کرد و سپس با پاسپورتی جعلی به سرعت خود را به آمریکا رساند. فکر می‌کرد که نمی‌توانیم ردش را داشته باشیم. به نظر می‌رسید که خیلی عجله داشته باشد. هنوز نیز از طریق یکی از فرودگاه‌های معمولی بازنگشته است. شاید هم با یک پرواز نظامی مستقیماً به آلکن بری بازگشته باشد.

کیپ سیک از دادن خرده نان به اردک‌ها دست کشید و توجه‌اش معطوف‌مک‌گریدی شد.

- آیا از همان موقع به بعد از شما دعوتی به عمل آمد، که کار خود را از سر بگیرید؟

- نه. الان یک هفته می‌گذرد. سکوتی کامل برقرار است.

- بنابراین وی دروغ بزرگ خود را تحویل‌شان داده است، دروغی که وی به خاطر آن پناهنده شده است. علت سر در گریبان بودن سیا نیز همین است.

- آیا می‌دانید که با چه ارتباط داشته باشد؟

کیپ سیک آهی کشید.

- اگر من به جای ژنرال دروژداف بودم، مانند یک مأمور ک. گ. ب عمل می‌کردم. ک. گ. ب سخت به دو مورد دل بسته و آرزوی انجام آن را دارد. یکی از آنها ایجاد درگیری تمام عیار بین سازمان سیا و سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا است. آیا جنگ خود را با شما آغاز نکرده‌اند؟

- نه، آنها بسیار مؤدب به نظر می‌رسند. فقط خود را کنار می‌کشند.

- خب پس آن دومی است. آرزوی دیگرشان متلاشی کردن سیا از درون است. روحیه همه را متزلزل کرده و همکار را به جان همکار بیاندازد. ارفل کسی را به عنوان مأمور نفوذی ک. گ. ب در درون سیا

لو خواهد داد. این اتهامی بسیار مؤثر است. به شما اخطار کردم که پاتمکین ماجرای سابقه‌داری است که برنامه‌ریزی دقیقی برای آن شده است.

- اگر آنها ما را در جریان قرار ندهند چطور می‌توانیم او را شناسایی کنیم؟

کیپ سیک قدم‌زنان، به طرف اتومبیلش بازگشت! وی سرش را برگردانده، او را مخاطب قرار داد.

- دنبال مردی بگردید که سیا به یکباره سعی در کنار گذاشتن وی می‌نماید. وی همان متهم مورد نظر بوده، که در عین حال بی‌گناه نیز می‌باشد.

ادواردز مات و حیران بر جای ماند.

- بگذاریم مسکو از این امر، که ارلف اکنون در آلکن بری مستقر گردیده است، با خبر شود؟ اگر لانگلی از این امر مطلع گردد جنگ به پا خواهد شد. محض رضای خدا، ما چرا باید چنین کاری را بکنیم؟  
- این یک آزمایش است. من کیپ سیک را کاملاً قبول دارم. همان طور که به وی اعتماد دارم، ارلف را قلابی می‌دانم. اگر مسکو نسبت به این مسأله عکس‌العمل نشان نداده و سعی ننماید به ارلف آسیب برساند، خود این امر به منزله دلیل است. حتی آمریکایی‌ها نیز در آن صورت باور خواهند داشت. آنها البته عصبانی می‌شوند ولی متوجه منطق عمل نیز خواهند شد.

- و اگر آنها به طور تصادفی حمله کرده و ارلف را بکشند، آیا شما می‌توانید با کالوین بیلی روبه رو شوید؟  
مک‌کریدی گفت:

- آنها این کار را نخواهند کرد. به همان شبی که به دنبال روز روان

است قسم، که آنها این کار را نخواهند کرد.  
- راستی، وی مرخصی گرفته و به این جا می‌آید.  
- کی؟

- کالوین با همسر و دخترش. پرونده‌ای روی میز کار شما است.  
میل دارم که شرکت از او پذیرایی نماید. دو سه مورد مراسم شام با افرادی  
که وی مایل به ملاقاتشان می‌باشد. وی یکی از همکاران خوب بریتانیا در  
این چند ساله بوده است. این حداقل کاری است که می‌توانیم برای وی  
انجام دهیم.

مک کریدی با دلخوری از پلکان پایین رفت و نگاهی به پرونده  
انداخت. دنیس گاونت نیز رو به روی او نشسته بود.  
مک کریدی که داشت پرونده را می‌خواند گفت:

- او از مریدان پر و پا قرص اوپرا است. احتمالاً می‌توانیم بلیت  
گاونت گاردن<sup>۱</sup>، گلین دی بورن<sup>۲</sup> و امثالهم را برایش تهیه کنیم.  
گاونت با لحنی حسرت‌بار گفت:

- یا عیسی مسیح، من که نمی‌توانم حتی به درون گلین دی بورن نیز  
راه یابم. لیست انتظاری هفت ساله دارند.

عمارت بیلاقی با شکوهی که در قلب ساسکس قرار دارد در میان  
دریایی از چمن واقع شده و یکی از تالارهای اوپرای نفیس کشور را در  
خود جای داده است. دیدن برنامه‌های آن همیشه یکی از برنامه‌های  
دلپذیری است که می‌توان دیدن آن را به فردی که عاشق او پراست هدیه  
داد.

مک کریدی پرسید:

- اوپرا دوست دارید؟

- البته.

- 
1. Covent Garden
  2. Glynde Bourne

- عالیه. پس شما مهماندار کالوین و خانم بیلی در مدت اقامتشان در این جا باشید. برای هر دو جای نامبرده بلیت تهیه کنید. اسم تیموتی را ببرید و از پارتی استفاده کنید. این شغل لعنتی بالاخره باید اوقات خوشی را نیز به همراه داشته باشد، اگر چه که فکر نمی‌کنم روزی از این لحظه‌ها نصیب من گردد.

وی راهی ناهار شد. گاونت پرونده را برداشت.  
او پرسید:

- چه موقع می‌آیند؟  
مککریدی از دم در گفت:

- هفته دیگر. به او تلفن کنید و بگویید که چه برنامه‌ای برایش ردیف کرده‌اید. از او بپرسید که چی دوست دارد. اگر ما باید انجام بدهیم پس بگذارید درست انجام شود.

ماکس کلاگ خود را برای ده روز درون بایگانی محبوس ساخت. به همسر وی در الکساندریا گفته شد که وی به مأموریت رفته است. کلاگ غذای خود را نیز همان جا می‌خورد ولی خوراک اصلی‌اش قهوه و سیگارهای فیلتردار کینگ سایز بود.

دو منشی بایگانی نیز در خدمت اختصاصی وی قرار داشتند. آنها از مورد تحقیق وی بی اطلاع بودند، فقط مأمور آوردن پرونده پشت پرونده بودند. از درون پرونده‌هایی که کلاً مدفون شده بودند عکس‌های مورد نظر بیرون کشیده شدند. مانند تمام سازمان‌های مخفی، سازمان سیا نیز هرگز چیزی را دور نمی‌ریخت، حال هر چقدر که بی‌فایده و یا قدیمی بود. طرز تفکر این بود که شاید روزی، جزئیات بی‌اهمیتی از قبیل بریده روزنامه و یا یک عکس شدیداً مورد نیاز قرار گیرند، که البته خیلی از آنان اینک مورد نیاز قرار گرفته بودند.

نیمه راه تحقیقش دو مأمور به اروپا فرستاده شدند. یکی از آنان به وین و فرانکفورت رفته و دیگری به استکهلم و هلیسنکی فرستاده شدند. هر یک با خود کارت شناسایی سازمان مبارزه با مواد مخدر را به همراه داشتند و نامه شخصی را نیز با خود حمل می کردند. که از طرف وزیر خزانه داری آمریکا به تمامی بانکها دستور همکاری را داده بود. هر یک از بانکهای معتبر از تصور اینکه برای انتقال پولی که از فروش مواد مخدر به دست آمده، مورد استفاده قرار گرفته بودند بسیار خشمگین و آشفته شدند. در هر شهری هیأت مدیره حداقل یکی از بانکهای بزرگ، جلساتی را ترتیب دادند و به پروندهها مراجعه کردند.

کارمندان باجهها نیز از پشت میزشان فراخوانده شده و به هر یک عکسی، همراه با تاریخها و حسابهای بانکی نشان داده شد. هیچ کس نمی توانست چیزی را به خاطر بیاورد. فتوکپی حسابها، مقادیر واریز شده و مراسلات مالی همگی بررسی شد و از هر یک فتوکپی گرفته شد. نمونههای بسیاری از امضاهای مختلف برای آزمایشهای تشخیص خط به لانگلی برده شد. مأمورانی که برای تحقیق و بررسی آمده بودند پس از به دست آوردن آنچه که میخواستند، به واشنگتن بازگشته و کاپ افتخار خود را روی میز ماکس کلاگ قرار دادند.

از گروه اصلی بیست نفره کارمندان سیا که در ویتنام خدمت کرده بودند، دوازده نفر اول به سرعت حذف شدند. کلاگ به دو سرطیفی که ارفل بدان اشاره کرده، دو سال اضافه کرده بود. با پیشرفت بررسی، عده بیشتری از این چهارچوب کنار گذاشته شدند. تمامی این افراد که مبری شده بودند یا در زمان دلخواه در شهر مورد نظر نبودند، قادر به دادن داده اطلاعاتی خاصی نبودند، زیرا در آن لحظه خاص در آن طرف دنیا بودند؛ به جز یک نفر.

قبل از این که مأموران وی از اروپا بازگردند، کلاگ فرد مورد نظرش را یافته بود. شواهد به دست آمده از بانکهای مختلف بر دقت



این انتخاب صحه می گذاشتند. زمانی که وی آماده و مطمئن شد که همه چیز را یافته، به منزل ژرژ تاون سرپرست سازمان سیا مراجعه کرد.

سه روز قبل از این که وی بدان جا برود، کالوین و خانم بیلی همراه با دخترشان کلارا از واشنگتن به لندن پرواز کردند. بیلی عاشق لندن بود، وی در واقع یکی از دوست داران ثابت قدم انگلستان بود. وی از تاریخ این کشور همیشه به هیجان می آمد.

وی دوست داشت از کاخ‌های قدیمی و عمارات سلطنتی که در دورانی از یاد رفته، ساخته شده بودند، بازدید کرده، درون دیرها و صومعه‌های قدیمی و سرد سرگردان شده، سعی کند از خاموش بودن آنها درسی بیاموزد. آنها در آپارتمانی واقع در محله می‌فیر لندن که توسط سیا برای مهمانان مهم نگاهداری می‌شد، اقامت گزیدند. و سپس وی اتومبیلی کرایه کرد و در حالی که سعی می‌کرد از بزرگراه‌ها اجتناب کند از راه‌های پر پیچ و خم به سوی آکسفورد راند. وی ناهار را در آفتاب در پارک بول<sup>۱</sup> در بیشام<sup>۲</sup> که درختان چنار آن متعلق به دوران قبل از تولد ملکه الیزابت اول بود، صرف کرد.

عصر روز دوم اقامت‌شان، جو رات بدان‌ها سر زد. وی برای اولین بار بود که خانم بیلی فوق‌العاده ساده و دخترشان کلارا را که دختری هشت ساله سر به هوا با موهای خرمایی رنگ بافته شده، عینک نمره‌ای و دندان‌هایی جلو آمده بود، ملاقات می‌کرد. وی هرگز خانواده بیلی را ملاقات نکرده بود. مافوق وی از آن دسته مردان نبود که وقت خواب برای فرزند خود قصه شب بگوید و یا مهمانی‌های کباب پارتی بر روی چمن منزل‌شان ترتیب دهد. اما در هر حال آن حالت یخ زدگی کالوین بیلی ظاهراً آب شده بود. این امر را نمی‌شد به حساب مرخصی خوبی که مرتب در اوپراها، کنسرت‌ها و سالن‌های نقاشی می‌گذشت، و یا این که

---

1. Bull

2. Bisham

آن را به پای تصور ارتقاء مقامی که در پیش بود، نوشت. با توجه به این که تمامی سرگرمی‌های یادشده بسیار مورد توجه بودند؛ رات قادر به تمیز این مسأله نبود.

وی میل داشت بیلی را در جریان بمب خبری ارلف که موجب آن همه دردسر شد بود بگذارد، اما دستور اکید رئیس سازمان خلاف آن را می‌گفت. هنوز، هیچ کس، حتی کالوین بیلی، رئیس پروژه‌های ویژه نمی‌بایست از آنچه که حادث شده بود اطلاع حاصل نمایند. زمانی که ثابت می‌شد اتهام ارلف دروغین بوده و یا با ذکر شواهد کافی به درستی آن پی برده می‌شد، خود رئیس سازمان قصد داشت کارمندان عالی رتبه‌ای که سازمان سیا را اداره می‌کردند، در جریان قرار دهد. تا آن زمان پرده سکوت نمی‌بایست کنار زده شود. البته سئوالاتی در این رابطه پرسیده می‌شد ولی به هیچ یک جوابی داده نمی‌شد. بنابراین جو رات متوسل به دروغ شد.

وی به بیلی اظهار کرد که استنطاق ارلف به خوبی در حال پیشرفت بوده، فقط ریتم حرکتی آن کمی کند شده بود. طبیعتاً مطالبی را که ارلف به خوبی به خاطر می‌آورد همگی به چرخش درآمده بودند. حال نوبت آن شده بود که جزئیات دقیق‌تر را بتدریج از حافظه‌اش بیرون کشند. وی بخوبی همکاری کرده و انگلیسی‌ها نیز از وی راضی به نظر می‌رسیدند. تمام مطالبی را که قبلاً تکرار کرده بود، حال دوباره داشت تکرار می‌کرد. این امر البته بسیار وقت گیر بود، ولی هر قسمتی از مطالب که به این ترتیب دوره می‌شد، هر بار جزئیات ظریف‌تری را پیش روی می‌گشود که با وجود ناچیز بودن‌شان مهم بودند.

رات در حال مزه مزه کردن مشروبش بود که سر و کله‌ی سام مک‌کریدی پیدا شد. وی با خود دنیس گاونت را به همراه داشت و معارفه دوباره‌ای صورت گرفت. رات نزد خود، نقش بازی کردن همکار انگلیسی خود را به تحسین نمود مک‌کریدی محشر بود. وی موفقیت بیل

را در ارتباط با ارف تبریگ گفته و برای وی از یک سری برنامه‌هایی که سازمان او برای آنها ترتیب داده بود تا اقامت‌شان را پرخاطره سازد، سخن گفت.

بیلی از بلیت‌های اوپرای گاونت گاردن و گلین دی بورن به وجد آمد. آنها در اوج گشت و گذار دوازده روزه‌شان به لندن بودند.

مک کریدی پرسید:

- و سپس به آمریکا باز می‌گردید؟

بیلی جواب داد:

- نه، اقامتی کوتاه در پاریس، سالزبرگ و وین داشته، از آن جا عازم آمریکا می‌شویم. مک کریدی با اشاره سر تصدیق کرد. سالزبرگ و وین دارای برنامه‌های اوپراییی‌ای بودند، که سرآمد هنر اوپرا در تمامی دنیا بود. مراسم عصرانه به خوبی سپری شد. خانم بیلی که کاملاً تنومند بود سلانه سلانه مشروب سرو می‌کرد. کلارا قبل از خواب برای گفتن شب بخیر نزد آنها آمد.

وی به رات، گاونت و مک کریدی معرفی شد و مورد محبت آنان قرار گرفت. وی نیز لبخند خجالت آمیزی زده ولی در عرض ده دقیقه محسوس بازی‌های جادویی مک کریدی گردید.

او سکه‌ای را از جیبش در آورد، آن را به هوا پرتاب کرد و دوباره آن را گرفت. اما زمانی که کلارا مشت او را به زحمت باز کرد سکه‌ای در آن نبود. وی سپس دستش را دراز کرد و سکه را از پشت گوش کلارا در آورد. دخترک کوچک کاملاً به وجد آمده بود. خانم بیلی با لذت فراوان بدان‌ها می‌نگریست.

بیلی پرسید:

- این چیزها را از کجا یاد گرفتید؟

مک کریدی جواب داد:

- استعدادهایی که قادر به نمایش دانش هستم.

رات در سکوت بدان‌ها می‌نگریست. مأمور نگران سیا نزد خود اندیشید که آیامک کریدی قادر بود اتهام وارده از سوی کلنل ارلف را نیز به همان راحتی سکه، ناپدید سازد، وی شک داشت. مک کریدی نظری به سوی او افکند، متوجه افکارش شد و به آرامی سرش را تکان داد. جو حالا نه، و این‌جا نه. وی دوباره توجه خود را معطوف دخترک کوچک که حال دوستش محسوب می‌شد، نمود.

سه نفر مهمان بعد از ساعت نه آن‌جا را ترک کردند. زمانی که به پیاده رو رسیدند مک کریدی نجواکنان از رات پرسید:

- جو، تحقیقات در چه مرحله‌ای است؟ رات جواب داد:

- جداً که خیلی ساده‌اید.

مک کریدی گفت:

- خیلی مراقب باشید. گوش‌تان را گرفته، دارند شما را به دنبال خود می‌کشاند.

- سام، این چیز است که ما در مورد شما می‌گوییم.

- جو، چه کسی را متهم کرده‌اند؟

رات با خشونت جواب داد:

- به شما ربطی ندارد. از حالا به بعد منیترل جزو تملکات کمپانی به شمار می‌آید. دیگر به شما مربوط نیست.

وی چرخیده، بتندی روانه میدان گراسونور شد.

دو شب بعد ماکس کلاگ در حالی که پرونده، کپی‌های حساب‌های بانکی، عکس‌ها و یادداشت‌هایش را به همراه داشت در کتابخانه منزل رئیس سازمان نشسته، وی تا سر حد مرگ کار کرده بود و زیر فشار بار کاریکه معمولاً می‌بایستی به وسیله تیمی از افراد دو شیفتی انجام می‌شد، از پای در آمده بود و حلقه‌های سیاهی دور چشمانش دیده

می‌شد. شروع به حرف زدن کرد.

رئیس سازمان پشت میزناهار خوری از جنس چوب بلوط که به دستور وی جهت نوشتن قرار داده شده بود، روبه‌روی او نشسته بود. به نظر می‌رسید که مرد پیر در لباس رسمی بنفش رنگش کمین کرده و در حالی که نور بر روی سر بدون مو و چین‌دارش می‌تابید، چشمانش مانند یک سوسمار پیر به تماشای کلاگ و اسناد انباشته جلوی وی نشسته بود. زمانی که کلاگ صحبتش را به اتمام رسانید وی پرسید:

- در این مورد شکی ندارید؟

کلاگ سرش را تکان داد.

- منیترل بیست و هفت مورد را به عنوان مدرک ذکر کرد. بیست و

شش تای آن درست بود.

- آیا تماماً تصادفی نبوده‌اند؟

- بدون شک. به جز شهادت سه نفر از مسؤلین باجه بانک. آنها از

روی عکس شناسایی مثبت داده‌اند.

- آیا می‌توان فرد را فقط بر اساس شواهد تصادفی محکوم کرد؟

- بله قربان. سوابق پرونده کاملاً روشن بوده، مدارک زیادی آن را

همراهی می‌کند. شما برای محکومیت به قتل همیشه نیاز به پیدا کردن

جسد ندارید.

- اعتراف متهم مورد نیاز نیست؟

- الزاماً خیر. و مسلماً هم اعتراضی در کار نخواهد بود. این یکی از

آن حرامزاده‌های با هوش، ماهر، خشن و فوق‌العاده با تجربه است.

رئیس سازمان آهی کشید.

- ماکس، به خانه برگردید، نزد همسرتان. اما سکوت کنید. اگر

دوباره به شما نیاز پیدا کردم به دنبال‌تان می‌فرستم. تا زمانی که شما را با

خبر نکرده‌ام به اداره باز نگردید. این را به عنوان یک مرخصی محسوب

کرده و استراحت کنید.

وی با دستش به طرف در اشاره کرد. ماکس کلاگ از جای برخاسته و آن جا را ترک کرد. مرد پیر یکی از دستیارانش را احضار کرد و دستور داد تگرافی براساس " فقط چشمان " به جورات در لندن مخابره گردد. مضمون تلگرام این بود: فوراً برگردید. از همان طریق. به من در همان مکان گزارش دهید. امضای آن به رمزی بود که رات فوراً می‌فهمید تلگرام از جانب خود رئیس سازمان بود.

تاریکی‌ای که آن شب تابستان بر ژرژتاون مستولی شده بود بر ذهن مرد پیر نیز سایه افکنده بود. رئیس سازمان سیا تنها نشسته و به روزهایی که گذشت می‌اندیشید. به دوستان و همکاران و گروه مردان و زنان جوان و با هوشی که وی به آن طرف اقیانوس اطلس فرستاده و همگی آنان در اثر وجود یک خبر چین یا یک خائن در اتاق شکنجه و زیر استنطاق جان نباخته بودند. در آن روزگار بهانه‌ای در کار نبود و خود ماکس کلاگ نیز نبود که شواهد را غربال کرده، پرونده‌ای قوی از آن بسازد. در ضمن در آن روزها، هیچ گونه ترحمی، بخصوص نسبت به یک خبرچین در کار نبود. وی به عکسی که جلوی رویش قرار داشت، خیره شد. بعد به آرامی گفت:

ای حرامزاده. ای حرامزاده دو روی خائن.

روز بعد، پیغامبری وارد دفتر کار سام مک کریدی در سنتوری‌هاوس شده و برگگی کاغذ که از طرف اتاق رمز به او داده شده بود جلوی وی روی میز گذاشت. مک کریدی سرش شلوغ بود. لذا به دنیس گاونت اشاره کرد تا آن را باز کند. گاونت آن را خواند و به وی داد. آن حاوی تقاضایی از طرف سیا در لانگلی بود: هنگام گذراندن مرخصی خود در اروپا، کالوین بیلی نباید هیچ گونه دسترسی به اطلاعات محرمانه و سری داشته باشد.

گاونت پرسید:

- ارف؟

### مک کریدی گفت:

- رأی من نیز به اوست. اما چه کاری باید انجام دهم تا بتوانم آنها را قانع سازم؟

وی تصمیم خود را در این مورد گرفت. پیغامی از طریق به کار گیری محل مخفی برای جاگذاری پیغام برای کیپ سیک فرستاد و از او تقاضای ملاقاتی سریع را کرد.

هنگام صرف نهار، از طریق گزارشی روتین، که از طرف تیم مراقب فرودگاه که شاخه‌ای از M.I. 5 بود، با خبر شد که جو رات مجدداً با به کار بردن همان پاسپورت جعلی قبلی دوباره لندن را به مقصد بوستون ترک کرده است.

عصر همان روز، جو رات که در گذرش از اقیانوس اطلس پنج ساعت وقت اضافی به دست آورده بود، در عمارت ییلاقی رئیس سازمان سیا پشت همان میز ناهار خوری نشسته بود. رئیس سازمان روبه‌روی او نشسته و ماکس کلاگ نیز در طرف راست وی نشسته بود. مرد پیر عبوس و واخورده به نظر می‌رسید و کلاگ نیز صرفاً عصبی بود. زمانی که وی عصر روز قبل به خانه خود واقع در الکساندریا مراجعت کرده، تا زمانی که دوباره به ژرژتاون احضار شود، بیست و چهار ساعت به طول انجامیده بود گرچه قسمت بیشتر آن را خوابیده بود. وی تمام مدارک خود را به رئیس سازمان تسلیم نموده، ولی اینک دوباره همه آنها را جلوی روی خود داشت.

- ماکس، دوباره شروع کنید. از اول. همان‌طوری که برای من بازگو کردید.

کلاگ نگاهی به رات انداخته، دستی به عینک خود زد و ورقه‌ای از روی توده کاغذی که جلوی رویش قرار داشت، برداشت.

- در ماه می ۱۹۶۷، کالوین بیلی به عنوان افسر ایالتی یا جی - ۱۲ به ویتنام فرستاده شد. وی طبق این مدرک منصوب به کار در پروژه

فونیکس گردید. جو، شما از آن با خبرید.

رات سرش را به علامت تصدیق تکان داد. در زمان اوج جنگ ویتنام، آمریکایی‌ها جهت مقابله با اثرات وخیمی که در اثر عملکرد ویت کنگ بر روی مردم عادی از طریق ترورهای انتخابی، عمومی و یا سادیسمی، به جای می‌ماند، عملیاتی را آغاز کرد تا این اثرات را خنثی سازند. اصل این حرکت این بود که عملیات ضد تروریستی را به کار گرفته تا ویت کنگ‌های فعال را شناسایی و معدوم نمایند. این عملیات به نام برنامه فونیکس لقب گرفت، حال در طول اجرای این عملیات چه تعداد ویت کنگ مظنون به سوی خالق خود روانه گشتند بدون این که شاهدی بر علیه آنان در دست باشد و یا محاکمهای برای آنان ترتیب دهند، هرگز معین نشده است. رقمی غیررسمی تعداد آنان را بالغ بر بیست هزار نفر قلمداد کرده است ولی گزارش رسمی سیا این رقم را هشت هزار نفر ذکر می‌کند.

حال از این تعداد چند نفر واقعاً ویت کنگ بودند، نیز مسأله‌ای است که هنوز حل نشده است، زیرا بزودی پس از شروع عملیات، این برای ویتنامی‌ها امری عادی شده بود تا از هر کسی خوششان نمی‌آمد وی را فوراً معرفی کنند. تعداد زیادی بر اساس دشمنی خانوادگی، نزاع‌های طایفه‌ای، اختلافات ملکی و حتی مقروض بودن لو رفته بودند زیرا اگر طلبکار به این ترتیب از بین می‌رفت قرض نیز خود به خود لوٹ می‌شد.

معمولاً فرد لو رفته تحویل پلیس مخفی ویتنام یا ارتش داده می‌شد. موارد شکنجه و طرز مرگ آنان حتی برای خود آنان نیز نامشخص بود.

در همین حال جوانان آمریکایی که تازه از آمریکا بدان جا آمده بودند شاهد اعمالی در آن جا بودند که در حد توان مردان نیست تا آن اعمال را مشاهده کنند. بعضی از آنان استعفاء داده وعده‌ای نیز روانی شدند. یک نفر نیز به فلسفه مردانی گروید که برای نبرد با آنان بدان جا آمده بود. وی کالوین بیلی بود که همانند بلیک در جنگ کره تغییر



جهت داد. ما البته از این بابت مدرکی در دست نداریم زیرا این تغییر جهت در ذهن یک انسان صورت گرفت، اما آنچه که بعد به دنبال داشت این فرضیه را متحمل ساخت.

در ماه مارس ۱۹۶۸ واقعه‌ای به وقوع پیوست که اوج این تجربه بود. درست چهار ساعت بعد از قتل عام دهکده می‌لای، بیلی در آنجا حضور یافت. شما می‌لای را به خاطر دارید؟ رات دوباره سرش را تکان داد.

این واقعه جزئی از نو جوانی‌اش بود. وی آن را به خوبی به خاطر داشت. در روز شانزدهم ماه مارس ۱۹۶۸، یک گردان پیاده نظام آمریکایی به دهکده کوچکی به نام می‌لای رسیدند که به تصورشان مخفی گاه ویت کنگ‌ها یا هواداران‌شان بود. حال دقیقاً چه عاملی باعث شد که آنها کنترل خود را از دست داده و دیوانه شوند هرگز بدرستی مشخص نشد. زمانی که آنها جوابی به سوالات خود دریافت نکردند، شروع به تیراندازی کردند و زمانی این تیراندازی متوقف شد که ۵۰ نفر شخصی بدون سلاح که شامل مردان، زنان و بچه‌ها می‌شد، از کشته، پشته ساختند. درست هیجده ماه طول کشید تا این خبر در آمریکا درز پیدا کند و از روز کشتار سه سال طول کشید تا ویلیام کالی در دادگاه نظامی محکوم گردد. اما کالوین بیلی درست چهار ساعت پس از واقعه بدان‌جا رسیده، همه چیز را دیده بود.

کلاگ در این حال چندین ورق کاغذ را به وی داد:

- این گزارش اوست که در آن زمان نوشته شده است. همان‌طور که ملاحظه می‌کنید توسط فردی که کاملاً پریشان خاطر شده به رشته تحریر در آمده است. متأسفانه به نظر می‌رسد که این تجربه بیلی را تبدیل به یک هوادار کمونیست‌ها نمود.

شش ماه بعد بیلی گزارش کرد که دو پسر عموی ویتنامی به اسامی نگوین ون تروک<sup>۱</sup> و ونگوین کان<sup>۲</sup> را به استخدام در آورده و آنها را به

صورت مأمورین نفوذی به داخل تشکیلات امنیتی ویت کنگ‌ها فرستاده است. این اولین حرکت رادیکال وی بود و بعدها نیز از این اعمال زیاد انجام داد. طبق گفته بیلی وی این دو نفر را برای مدت دو سال اداره کرد. اما طبق گفته ارلف، عکس این قضیه صورت گرفت. آنها وی را اداره کردند. به این نگاه کنید.

وی دو عکس را به رات نشان داد. در یکی از آنها دو مرد ویتنامی مشاهده می‌شد که در برابر جنگل ایستاده بودند. صلیبی بر روی صورت یکی از آنها کشیده شده بود که نشان دهنده مرگ وی بود. در عکس دیگر که زمان جلوتری را نشان می‌داد، تراسی مشاهده می‌شد که در آن صندلی‌هایی از چوب خیزران چیده شده و گروهی از افسران ویتنامی را نشان می‌داد که استراحت کرد، و مشغول صرف چای بودند. مهماندار به طرف دوربین نگاه کرده؛ لبخندی به لب داشت.

- فردی که چای سرو می‌کرد، بعداً قایق ران شد و مدتی بعد به عنوان پناهنده سر از یک اردوگاه دره‌نگ کنگ در آورد. این عکس یکی از متعلقات با ارزش شخصی وی بود، ولی انگلیسی‌ها که گروه افسران توجه‌شان را جلب کرده بود عکس را از او گرفتند. مردی را که در طرف چپ مهماندار قرار گرفته، نگاه کنید.

رات به آن نگریست. وی نگوین ون تروک بود که حال ده سال پیرتر شده بود اما همان فرد در جنگل بود. وی دارای علامت افسری ارشد بود.

کلاگ گفت:

- وی حال معاونت کل اداره ضد جاسوسی ویتنام را به عهده دارد. امیدوارم که نکته را گرفته باشید.

سپس، این گفته قاطع مینترل؛ و براساس آن بود که بیلی همان جا

1. Nguyen Van Troc

2. Vo nguyencan

در سایگون تحویل ک. گ. ب گردید. منیتزل از یک تاجر سوئدی که حال فوت کرده، نام برد که رزیدنتی ک. گ. ب را در سایگون در سال ۱۹۷۰ به عهده داشت. سال ۱۹۸۰ ما بدین پی بردیم که هویت تاجر سوئدی قلابی بوده و اداره ضد جاسوسی سوئد پی به دروغین بودن هویت وی برده بود. وی اصولاً اهل سوئد نبود و به احتمال زیاد روسی بود. بیلی هر موقع که اراده می کرد، می توانست او را ملاقات کند.

ایستگاه بعدی توکیو است. براساس گفته منیتزل، دروژداف در همان سال ۱۹۷۰ سفری بدان جا نمود، اداره بیلی را به عهده گرفت و برای وی نام رمز پرستوک را انتخاب کرد. ما قادر به اثبات سفر دروژداف به آن جا نبودیم، اما منیتزل تاریخ های فوق العاده دقیقی را به ما ارائه داده است. و بیلی در تمام آن تاریخ های نام برده در آن جا بوده است. خط هوایی " ایر آمریکا " که متعلق به خود ما می باشد تاریخ سفرهای وی را ارائه می دهد. تماماً با یکدیگر می خواند. وی سال ۱۹۷۱ به صورت یک مأمور از جان گذشته ک. گ. ب به آمریکا مراجعت کرد.

پس از این واقعه کالوین بیلی به خدمت خود در دو پست دیگر در آمریکای جنوبی و مرکزی و سه پست در اروپا ادامه داد. با گرفتن ترفیع مقام و بالارفتن در سلسله مراتب فرماندهی سازمان، وی مرتب مأموریت گرفته، اغلب به اروپا پرواز می کرد تا پایگاه های خارجی ما را باز دید کند.

رییس سازمان با حالتی گرفته گفت:

- جو، برای خودتان مشروب بریزید. بدتر از اینها هم هست.  
- منیتزل چهار بانک را نام برد که کار وی در مسکو این بود که نقل و انتقالات نقدی را به حساب شخصی خائن در این بانک ها واریز می کرد. وی حتی تاریخ نقل و انتقالات را به طور دقیق باز گو کرده است. چهار حساب وی در بانک های فرانکفورت، هلسینکی، استکهلم و وین ریخته می شد. اینها برگ های صادر شده جهت اعلام واریز پول می باشند. هر

یک نشان دهندهٔ مبالغ قابل توجهی است که به طور نقد واریز می‌شده است. تمام پرداخت‌ها به مجرد باز شدن حساب‌ها و در کمتر از یک ماه واریز می‌شد. این عکس به چهار نفر از باجه داران نشان داده شد. سه نفر از آنها وی را به عنوان فردی که حساب‌ها را باز نموده، شناسایی کرده‌اند.

کلاگ عکس کالوین بیلی را از روی میز به طرف رات لغزاند. وی مانند آن که چهرهٔ غریبه‌ای را پیش روی خود دارد، بدان خیره شد. او نمی‌توانست این را باور کند. وی با این مرد سر یک سفره نشسته، با هم مست کرده و با خانواده‌اش آشنا شده بود. چهرهٔ موجود در عکس بی‌تفاوت به وی خیره شده بود.

- منیترل به ما پنج دادهٔ اطلاعاتی را داد که در اختیار ک. گ. ب بود. این داده‌ها هرگز نمی‌بایست در زمان خود به دست ک. گ. ب می‌افتاد. این اطلاعات فقط در اختیار کالوین بیلی و تعداد انگشت شماری از دیگر افراد بود.

- حتی افتخارات بیلی، عملیاتی که ترفیع مقام وی را به دنبال داشت همگی توسط مسکو برای وی برنامه‌ریزی شده بود. اینان قربانیان واقعی بودند که ترتیب آنان را ک. گ. ب داده بود تا موقعیت وی را با ما مستحکم نماید. منیترل نام چهار عملیات موفقیت آمیز را که به وسیلهٔ بیلی رهبری شد، به ما داده است. و در این مورد نیز وی حقیقت را بیان کرده است. البته وی ادعا می‌کند که تمامی این عملیات با اجازهٔ مسکو انجام پذیرفته، که متأسفانه باید بپذیریم حق با اوست.

- در کل، ارلف به ما بیست و چهار دادهٔ اطلاعاتی داده است و از آنها بیست و یک داده، درست از کار درآمده است. سه دادهٔ دیگر مربوط به عملیات جدیدتری هستند. جو، روزی که ارلف در لندن با شما تماس گرفت، چه نامی را به کار برد؟

رات جواب داد:

- هیز.

- اسم رمز حرفه‌ای شما. او از کجا این را می‌دانست؟  
رات شانه‌هایش را بالا انداخت.

- در نهایت به دو کشتار اخیر دو مأموری که ارلف نام آنها را داده است، می‌رسیم. بیلی به شما دستور داد که خود شما شخصاً مطالب ارلف را ابتدا به وی برسانید، درست است؟

- اما این امری عادی است. این یک پروژه عملیاتی بود که مطالبش می‌بایست مهم شمرده شوند. وی می‌بایست آنها را ابتدا چک می‌کرد.  
- هنگامی که ارلف فرد انگلیسی یعنی میلتون رایس را لو داد، ابتدا بیلی بدان دست پیدا کرد؟

رات با اشاره سر تصدیق کرد.

- انگلیسی‌ها پنج روز بعد خبردار شدند؟

- بله.

- و قبل از این که انگلیسی‌ها بتوانند میلتون رایس را جلب کنند، وی کشته شد. مسأله رامیانتز نیز به همین ترتیب بود. متأسفم جو. دلائل زیاد و فوق‌العاده قوی هستند.

کلاگ آخرین پرونده خود را بست و به رات فرصت داد تا به عکس‌ها، اظهاریه بانک‌ها، بلیت‌های هواپیما و بخشنامه‌های دستورالعملی که جلوی وی انباشته شده بود، خیره شود. تمامی آنها به مثابه قطعات چیده شده یک معمای تصویری بود که کاملاً کنار یکدیگر چیده شده و به یکدیگر جفت شده بودند. حتی محرک این عمل که ناشی از تجارب وحشتناک ویتنام بود نیز منطقی جلوه گر می‌شد.

از کلاگ تشکر به عمل آمد و وی مرخص گردید. رئیس سازمان به آن طرف میز خیره شد.

- جو، نظر شما چیست؟

رات گفت:

- می‌دانید که انگلیسی‌ها منیتزل را قلابی می‌دانند؟ دفعه‌بار اولی که به ملاقات شما آمدم، نظر لندن را برایتان گفتم.

رئیس سازمان با حالتی خشمگین و با اشاره دست به وی فهماند که نباید اهمیتی قائل شد.

- جو، باید دلیلی وجود داشته باشد. شما که از آنها درخواست ارائه دلیل کردید، آیا به شما دادند؟

رات به علامت نفی سرش را تکان داد.

- آیا آنها به این امر اعتراف کردند که دارای مقام و مهره بالایی در مسکو بوده و وی منیتزل را لو داده بود؟

- نه قربان. سام مککریدی آن را انکار کرد. رئیس سازمان گفت:

- خب پس اشتباه می‌کنند. جو، آنها دلیل خاصی ندارند. این فقط عکس‌العمل آنها به این امر است که نتوانستند زودتر از ما به منیتزل دست پیدا کنند. این صفحات، تمام دلیل و مدرک است.

رات با حالتی گنگ و گیج به انبوه کاغذها خیره شد. دانستن این مطلب که وی کنار دست کسی کار می‌کرد که پس پرده و به طور یکنواخت آن همه سال به کشورش خیانت کرده است، مانند این بود که قطعه‌ای از گوشت بدنش را کنده باشند. حالش داشت به هم می‌خورد. به آرامی پرسید:

- قربان، چه کاری از دست من ساخته است؟

رئیس سازمان از جای برخاست و شروع به قدم زدن در اتاق شیک کتابخانه‌اش کرد.

- من رئیس سازمان امنیت مرکزی هستم که به وسیله رئیس‌جمهور به این پست منصوب شده‌ام. از من انتظار می‌رود که این کشور را از تمام دشمنان ممکن که بعضی از آنها از درون و عده‌ای نیز از بیرون عداوت می‌ورزند، تا سرحد توان خود حفظ کنم. من بعد از اختلالات امنیتی که

اخیراً پیش آمده است، نتوانستم نزد رئیس جمهور بروم و به او بگویم این بار دچار چنان آبروریزی شده‌ایم که افتضاحات دوران‌های قبل تا خود بند یکت آرنولد در مقابل آن جلوه‌ای به میزان سه صناری را دارد!

من نمی‌توانم او را با گارد باز در مقابل تندروی‌های وحشیانه مطبوعات و ریشخند تمسخر ملل خارجی رها کنم. دستگیری و محاکمه‌ای در کار نخواهد بود. این جلسه به منزله دادگاه بود که محکومیت را صادر کرده و میزان مجازات آن نیز باید از طرف من باشد. خداوند مرا یاری دهد.

رات دوباره پرسید:

- چه کاری از دست من ساخته است؟

- جو، در آخرین تجزیه و تحلیلی که در این مورد داشتم، توانستم خود را در برابر اعتمادهای از دست رفته، افترا، تهمان و بدگویی‌ها، اطمینان به نفس خرد شده، روحیه تضعیف شده، مطبوعات کاوشگر و نیشخند ملل خارجی مقاوم سازم. اما هرگز نمی‌توانم تصاویر زندگی مأمورانی که لو رفته و به دام آنها افتادند، همراه با بیوه و بچه‌های یتیم آنان را از ذهن بزدایم. جو، برای خیانتکار فقط یک رأی وجود دارد.

هرگز اجازه نخواهم داد که به این جا برگردد و با پاهایش کثافت را دوباره به این سرزمین بازگرداند. وی محکوم به نابودی ابدیست. شما به انگلستان مراجعه کنید و قبل از این که وی بتواند در رفته و به وین برود تا از آن جا از مرز عبور کند و به مجارستان پناهنده شود، کار خود را به انجام برسانید.

از زمانی که منیترل به این طرف پناهنده شد قصد اولی‌اش این بوده است.

- قربان، من مطمئن نبوده که بتوانم این کار را انجام دهم.

رئیس سازمان روی میز خم شد و با دستانش چانه رات را بلند کرد تا بتواند به چشمانش خیره شود. چشمان خود وی مانند سنگ خارا سخت

بود.

- جو، شما این کار را انجام خواهید داد. زیرا به عنوان رئیس سازمان و به عنوان نماینده رئیس جمهور و کسی که به نفع این سرزمین صحبت می کند و به این خاطر که شما این کار را برای کشورتان باید انجام دهید، دستوری است که به شما می دهم. به لندن بروید و کار را تمام کنید.

جورات گفت:

- بله، قربان.



## فصل پنجم

کشتی بخاری رأس ساعت سه از اسکله وست مینستر جدا شد و سفر آرام خود را در طول رودخانه و به طرف گرینویچ آغاز کرد. گروهی از توریست‌های ژاپنی در کناره نرده ایستاده و دوربین‌های آنها مانند صدای خفه رگبار مسلسل، مرتب به صدا درآمده، تصاویر عمارت‌های پارلمانی را که در حال گذر بودند، ثبت می‌کرد.

زمانی که قایق به نیمه رودخانه رسید، مردی که لباس خاکستری روشن به تن داشت به آرامی از جای بلند شد و خود را به عقب کشتی رسانید. وی در آن جا به نرده‌های آن قسمت تکیه داد و به آبی که به دنبال کشتی می‌جوشید خیره شد. چند دقیقه بعد مردی که بارانی تابستانی به رنگ روشن پوشیده بود از نیمکت دیگری برخاست و به وی ملحق شد.

مک کریدی به آرامی پرسید:

- اوضاع سفارتخانه در چه حال است؟

کیپ سیک جواب داد:

- خوب نیست. شروع عملیات ضد جاسوسی مهمی تأیید شده است. تا این جا عملکرد کارمندان زیردست من مورد بررسی قرار گرفته‌اند. بررسی فوق‌العاده گسترده و دقیق. با ثابت شدن بی‌گناهی آنان، هدف

تحقیقات متوجه مقامات بالاتر و در نهایت من خواهد شد. البته تا آن جایی که توانسته‌ام، سعی بر این داشته که جوانب امر را در نظر گیرم اما بعضی از مسائل مانند گم شدن یک پرونده کامل مسلماً خیلی بیشتر ضرر خواهد زد تا این که مفید واقع شود.

- فکر می‌کنید تا چه وقت می‌توانید آن جا باقی بمانید؟

- حداکثر چند هفته.

- دوست عزیز، خواهش می‌کنم مراقب باشید. ما نمی‌خواهیم واقعه

پنکوسکی<sup>۱</sup> دوباره تکرار شود.

در اوائل دهه ۱۹۶۰، کلنل اولگ پنکوسکی که از افسران جی. آر. یو بود، به مدت دو سال برای انگلیسی‌ها کار کرد. این فرد تا زمان خود و مدت‌ها بعد از آن با ارزش‌ترین مأمور روسی بود که به خدمت گرفته شد. و از همه مهم‌تر بالاترین صدمات را وی به شوروی وارد آورد. در عرض همین مدت کوتاه وی ۵۰۰۰ سند محرمانه را در اختیار غرب گذاشت که اوج آنها اطلاعات امنیتی باارزشی بود که وی در مورد موشک‌های روسی در کوبا در سال ۱۹۶۲ به دست داد. این داده‌های اطلاعاتی پرزیدنت کندی را قادر ساخت تا بتواند برگ برنده‌ای در مقابل نیکیتا خروشچف داشته باشد. اما وی بیش از حد معین در کشور خود باقی ماند. زمانی که به وی اصرار شد کشور را ترک گوید، وی مصرانه چند هفته دیگر را نیز صبر کرد. در عرض همین مدت هویت واقعی وی کشف شد، خود وی مورد شکنجه و استنطاق قرار گرفت، محاکمه و تیرباران شد. کیپ سیک لبخندی زد.

- نگران نباشید. ما اجرای پنکوسکی دوباره تکرار نخواهد شد. اوضاع

شما در چه حال است؟

- خوب نیست. اعتقاد ما بر این است که ارلف، کالوین بیلی را به

عنوان شکار لو داده است.

کیپ سیک زیر لب سوتی کشید.

- به آن بالایی. خب، خب. پس این بار نوبت شخص کالوین بیلی بود و وی هدف پروژه پاتمکین واقع شد. سام، شما باید آنها را متقاعد کنید که اشتباه کرده‌اند و ارفل دروغ می‌گوید.

- دوباره سعی خود را بنمایید. یک زندگی در خطر است.

- شما فی‌الواقع فکر نمی‌کنید...

مرد روسی گفت:

- اوه بله، دوست قدیم من. متأسفانه همین طور است. رئیس سازمان سیا مرد متعصبی است. فکر نمی‌کنم وی بتواند اجازه دهد که مورد مفتضح آمیز دیگری که از جمع تمام موارد دیگر بدتر است، دوران ریاستش را در چنین موقعیتی به لجن بکشاند. وی مطمئناً برای همیشه، راه حل سکوت را برمی‌گزیند. که البته این کار هم مفید واقع نخواهد شد. فکر می‌کند کار وی در پرده باقی خواهد ماند و هرگز فاش نمی‌شود. در حالی که این طور نیست، درست است؟ بزودی شایعات همه جا را در بر خواهد گرفت، زیرا ک. گ. ب خود این شایعات را پخش خواهد کرد. این مسئله به نفع او تمام نخواهد شد.

- از این گذشته تا این جا ارفل برنده شده است. اگر بیلی دستگیر شود و خبر به بیرون درز پیدا کند، صدمه تبلیغاتی آن خیلی زیاد خواهد بود و ارفل واقعاً برنده می‌شود. اگر هم بیلی ساکت شود و باز هم خبر درز پیدا کند، در کل باعث تضعیف بیش از حد روحیه سازمان می‌شود و باز هم او برنده واقعی خواهد بود. اگر هم بیلی بدون بازنشستگی اخراج شود، وی به دنبال اثبات ادعای بی‌گناهی خود خواهد رفت و تا سال‌ها بعد اثرات تیز و بحث تبلیغاتی آن ادامه خواهد داشت. که باز هم در این جا برنده ارفل است. شما باید آنها را از این عمل بازدارید.

- من خیلی سعی کرده‌ام. آنها بر این عقیده مصرند که مطالب ارفل خالص و فوق‌العاده با ارزش است. آنها او را باور دارند.

مرد روسی به آب‌های کف‌آلودی که از زیر عقب کشتی بیرون می‌زد، خیره شد. آنها در حال گذر از منطقه در حال بازسازی بارانداز بودند و از کنار توده‌های جرثقیل و انبارهای صنعتی متروک و نیمه خراب می‌گذشتند.

- آیا تا به حال راجع به تئوری زیرسیگاری خود برایتان گفته‌ام؟

مک کریدی جواب داد:

- خیر، فکر نمی‌کنم.

- زمانی که من در مدرسه آموزشی ک. گ. ب تدریس می‌کردم، به شاگردانم می‌گفتم که یک زیرسیگاری شیشه‌ای را گرفته و آن را طوری بشکنند تا به سه قسمت تقسیم شود. اگر شما یک قطعه از این سه قطعه را بردارید متوجه خواهید شد که برای شما، آن فقط یک تکه شیشه است. اگر دو قطعه آن را بردارید، شما می‌دانید که دو سوم یک زیرسیگاری را به دست آورده‌اید ولی قادر به خاموش کردن سیگار خود در آن نخواهید بود. جهت داشتن یک قلم جنس به درد بخور و کامل شما به هر سه قطعه زیرسیگاری نیاز دارید.

- خب؟

- ببینید، هر آنچه که ارلف تا به حال فاش کرده است، به مثابه یک و یا دو قطعه کل زیر سیگاری‌های وی می‌باشد. وی تا به حال زیرسیگاری کامل را تحویل آمریکایی‌ها نداده است. اطلاعاتی فوق سری که اتحاد جماهیر شوروی سال‌ها آن را در دامن خود نگاهداشته و آن را فاش نخواهد کرد. به آنها پیشنهاد کنید که از ارلف آزمایش اسید به عمل آورند. مطمئناً از آن رد می‌شود. اما زمانی که من به بیرون زدم، کل زیرسیگاری را برایتان خواهم آورد. آن موقع آنها قبول خواهند کرد.

مک کریدی به فکر فرو رفت. وی بالاخره به سخن در آمد و گفت:

- آیا ارلف نام مرد پنجم را می‌داند؟

کیپ سیک اندکی بدان فکر کرد و گفت:

- حتماً می‌داند. من متأسفانه اطلاعی ندارم. ارفل سال‌ها در دایرهٔ غیرقانونی بود. من اصلاً آن جا کار نکرده‌ام. شغل من خط‌پی. آر بود که از داخل سفارتخانه، عملیات را هدایت می‌کردم. ما هر دو به عنوان جزئی از دورهٔ آموزشی " در اتاق خاطره " نیز کار کرده‌ایم. اما این فقط اوست که " کتاب سیاه " را دیده است. بله، او نام وی را می‌داند.

در عمق ساختمان شمارهٔ ۲ میدان دژر ژینسکی<sup>۱</sup> که مقرر فرماندهی ک. گ. ب است، اتاق خاطره قرار دارد. این اتاق به مثابهٔ محرابی در دل جامعه‌ای بی‌خداست و برای گرامی‌داشت پیش‌کسوتان نسل کنونی افسران و کارمندان ک. گ. ب است. در میان پرتره‌های مورد احترامی که در آن جا آویزان است عکس‌های آرنولد دویچ<sup>۲</sup>، تئودور مالی<sup>۳</sup> آناتولی گورسکی<sup>۴</sup> و یوری مودین<sup>۵</sup> قرار دارد که هر یک به ترتیب سازمانده و کنترل کنندهٔ شبکهٔ جاسوسی ک. گ. ب در قلب انگلستان بودند و بالاترین صدمه را به آنان زدند.

سازماندهی و به دام‌اندازی آنان از دانشجویان جوان دانشگاه کامبریج در اواسط و اواخر دههٔ سی بود. همگی آنان مدتی با کمونیسم لاس زده و مانند خیلی‌های دیگر هوس آن از سرشان افتاده بود. اما پنج نفر از آنان همچنان وفادار ماندند و چنان خدمات درخشانی به مسکو انجام دادند که تا به امروز از آنان به نام پنج بزرگ‌راه و یا پنج ستاره یاد می‌شود.

یکی از آنان دونالد مک لین<sup>۶</sup> بود که کامبریج را ترک کرده تا به وزارت امور خارجه ملحق شود. در اواخر دههٔ چهل وی مأمور خدمت در سفارت انگلستان در واشنگتن گردید و یکی از عوامل اصلی در رد کردن صدها دادهٔ اطلاعاتی فوق‌سری مربوط به بمب اتمی جدید به مسکو بود. داده‌های اطلاعاتی که آمریکا آن را به بریتانیا داده بود.

1. Dzerzhinsky

2. Arnold Deutsch

3. Teodor Malý

4. Anatoli Gorsky

5. Yuri Modin

6. Donald Maelean

یکی دیگر از اینان گای برجس<sup>۱</sup> بود که وی نیز در خدمت وزارت امور خارجه بود. وی فردی دائم‌الخمر، سیگار کشی قهار و هومو سکسوالی نژادپرست بود، که توانسته بود به طریقی از اخراج شدن در برود. وی به عنوان فرد واسط و دلال فی‌مابین مک لین و اربابان روسی او در مسکو عمل می‌کرد. هر دوی آنان در سال ۱۹۵۱ بالاخره لو رفتند ولی از طریقی به موقع باخبر شدند و قبل از دستگیری به مسکو فرار کردند.

سومین نفر آنتونی بلانت<sup>۲</sup> بود. وی نیز هوموسکسوال بوده و به عنوان فردی که افراد باهوش و مستعد را به راحتی نشان می‌کرد در خدمت مسکو بود. وی از این استعداد خود در راه‌های دیگر نیز بهره‌برداری کرد و بعد از پیشرفت در زمینه تاریخ هنر شغل تصدی و نگهبانی از کلکسیون خصوصی نقاشی‌های ملکه را به عهده گرفت و لقب س. ر. را در این زمینه به خود اختصاص داد. وی همان فردی بود که برجس و مک‌لین را نسبت به دستگیری قریب‌الوقع‌شان در سال ۱۹۶۱ آگاه ساخت. وی که با گستاخی و بی‌باکی یک دوره تحقیقات در مورد خود را بی‌اثر ساخته بود، در نهایت محکوم و لقبش از وی سلب شد و در دهه ۱۹۸۰ بود که با ننگ و رسوایی خانه‌نشین شد.

ولی از همه این‌ها موفق‌تر کیم فیلبی بود که به سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا ملحق شد و تا مقام مسؤول اداره بخش روسی بالا رفت. فرار برجس و مک‌لین در سال ۱۹۵۱ نظرها را همچنان معطوف وی ساخت. او نیز مورد استنطاق قرار گرفت. به هیچ چیز اعتراض نکرد و متعاقباً از خدمت در سازمان امنیت و سرویس مخفی اخراج شد. وی تا سال ۱۹۶۳ را در بیروت گذراند و فقط در این سال بود که بالاخره راهی مسکو شد.

پرتره هر چهار نفر در اتاق خاطره به دیوار آویزان بود. اما مرد پنجم

- 
1. Guy Burgess
  2. Anthony Blunt

هنوز پیدا نشده و پرتره وی یک تابلوی سیاه بود. هویت حقیقی مرد پنجم فقط در کتاب سیاه بود. دلیل این امر خیلی واضح بود.

یکی از اهداف اصلی جنگ سرد و نبرد مخفی، ایجاد سردرگمی و تضعیف روحیه طرف مقابل است. این امر دلیل اصلی تشکیل شدن دیروقت بخش دی - دی که سرپرستی آن رامک کریدی به عهده داشت، بود. انگلیسی‌ها از همان اوائل دهه پنجاه از این امر آگاه بودند که نفر پنجمی نیز در آن حلقه‌ای که سال‌ها پیش به خدمت گرفته شده بود، وجود داشت. اما قادر به اثبات هویت وی نبودند. تمام این‌ها گندمی بود که به آسیاب مسکو ریخته می‌شد.

درست به مدت سی و پنج سال این معما سازمان امنیتی بریتانیا را به ویرانی کشاند. معمایی که آتشفروز آن مطبوعات گرسنه و حریص و سری کتاب‌هایی بود که در این رابطه به چاپ می‌رسید. با این عمل قند در دل مسکو آب شده بود.

بیش از یک دوجین کارمندان وفادار و با سابقه مورد سوءظن قرار گرفته، از شغل خود اخراج شده و زندگی‌شان متلاشی شده بود. مظنون اصلی سر راجر هالیس<sup>۱</sup> فقید بود که تا ریاست کل سازمان M. I. 5 بالا رفت. وی هدف شکار فردی به نام پیتر رایت<sup>۲</sup> قرار گرفت که وی نیز مانند جیمز انگلتون دچار این وسواس غریب شده بود. او در کتاب کسالت آور خود که پر فروش هم گردید، تا آن جایی که می‌توانست از شکوه و شکایت خودخواهانه‌اش در مورد حقوق کم بازنشستگی و اعتقادش بر این امر که مرد پنجم همان راجر هالیس بود، روده درازی کرده بود.

دیگرانی نیز مورد این سوءظن قرار گرفته بودند. افرادی مانند دو معاون هالیس و حتی فرد بسیار وطن‌پرستی مانند لرد ویکتور راتس

1. Sir Roger Hollis

2. Peter Wright

چایلد<sup>۱</sup>. این اتهامات همگی بی‌اساس بود، و معما همچنان پای بر جا ماند. آیا مرد پنجم هنوز زنده بود و اگر هنوز رأس کار بود، آیا از مقامات عالی رتبه دولتی، کارمند ارشد و یا جامعه امنیتی بود؟ اگر چنین بود، مصیبت عظیمی بود. این تشنج زمانی فرو می‌نشست که مرد پنجم، فردی که سال‌ها قبل خیانت خود را شروع کرده بود، در نهایت شناسایی شود. البته ک. گ. ب با تمام حرص و جودی خود این راز را برای سی و پنج سال حفظ کرده بود.

کیپ سیک ادامه داد:

- به آمریکایی‌ها بگویید تا از ارف اسم او را بخواهند. وی آن را به شما نخواهد داد. ولی زمانی که به این طرف آمدم نام او را با خود خواهم آورد.

مک کریدی گفت:

- اما این جا مسأله زمان مطرح است. تا چه موقع می‌توانید آن جا دوام بیاورید؟

- بیش از چند هفته و یا شاید هم کمتر نخواهد بود.

- اگر حدس‌تان در مورد عکس‌العمل رئیس سازمان سیا درست باشد، آنها فرصت را تلف نخواهند کرد.

مرد روسی پرسید:

- آیا راه دیگری ندارید که آنها را تشویق به تحمل نمایید؟

- هست. اما من نیاز به اجازه شما دارم.

کیپ سیک برای چند دقیقه گوش فرا داد. وی در نهایت موافقت خود را با اشاره سر اعلام کرد.

- اگر این فرد، رات، قول شرف بدهد، و اگر شما این اطمینان را دارید که او زیر قولش نزند، بله. باشد.



هنگامی که صبح روز بعد، جو رات که شب از واشنگتن پرواز کرده بود، از ترمینال فرودگاه قدم به بیرون گذاشت، شدیداً تحت تأثیر اثر خماری تفاوت زمانی بود و اصلاً اوقات خوشی نداشت.

این باروی حسابی در هواپیما مست کرده بود و به همین علت زمانی که ادای لهجه ایرلندی را شنید که دم گوشش صحبت می‌کرد، اصلاً نظرش جلب نشد.

- جناب کیسی، شب و روزتان بخیر و دوباره خوش آمدید.

وی به طرف صدا چرخید. سام مک کریدی کنار وی ایستاده بود. حرامزاده در تمام این مدت حتماً از پاسپورت جعلی او تحت نام کیسی اطلاع داشت، با این حساب لیست مسافران واشنگتن را نیز بررسی کرد تا پس از مطمئن شدن، هنگام فرود هواپیمای مورد نظر آن جا باشد.

زمانی که با هم وارد پیاده‌رو شدند، مک کریدی به وی گفت:

- بپرید بالا. شما را تا می‌فیر می‌برم.

رات شانه‌هایش را بالا انداخت. چرا که نه؟ حیرت‌زده با خود اندیشید: مک کریدی دیگر چه می‌دانست و یا از کجا و چطور حدسش را زده بود؟ مأمور انگلیسی تا زمانی که وارد حومه لندن نشده بودند، مکالمه را در مسیری پیش پافتاده و روتین پیش برد. زمانی که مطالب جدی و اصلی را مطرح کرد، این کار بدون مقدمه و بدون دادن هیچ نوع پیش‌آگهی بود.

وی پرسید:

- عکس‌العمل رئیس سازمان چگونه بود؟

- منظور شما را از این حرف نمی‌فهمم.

- جو، دست بردارید. ارفل انگشت روی کالوین بیلی گذاشته است.

بویش همه جا پیچیده شما که آن را جدی نگرفته‌اید، مگر نه؟

- سام، خیلی از مرحله پرت هستید.

- ما یادداشتی را در سنتوری دریافت کردیم مشتمل بر این که هیچ نوع مطلب مجرمانه‌ای نباید در اختیار بیلی قرار گیرد. بنابراین به وی مظنون هستید. و شما ادعا می‌کنید که این امر به خاطر اتهامی که ارلف به او وارد کرده و او را مأمور نفوذی روس‌ها معرفی کرده، نیست؟  
- محض رضای مسیح. این فقط یک احتیاط معمولی است. به خاطر داشتن تعداد زیادی دوست دختر است.

مک کریدی با عتاب گفت:

- مزخرف نگویید. خیلی از وصله‌ها را می‌توانید به کالوین بچسبانید، ولی وصله زن‌بازی را هرگز. بهانه دیگری بیاورید.

- سام، مرا و دوستی‌مان را تحت فشار قرار ندهید. قبلاً هم به شما گفتم. این امر مربوط به کمپانی است. دخالت نکنید.

- جو، به خاطر خدا. این مسأله خیلی به درازا کشیده شده است. دارد به جاهای باریکی می‌کشد. ارلف به شما دروغ می‌گوید. از آن وحشت دارم که شما دست به کار غیر منتظره‌ای بزنید.

جو رات عصبانی شد.

وی فریاد کنان گفت:

- اتومبیل لعنتی را متوقف کنید.

مک کریدی ویراژی به جگوار داد و آن را کنار پیاده‌رو نگاه‌داشت. رات با حالتی شتاب‌زده در را باز کرد. مک کریدی بازوی او را چسبید.

- جو، فردا ساعت دو و نیم. میل دارم چیزی را به شما نشان دهم. شما را ساعت دو و نیم جلوی بلوک آپارتمانی‌تان سوار می‌کنم.

مرد آمریکایی گفت:

- گم شوید.

- جو به خاطر دوستی و رفاقت گذشته‌مان، فقط چند دقیقه از وقت خودتان را به من بدهید. رات با حالتی عصبی از اتومبیل پایین رفت و پیاده به دنبال پیدا کردن تا کسی به راه افتاد.

اما روز بعد ساعت دو و نیم بیرون بلوک آپارتمانی خود در پیاده‌رو منتظر ایستاده بود. مک‌گریدی همچنان در جگوار نشست تا رات سوار شد. وی سپس بدون ذکر کلمه‌ای به راه افتاد.

دوستش هنوز عصبانی و مظنون بود. سفرشان فقط نیم مایل طول کشید. رات در ابتدا فکر کرد که به طرف سفارتخانه می‌روند زیرا مستقیم به طرف میدان گراسونور، راندند. اما مک‌گریدی یک خیابان آن طرف‌تر در خیابان مونت توقف کرد.

اواسط خیابان مونت، بهترین رستوران خوراک‌های دریایی در لندن، به نام اسکاتز قرار دارد. درست رأس ساعت سه، مرد باریک اندامی که لباس خاکستری روشن به تن داشت از در بیرون آمد و اندکی در پیاده‌رو مکث کرد. در همین حال یک اتومبیل لیموزین سیاه رنگ متعلق به سفارت شوروی جلوی وی ایستاد تا سوار شود.

مک‌گریدی به آرامی گفت:

- تا به حال دوبار از من این را پرسیده که آیا مهره‌ای در مسکو داریم؟ من آن را انکار کردم. البته زیاد هم دروغ نبود. وی در مسکو نیست. همین جا در لندن است. شما دارید وی را می‌بینید.

رات نحوه‌کنان گفت:

- باور کردن آنچه را که می‌بینم سخت است. آن فرد نیکولای گورودوف<sup>۱</sup> سرپرست کل رزیدنسی لعنتی ک. گ. ب در بریتانیا است.

- خودش است. چهار سال است که برای ما کار می‌کند. شما مطالب وی را خالص دریافت می‌کردید. البته منبع برای شما ناشناخته بود. او می‌گوید ارلف دروغ است.

رات گفت:

- آن را ثابت کنید. تا این جا شما به ارلف فشار آوردید تا مطالبش را

ثابت کند. حال نوبت شماست. ثابت کنید که وی مأمور شماست.

مک کریدی گفت:

- اگر گورودوف گوش چپش را با دست راستش قبل از این که وارد اتومبیل شود بخاراند، برای ما کار می‌کند.

لیموزین سیاه حال جلوی پای وی ایستاده بود. گورودوف هرگز نگاهش را متوجه جگوار نساخت. وی فقط دست راستش را از روی سینه بلند کرد، دستی به گوش چپش زد و بعد سوار شد. اتومبیل سفارتخانه از محل دور شد.

رات به جلو خم شد، صورتش را در میان دست‌هایش پنهان ساخت. وی چند بار چندین نفس عمیق کشید و سپس صورتش را بلند کرد. وی گفت:

- من باید شخصاً این را با رئیس سازمان در میان بگذارم.

مک کریدی گفت:

- نه نشد. من به گورودوف قول داده‌ام. ده دقیقه قبل نیز شما به من قول دادید.

- من باید با رئیس سازمان صحبت کنم. در غیر این صورت مردن او حتمی است. راه دیگری وجود ندارد.

- پس آن را به تأخیر بیاندازید. شما می‌توانید تأخیر را بر اساس پیدا کردن دلیلی برای این مطلب ایجاد کنید. من باید تئوری زیرسیگاری را برایتان شرح دهم.

وی آنچه را که کیپ سیک دو روز قبل و در آن کشتی بخار بر روی رودخانه به وی گفته بود، برای رات بازگو کرد.

- از ارف نام مرد پنجم را بپرسید. او می‌داند اما به شما نخواهد گفت. اما کیپ سیک بعد از پنهان‌شدن آن را به ما خواهد گفت.

- چه وقت؟

- بزودی. حداکثر تا چند هفته دیگر. مسکو ظنن شده و تور در حال

جمع شدن است.

رات گفت:

- یک هفته. بیلی هفته دیگر به سالزبورگ و وین پرواز می کند. وی نباید به وین برسد. رئیس سازمان براین تصور است که وی از آن جا به مقصد مجارستان جیم می شود.

- او را به خاطر امری مهم به واشنگتن فرا خوانید. اگر وی اطاعت کرد، پس تأخیر را می شود توجیه کرد و اگر امتناع کرد، من باخت را قبول دارم.

رات پیشنهاد را سبک، سنگین کرد.

وی گفت:

- باشد، قبول دارم. ابتدا به آلکنبری می روم. فردا اگر ارف از دادن اسم مرد پنجم امتناع نمود، به عنوان یک آزمایش من به رئیس سازمان تلگراف می زنم و به او می گویم که انگلیسی ها شواهد تازه ای به دست آورده اند که نشان می دهد ارف دورغ گفته و تقاضای احضار سریع بیلی را به لانگلی خواهم کرد. تصورم این است که رئیس سازمان حداقل با این تقاضا موافقت خواهد کرد. من تأخیری به مدت چند هفته را به وجود خواهم آورد.

مک کریدی گفت:

- دوست من، همین مدت کافی است. خیلی هم زیاد است. تا آن موقع کیپ سیک به این طرف آمده و ما می توانیم همه چیز را با رئیس سازمان سیا در میان بگذاریم. به من اطمینان کنید.

رات درست پس از غروب آفتاب به آلکنبری رسید. وی ارف را در حالی پیدا کرد که در اتاقش دراز کشیده، مطالعه می کرد و به موزیک گوش می داد. وی به تمام صفحات سیمون و گارفانکل گوش فرا داده بود. کرول می گفت که تیم محافظتی تقریباً تمام جمله های هر بیست آهنگ پرخروش آنها را دیگر حفظ بودند. حال نوبت به گروه سیکرز

رسیده بود. به محض ورود رات وی آهنگ نوای " شهر صبحگاهی " را خاموش کرد و از روی تختخواب باخنده به بیرون شیرجه زد.

وی پرسید:

- به آمریکا برمی گردیم؟ من حوصله ام این جا سررفته است. حتی مزرعه هم با تمام خطراتش از این جا بهتر بود.

ولی در اثر خوردن و خوابیدن و ورزش نکردن چاق شده بود. اسم مزرعه را بردن یک شوخی بود. تا مدتی بعد از قصد ترور قلابی، رات این طور وانمود کرد که آن کار پروژه ک. گ. ب بوده و مسکو می بایست جزئیات مزرعه را از او چنگو پرسیده باشد. زیرا وی نیز قبل از بازگشت احمقانه اش به آغوش ک. گ. ب در آن محل مورد استنطاق قرار گرفته بود. بعدها وی برای ارفل اعتراف کرد که آن نقشه طرح ریزی شده، از طرف سیا بود تا عکس العمل روس ها را بسنجد. ارفل ابتدا عصبانی شده بود، " حرامزاده ها، نزدیک بود بمیرم. " اما بعداً نسبت به این واقعه خنده اش گرفته بود.

رات گفت:

- بزودی. پس از اتمام کارمان در این جا.

وی شام را آن شب با ارفل صرف کرد و مطلب اتاق خاطره در مسکو را با وی در میان گذاشت. ارفل با سر تصدیق کرد.

- البته، آن جا را دیده ام. تمام افسران مسوول را بدان جا می بردند تا قهرمانان دولتی را ببینند و آنها را ستایش کنند.

رات دامنه صحبت را به پرتره پنج بزرگ زاده کشانید. ارفل در حالی که تکه ای استیک را می جوید، سرش را تکان داد.

وی گفت:

- چهار، فقط چهار عکس موجود است. برجس، فیلبی، مک لین وبلانت. چهار ستاره.

رات پیشنهاد کنان اظهار کرد:

- اما قاب عکس پنجمی نیز وجود دارد که فقط دارای یک کاغذ  
مشکی، درون آن است.

حال ارفل سرعت جویدن خود را کم کرده بود.

وی در حالی که لقمه‌اش را فرو می‌داد، گفت:

- بله. قاب عکسی بدون عکس.

- خب پس مرد پنجمی هم وجود داشت؟

- ظاهراً.

لحن مکالمه رات هیچ گونه تغییری نکرده بود اما ارفل را از بالای  
نوک چنگالش زیر نظر داشت.

- اما شما که در زمان خدمتتان در دایره غیر قانونی‌ها سرگرد بودید.

شما می‌بایست اسم او را در کتاب سیاه دیده باشید.

چشمان ارفل برقی زد.

وی با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- آنها هرگز کتاب سیاهی را به من نشان ندادند.

- پیتتر، مرد پنجم چه کسی بود؟ اسم او را لطفاً بگویید.

روسی لبخند گرمی را بر روی لبانش نشانده:

- دوست من نمی‌دانم. میل دارید دوباره آزمایش دروغ سنجی شوم؟

رات نیز به وی لبخند زد. اما با خود اندیشید: نه، پیتتر، فکر می‌کنم

هر وقت که اراده کنی می‌توانی دستگاه دروغ سنج را مغلوب کنی. وی

تصمیم گرفت که صبح روز بعد به لندن بازگردد و محض امتحان

تلگرامی بزند و تقاضای تأخیر ورود بیلی به واشنگتن را بنماید. با تمام

قدرتمندی پرونده‌ای که کلاگ ساخته بود، فقط، اندکی تردید و دودلی

وجودش راه یافته بود وی برای سرپرست سازمان و یا شکوفایی زندگی

شغلی‌اش دیگر حاضر به اجرای دستور صادر شده، نبود. بعضی از

خواسته‌ها فوق‌العاده سنگین تمام می‌شود.

صبح روز بعد نظافت چی‌ها آمدند. این‌ها خانم‌های محلی متعلق به

هاتینگدون بودند که در کنترات پایگاه بودند. هر یک از آنها از نظر امنیتی مورد قبول قرار گرفته و هر یک کارت عبور برای ورود به منطقه ممنوعه را داشتند. رات روبه‌روی ارلف نشسته و در حال صرف صبحانه در سالن غذا خوری خوابگاه بودند. وی سعی داشت صدای خود را از ورای صدای ماشین گردان پولیش که در کریدور بیرون مشغول کار بود، به او برساند. صدای مصر دستگاه که در حال گردش و نظافت بود، دقیقه‌ای آرام نمی‌گرفت.

ارلف قهوه را از لبانش پاک کرد و ضمن اشاره برای رفتن به توالت به طرف در رفت. شاید در زندگی بعدی رات، حس ششم اصلاً نقشی نمی‌یافت، ولی در آن موقعیت و چند ثانیه پس از بیرون رفتن ارلف، وی متوجه تغییری در تن صدای ماشین زمین شور گردید. وی خود را به کریدور رسانید تا موقعیت را دریابد. ماشین زمین شور به حالت روشن، در حالی که موتور آن صدای تند و غیر عادی به خود گرفته بود روی زمین رها شده بود.

وی زن نظافت‌چی را هنگامی که برای صبحانه آمد، دیده بود. وی زنی لاغر اندام با لباس مخصوص کار بود که یک سری بیگودی به موهای خود بسته و شالی را نیز بسته دور سرش پیچیده بود. وی خود را کنار کشیده بود تا رات رد شود و سپس بدون این که سرش را بلند کند به کار سخت خود ادامه داد. حال وی محل خود را ترک کرده بود. در توالت مردان که ته راهرو قرار داشت، لنگری آرام داشته، هنوز کاملاً بسته نشده بود.

رات با تمام نیرو نام کرول را فریاد زد و خود سریعاً به طرف انتهای کریدور دوید. زن نظافت‌چی در وسط محوطه توالت مردان دو زانو روی زمین نشسته و سطل حاوی محلول نظافت و اسباب و آلات آن همگی در اطرافش روی زمین پخش شده بودند. وی سلاح سیگ سئور<sup>۱</sup> مجهز به

1. Sig Sauer



صدا خفه کن را که میان آلات و ادوات نظافت پنهان ساخته بود را با دو دست گرفته بود. در اتاقکی، در انتهای محوطهٔ توالت باز شد. وارلف بیرون آمد. تروریست زانو زده، سلاح خود را بالا آورد. رات، روسی نمی‌دانست و فقط چند کلمه از آن را فرا گرفته بود. وبا تمام قوا فریاد زده:

- مراقب باش. زن روی زانوانش به طرف رات چرخید. وی خودش را بر روی زمین انداخت، صدای فوت سریعی به گوش رسید و رات امواج شوک را نزدیک سرش احساس کرد. وی هنوز روی کاشی‌های کف توالت دراز افتاده، فرصت بلند شدن نیافته بود که صدای انفجار وحشتناکی را از پشت سرش شنید و به دنبال آن موج ارتعاشاتی را که در اطراف وی بپا شده بود، احساس کرد. محوطهٔ کوچک و در بستهٔ توالت معمولاً نمی‌تواند مناسب‌ترین محل برای تیراندازی با سلاح ماگنوم ۴۴ باشد.

کرول در حالی که سلاح کلت خود را با دو دست گرفته بود در میان درگاهی ایستاده بود. احتیاجی به شلیک گلوله دوم نبود. زن در حالی که لکهٔ قرمز رنگ در حال گسترشی در جلوی سینهٔ وی به وجود آمده بود از پشت روی کاشی‌ها افتاد. بعداً این نکته معین شد که زن نظافتچی اصلی در حالی که دست و دهانش بسته شده بود در منزل خود در هاتینگدون به بند کشیده شده بود. ارلف در حالی که رنگ به صورت نداشت هنوز کنار در اتاقک ایستاده بود.

وی فریاد کنان گفت:

- دیگر بس است؛ بازی‌های سیا کافی است.

رات در حالی که بلند می‌شد گفت:

- این بازی نبود. این ک. گ. ب بود.

ارلف دوباره نظری به جسد انداخت و متوجه شد که مایع قرمز

تیره‌ای که داشت روی کاشی‌ها جاری می‌شد حداقل این بار، خون قلابی ساخت هالی‌وود نبود.

رات در عرض دو ساعت ارلف و بقیه تیم را آماده بازگشت به آمریکا کرد و ترتیب انتقال آنان را به مزرعه داد. ارلف در حالی که سخت خوشحال شده بود، کلکسیون تصانیف خود رانیز به همراه داشت. زمانی که هواپیمای ترانسپورت به سوی آمریکا اوج گرفت، رات با اتومبیل به سوی لندن بازگشت، وی فوق‌العاده عصبانی بود.

او خود را نیز مقصر می‌دانست. وی باید این را می‌فهمید که بعد از لو رفتن بیلی، آلکن بری دیگر نمی‌توانست محل امنی برای ارلف محسوب گردد. اما با مداخلات انگلیسی‌ها آن‌قدر ذهنش مشغول شده بود که این امر را از یاد برده بود. اما هر کسی جایز الخطاست. وی از این در تعجب بود که چرا بیلی زمانی که هنوز سرهنگ ک. گ. ب اسم او را نبرده بود، به مسکو خبر نداد تا او را زودتر ترور کنند. شاید وی امید داشت که ارلف اطلاعی نداشته باشد و از این جهت نامی نیز از وی نبرد. این هم اشتباه بیلی بود. همه جایز الخطا هستند!

اگر کسی دیگر این مطلب را به وی می‌گفت: رات صد در صد مطمئن بود که انگلیسی‌ها اشتباه کرده‌اند و حقیقت نزد ارلف بود. اما چون پای مک‌گریدی در میان بود، وی آمادگی داشت که تا پنج درصد احتمال درست گفتن را به وی بدهد و فرض کند که بیلی فردی درستکار بود. حال این مسؤلیت به طور تام و تمام برعهده مک‌گریدی افتاده بود.

زمانی که وی به سفارت رسید می‌دانست که چه باید بکند. اگر وی می‌بایست گورودوف را باور داشته‌باشد، تا بتواند ادعای خود را به کرسی بنشانند و ارلف را قلابی عنوان کند فقط یک راه وجود داشت ثابت کند وی بی‌گناه بوده و یا با مهارت برای وی صحنه سازی شده بود. برای این کار مک‌گریدی باید گورودوف را همان موقع بیرون می‌کشید تا لانگلی

مستقیماً با او صحبت کرده و برای همیشه تکلیف این مسأله را روشن می‌ساخت. وی به دفتر کار خود رفت تا به مک‌کریدی در سنتوری‌هاوس تلفن کند. سرپرست ایستگاهش وی را در کریدور دید.

بیل کارور گفت:

- اوه، راستی تلگرامی را چند لحظه پیش از سنتوری دریافت کردیم. به نظر می‌رسد که دوستان مان در کنزینگتون پلیس در حال جابه‌جایی هستند. امروز صبح رزیدنس آنان، گورودوف، به مسکو بازگشت. آن را روی میزتان گذاشتم.

رات دیگر تلفن نکرد. وی پشت میز کارش نشست و مات و مبهوت به جای ماند. کسی بالاخره انتقام او را گرفته بود. او، رئیس سازمان و خود سازمان. وی حتی ته قلب برای مک‌کریدی کمی احساس تأسف کرد. این ضربه بزرگی بود که فرد چنان اشتباهی کند و چهار سال فریب بخورد. خود او با وجود آنچه که باید انجام می‌داد، احساس آرامش غریبی کرد. وی حال دیگر کوچک‌ترین ذره‌ای شک نداشت. دو اتفاقی که با هم در یک روز صبح به انجام رسیده بودند جای هیچ گونه شکی را دیگر باقی نمی‌گذاشت. رئیس سازمان درست می‌گفت، آن چه که باید انجام شود، باید صورت پذیرد.

وی هنوز برای مک‌کریدی احساس تأسف می‌کرد. با خود اندیشید که درستوری وی را جزء به جزء جدا می‌سازند.

همین طور هم بود منتها این سنتوری نبود بلکه تیموتی ادواردز بود.

- متأسفم که این را بازگو کنم، ولی، سام آتش بازی پرله‌پبی را روشن کردید. من الان با رئیس سازمان جلسه داشتم. مسؤلیتی که به من داده شد این بود که حال ما می‌بایست این مطلب را که کیپ سیگ یک مأمور نفوذی ک. گ. ب بود، زیر سؤال ببریم.

مک‌کریدی با قاطعیت جواب داد:

ولی او نبود.

- این را شما می‌گویید. اما این عمل اخیر دال بر این امر است که در تمام این مدت پسر عموهای آمریکایی ما حقیقت را گفته و این ما بودیم که سخت فریب خوردیم. آیا می‌دانید که چشم انداز این مطلب یعنی چه؟ "

- حدسش را می‌زنم. "

- ما می‌بایست تمام آن چه را که کیپ سیک در عرض چهار سال گذشته به ما داده همه را زیر سؤال برده و دوباره ارزش یابی کنیم. این کار عظیمی است. از این بدتر چون پسر عموها نیز از این اطلاعات استفاده می‌کردند باید به آنها نیز اطلاع دهیم تا بررسی خود را در این مورد انجام دهند. ارزش یابی و تعیین میزان صدمات وارده سال‌ها به طول خواهد انجامید. از این گذشته این امر مایه سرافکنندگی ما نیز خواهد شد. جناب رئیس اصلاً راضی نخواهد بود.

سام آهی کشید. همیشه اوضاع بر همین منوال بود. زمانی که مطالب کیپ سیک فوق‌العاده‌ی زمان محسوب می‌شد، اداره‌ی وی به حساب عملیات سازمانی گذاشته می‌شد. اما حال همه چیز به گردن فریکار بود. - آیا وی به شما کوچک‌ترین علامتی که نشان از بازگشتش به مسکو باشد، داد؟

- نه.

- وی چه زمانی قرار بود که آن‌جا را رها کند و نزد ما بیاید؟  
مک کریدی گفت:

- دو تا سه هفته دیگر. وی قصد داشت که با وخیم‌تر شدن موقعیتش مرا در جریان قرار دهد و سپس از روی نرده‌ها بپرد.  
- خب، این کار را نکرد. وی به خانه بازگشت و احتمالاً این کار را نیز داوطلبانه انجام داده است. مراقب بندری اطلاع داده است که وی بدون هیچ‌گونه مزاحمتی به راحتی از هیئترو گذشت. به احتمال زیاد حال مسکو خانه واقعی اوست.

- و از همه اینها بدتر این واقعه لعنتی آلکنبری است. چه چیزی این فکر را در سر شما انداخت؟ شما گفتید که آن یک آزمایش خواهد بود. خب، حالا می‌بینید که ارلف با نمره عالی قبول شد. حرامزاده‌ها سعی کردند او را بکشند. خیلی شانس آوردیم که کسی جز تروریست گشته نشد. این مطلب تنها چیزی است که پسر عموها نمی‌بایست از آن بویی ببرند. آن را برای همیشه مدفون کنید.

- من هنوز نمی‌توانم باور کنم که کیپ سیک قلابی باشد.

- چرا که نه؟ او به مسکو بازگشته است.

- احتمالاً بدین خاطر که آخرین بار چمدانی پر از اسناد را برای ما ببندد.

- اگر چنین قصدی داشته باشد، واقعاً که احمق است. آن هم در چنین موقعیتی که آن قدر خطرناک است.

- قبول. شاید یک اشتباه بوده است. اما وی این طور است. وی سال‌ها قبل قول داد که قبل از آمدنش آخرین محموله بزرگش را برای ما بیاورد. حدسم این است که وی برای آوردن آن رفته است.

- آیا برای چنین دل و جرأت سرنوشت سازی دلیلی هم دارید؟  
- احساس قلبی.

ادواردز از کوره در رفت. - احساس قلبی. یعنی با داشتن یک احساس قلبی همه چیز درست است؟ "

- برای کریستف کلمب که شد. اگر مانعی نداشته باشد میل دارم جناب رئیس را ببینم.

- می‌خواهید تقاضای فرجام خود را تسلیم سزار نمایید؟ بسیار خوب، مانعی ندارد. البته فکر نمی‌کنم تغییری در اوضاع حاصل شود.

اما برای مک‌کریدی شد. سر کریستوفر با دقت به پیشنهاد وی گوش فرا داده و سپس پرسید:

- و فرض کنیم که بعد از همه اینها وی به مسکو وفادار باشد؟

- خب در عرض چند ثانیه می فهمم.

رئیس گفت:

- آنها ممکن است شما را دستگیر کنند.

- فکر نمی کنم، به نظر نمی رسد که آقای گورباچف آمادگی

درگیری دیپلماتیک را در این لحظه داشته باشد.

رئیس سازمان با قاطعیت گفت:

- جرأتش را ندارد. سام، سابقه دوستی من و شما به خیلی وقت پیش

برمی گردد. به زمان درگیری بالکان، بحران موشک های کوبایی و اولین

روزهای برپایی دیوار برلین. همان زمان شما خیلی خوب کار می کردید و

الان هم همین طور. اما، سام، شاید با آوردن شما به ستاد مرکزی کار

اشتباهی را مرتکب شدم. این کار یک تیم عملیاتی است. "

- شما که این را می دانید. کیپ سیک به کسی اعتماد ندارد.

رئیس سازمان آهی کشید.

- درست است. اگر کسی باید برود این شما هستید. همین طور است؟

- متأسفانه بله.

رئیس سازمان امنیت و سرویس مخفی انگلستان لحظه ای بدان

اندیشید.

از دست دادن کیپ سیک ضربه ای کاری بود. اگر فقط حتی یک

دهم، شانس این احتمال وجود داشت که گورودوف بعد از همه این

حرف ها تآمور نفوذی نبوده است، سازمان وظیفه داشت که او را از آن جا

بیرون بکشد. اما جریان مفتضحانه دستگیری فریبکار با دست پر و آن هم

در مسکو مسلماً باعث جنجال سیاسی شده و وی خراب می شد. او دوباره

آهی کشید و رویش را از پنجره به سوی او چرخاند.

- بسیار خوب سام، شما می توانید بروید. اما تنها. از حالا به بعد من

هرگز اسم شما را نشنیده ام. شما تنها هستید.

بنابر این مک گریدی قبول کرد که با این شرایط بسرود. وی فقط

امیدوار بود که آقای گورباچف بدان‌ها پی‌نبرد. سه روز طول کشید تا وی مهیا شود.

روز دوم مهیا شدن وی بود که جو رات به کالوین بیلی تلفن کرد.  
- کالوین، من تازه از آلکن بری بازگشته‌ام. من فکر می‌کنم که ما می‌بایست بایکدیگر صحبت کنیم.

- حتماً، جو:

- بیایید این طرف.

- حقیقتش را بخواهید، چندان عجله‌ای هم در کار نیست. چرا اجازه نمی‌دهید که فردا شب شما را به شام دعوت کنم؟

- آه، جو، این فکر بسیار عالی‌ست. اما من و گوین برنامه سنگینی داریم. امروز ناهار را در مجلس لردها صرف کردم.  
- جداً؟

- بله. با سرپرست پرسنل وزارت دفاع.

رات حیرت زده برجای ماند. در لانگلی، بیلی فوق‌العاده سرد، دور از همه و بهانه گیر بود. حال در لندن وی تبدیل به یک بچه در مغازه شیرینی فروشی شده بود.

چرا که نه؟ شش روز دیگر او به سلامت از مرز عبور کرده و به بوداپست می‌رفت.

- کالوین، این رستوران قدیمی را در کناره تایمز در ایتون می‌شناسم. خوراک‌های دریایی عالی دارد. شایع است که هنری هشتم آن بولین را وادار به پارو زدن در طول رودخانه کرد تا او را در این محل مخفیانه ببیند.

- جداً؟ این قدر قدیمی؟ ... خوب ببینید جو، فردا شب را ما در کاونت گاردنز هستیم؛ اما برای پنجشنبه برنامه‌ای ندارم.

- عالی، کالوین پنجشنبه، ساعت هشت دم در آپارتمان شما خواهم

بود.

روز بعد سام مک کریدی خود را آماده و مهیا کرد و بعد از سازمان دادن، در حالی که می‌توانست آخرین شبش در لندن باشد به رختخواب رفت.

فردای آن روز سه نفر با سه پرواز متفاوت وارد مسکو شدند. نفر اول کشیش یهودی، رابای بیرنباوم<sup>۱</sup> بود. وی توسط سویس ایر از زوریخ وارد شد. افسر کنترل پاسپورت در شرمیتوف<sup>۲</sup> از اعضای دایره نگهبانان مرزی ک. گ. ب بود. وی مرد جوانی بود که دارای موهای بلوند روشن و چشمان آبی نافذ سردی بود. وی برای مدتی رابای را برانداز کرد و سپس نظرش معطوف به پاسپورت شد. پاسپورت آمریکایی بود و اسم دارنده آن را نورمن بیرنباوم و سن وی را پنجاه و شش ساله ذکر کرده بود.

اگر افسر مأمور کنترل پاسپورت کمی پیرتر بود، می‌توانست روزهایی را به خاطر بیاورد که مسکو و در حقیقت تمام روسیه پر از یهودی‌های ارشد و کسی بود که همه شبیه خاخام بیرنباوم بودند. وی فرد تنومندی بود که لباس مشکی همراه با پیراهن سفید و کراوات مشکی به تن داشت. او ریش و سبیل تمام عیار خاکستری رنگی نیز داشت. وی کلاه هامبورگی<sup>۳</sup> به سر داشت و عینکی بر روی چشمانش قرار داشت که عدسی‌های آن از شدت قطور بودن وی را مجبور می‌کردند که برای دیدن، مردمک خود را جمع کند. حلقه‌های کوچک خاکستری پیچ در پیچ نیز از دو طرف صورتش از کلاه به پایین آویزان بود. چهره عکس موجود در پاسپورت دقیقاً همان بود منتهی کلاه به سر نداشت.

ویزای او نیز معتبر بود و به وسیله کنسولگری روسیه در نیویورک

#### 1. Rabbi Birnbaum

۰۲. نام فرودگاه بین‌المللی مسکو. (م)

۰۳. نام نوعی کلاهی که کارمندان متوسط و ارشد انگلیسی به سر می‌گذارند.



صادر شده بود. مأمور کنترل دوباره نگاهش را متوجه وی کرد.

- قصد سفرتان به مسکو؟

- میل دارم توقف کوتاهی داشته باشم و پسر را ببینم. او در سفارت آمریکا در این جا کار می‌کند. افسر مأمور گفت:

- چند لحظه، خواهش می‌کنم. وی برخاسته و به پشت دری شیشه‌ای رفت که از آن جا مشورت وی با یکی از افسران ارشد که مشغول دید زدن به پاسپورت بود، می‌توانست موقعیت را مشخص سازد. خاخام‌های ارتدوکس در کشوری که ده‌ها سال قبل آخرین مدرسه خاخام‌گری را منحل ساخته بود، چیز غریبی بود افسر مأمور کنترل پاسپورت بازگشت.

- خواهش می‌کنم صبر کنید. وی به فرد بعدی در صف اشاره کرد که جلو بیاید. در همین حال تلفن‌ها به کار افتاد، یک نفر در مسکو لیست دیپلماتیک را بررسی کرد. افسر ارشد با پاسپورت بیرون آمد و با افسر جزء نجواکنان به گفتگو پرداخت. ظاهراً فردی به نام بیربناوم در قسمت اقتصادی سفارت ایالات متحده آمریکا لیست شده بود. لیست دیپلماتیک مشخص نکرد که پدر وی بازنشسته و ساکن فلوریدا بود. و آخرین باری که در کنیسه حضور یافت، بیست سال قبل و برای نامگذاری پسرش بود. به خاخام اجازه عبور موقت داده شد.

اما چمدان وی در گمرک فرودگاه چک شد. محتوی آن البسه معمول از قبیل پیراهن، جوراب، شورت، لباسی سیاه رنگ، وسائل شستشو و یک کپی تلمود<sup>۱</sup> به زبان بود. افسر گمرک با حالتی گنگ آن را ورق زد. سپس به خاخام اجازه عبور داد.

آقای بیربناوم در حالی که در طول مسیر نظرهای کنجکاوی را به خود جلب کرده بود با اتوبوس اروفلوت<sup>۲</sup> عازم مرکز شهر مسکو شد. وی سپس از ساختمان ترمینال اتوبوس‌ها تا هتل ناسیونال واقع در میدان مانتر<sup>۳</sup>

۱. مجموعه قوانین شرعی و عرفی یهود. (م)

۲. خط هوایی روسیه. (م)

را پیاده طی کرد. در آن جا وارد توالت مردانه شد، کناری ایستاد تا فردی که آن جا بود بیرون رود و بعد به داخل یکی از اتاقک‌ها رفت. حلال چسب مورد نیازش در جا اودکلن وی بود. زمانی که از توالت مردانه خارج شد هنوز کت مشکی به تن داشت اما شلوار وی رنگ خاکستری روشنی را به خود گرفته بود. کلاه خود را همراه با ابروان پرپشت، سبیل و ریش، پیراهن و کراوات به داخل چمدان گذاشته بود. موهای وی حال به جای رنگ خاکستری، قهوه‌ای بلوطی شده و زیر کت بلوز یقه اسکی زرد قناری به تن داشت که از ابتدا آن را زیر پیراهن پوشیده بود. وی بدون این که جلب توجه کسی را بنماید یک تاکسی گرفت و دم در بزرگ سفارت بریتانیا پیاده شد که درست مقابل کرملین قرار داشت.

دو نفر میلیشیا که به عنوان نگهبان بیرون در سفارت و در خاک روسیه ایستاده بودند، از او طلب کارت شناسایی کردند. وی پاسپورت انگلیسی خود را بدان‌ها داد و زمانی که نگهبان جوان آن را نگاه می‌کرد لبخند سفیهانه‌ای تحویل او داد. نگهبان میلیشیای جوان دست‌پاچه شد و آن را به سرعت پس داد. وی سپس با بهت‌زدگی مرد انگلیسی هموسکسوال را به داخل قلمرو سفارتی خود هدایت کرد و با حالتی آشنا و بیان‌کننده ابروان خود را به علامت اشاره برای همکارش بالا برد. چند ثانیه بعد مرد انگلیسی از در عمارت به درون رفت و ناپدید شد.

اما در حقیقت خاخام بیرناوم نه یک خاخام بود و نه آمریکایی و نه هموسکسوال بود، نام حقیقی وی دیوید تورنتون بوده و یکی از بهترین گرمورهای صنعت فیلم بریتانیا بود. تفاوت گرم گریم صحنه تئاتر و گرمی که برای فیلم نیاز است این است که در روی صحنه نور شدید بوده و فاصله هنرپیشه از تماشاگران خیلی زیاد است. در فیلم نیز نور زیاد است،

اما اغلب دوربین حالت کلوزآپ داشته و چند اینچی با صورت هنرپیشه فاصله ندارد. در نتیجه گریم فیلم می‌بایست خیلی طبیعی‌تر و حقیقی‌تر باشد. دیوید تورنتون سالیان درازی را در استودیوی پایین وود<sup>۱</sup> کار کرده بود و در آن جا خیلی مورد توجه بود. وی همچنین عضو گروهان ویژه و متخصصی بود که در خدمت سرویس مخفی بریتانیا هستند و به مجرد اعلام نیاز فوراً خود را معرفی می‌کنند.

دومین مردی که مستقیماً از لندن با بریتیش ایرویز پرواز کرد و بدان جا وارد شد دنیس گاونت بود. تنها تغییری که در وی صورت گرفته بود این بود که موهایش خاکستری شده بود و پانزده سال پیرتر از جنس حقیقی خود نشان می‌داد. وی کیف آتاشه باریکی را با زنجیر مخفی به میچ دست خود بسته و کراوات آبی که علامت تجارتی سگ شکاری را داشت، زده بود. این علامت وی را به عنوان عضو گروه پیغام بر ملکه معرفی می‌کرد.

در تمام کشورها این پیغام بران اختصاصی هستند که زندگی خود را در راه بردن اسناد از این سفارتخانه به آن سفارتخانه و یا به کشور خود می‌گذرانند. این افراد تحت عهدنامه وین دیپلمات محسوب شده و به عنوان پرسنل دیپلماتیک چمدان آنها مورد بازرسی قرار نمی‌گیرد.

پاسپورت گاونت دارای نام دیگری بود؛ اما انگلیسی و دارای اعتبار بود. وی آن را نشان داد و به راحتی مراسم معمول را پشت سر گذاشت. اتومبیل جگوار سفارتی به دنبال او آمده بود و وی مستقیم به سفارتخانه برده شد. زمان ورود او یک ساعت بعد از تورنتون بود. وی سپس تمام اسباب و ادوات گریموری را که در کیف خود حمل کرده بود، به تورنتون داد.

سومین نفر سام مک‌کریدی بود که با پرواز فین ایر<sup>۲</sup> از هلنسینکی بدان

1. Pinewood

(هالیوود اروپا، (م)

۲. خط هوایی فنلاند، (م)

جا وارد شد. وی نیز دارای یک پاسپورت انگلیسی معتبر با نام مستعار بود او نیز تغییر قیافه داده بود؛ که البته در فضای هواپیما تغییری حادث کرده بود.

ویگ خرمایی رنگ وی کمی شل شده و دستهای موی تیره از زیر آن بیرون افتاده بود. در همان حال چسب صمغی یک طرف سبیل خرمایی رنگ وی ظاهراً ذوب شده بود که در نتیجه قسمتی از سبیل وی از لب بالایی جدا شده بود.

افسر مأمور کنترل پاسپورت، به عکس درون پاسپورت و سپس به مردی که جلوی او ایستاده بود، خیره شد. صورت، مو، سبیل و غیره همه یکی بودند. حتی در روسیه گذاشتن ویگ ممنوع نیست. خیلی از مردان طاس از آن استفاده می‌کنند. اما سبیلی که ول شود؟ شرمتیف فرودگاه بزرگی است، و افسر مأمور کنترل پاسپورت همان فردی که خاخام بیرنباوم را دیده بود، نبود. وی نیز با افسر ارشد خود مشورت کرده و او از آینه یک طرفه مک‌کریدی را نگریست. از پشت همان آینه دوربینی چند بار باز و بسته شده دستوراتی صادر شد و چند نفر از حالت آماده باش به حالت رزمی کامل در آمدند. زمانی که مک‌کریدی از محوطه فرودگاه بیرون آمد دو اتومبیل مسکوویچ معمولی نیز بیرون منتظر ایستاده بودند. اتومبیل سفارتی مدل پایین‌تری وی را سوار کرده و مستقیماً به سفارتخانه برد. دو اتومبیل ک. گ. ب آن را تا آن جا تعقیب کردند و سپس به دایره مرکزی دوم گزارش دادند.

بعد از ظهر همان روز، طرف‌های غروب، عکس‌های مسافر عجیب به یازینیووا که ستاد مرکزی شعبه امنیت خارجی ک. گ. ب یا دایره مرکزی اول بود، رسید. این عکس‌ها روی میز معاونت کل، ژنرال وادیم وی کیریپچنگو<sup>۲</sup> قرار گرفت. وی بدان‌ها خیره شد، گزارش متصل به آن

- 
1. Yazenevo
  2. Kirpichenko

را در ارتباط با ویگ و گوشهٔ سبیل برآمده خواند و آنها را به آزمایشگاه  
عکاسی برد.

وی دستور داد:

- سعی کنید ویگ و سبیل را بردارید.

تکنسین با برس هوا شروع به کار روی آنها کرد، زمانی که وی  
نتیجهٔ تمام شده را دید تقریباً با صدای بلند خندید.  
وی نجوا کنان گفت:

- خب لعنت بر من. این که سام مک کریدی است.

او سپس دایرهٔ مرکزی دوم را آگاه کرد؛ که مأموران وی از این جا  
دنبال کار و تعقیب مظنون را گرفتند و دستورات لازم را متعاقباً صادر  
کرد:

- بیست و چهار ساعت به بیست و چهار ساعت. اگر وی با کسی  
تماس گرفت، هر دو را جلب کنید. اگر وی از محلی چیزی را برداشت  
او را جلب کنید. اگر در جهت مقبره لینن رفت نیز او را جلب کنید.

وی تلفن را پایین گذاشت و جزئیات پاسپورت مک کریدی را دوباره  
خواند. وی مثلاً یک متخصص الکترونیک بود که از لندن از طریق  
هلسینکی بدان جا آمده تا سفارتخانه را جهت یافتن دستگاه‌های استراق  
سمع مورد بررسی قرار دهد. کاری عادی و روزمره.

وی در حالی که به عکس وی خیره شده بود از آن پرسید:

- اما مأموریت واقعیات، این جا چیست؟

سرانجام مک کریدی، گاونت و تورنتون آن شب را در سفارتخانه به  
تنهایی شام خوردند. سفیر البته از داشتن این سه میهمان راضی این چنین  
راضی نبود. اما تقاضا از دفتر کل کابینه آمده بود و به وی اطمینان داده  
شده بود که این اخلاص فقط بیست و چهار ساعت طول می کشید. البته تا  
آن جایی که به عالیجناب مربوط می شد هر چه زودتر این سه هیولای  
وحشتناک آن جا را ترک می کردند، بهتر بود.

هنگام صرف قهوه گاونت گفت:  
- امیدوارم که حقه‌مان بگیرد. روس‌ها نیز در بازی شطرنج خیلی  
ماهرند.

مک کریدی با حالتی جدی گفت:  
- قبول دارم. فردا مشخص می‌شود که بازی حقه‌سه کارتی را تا چه  
حد بلدند.

## فصل ششم

درست پنج دقیقه به هشت یک صبح گرم ماه ژولای یک اتومبیل مدل آستین مونتگوا چهار در، از در بزرگ سفارتخانه بریتانیا در مسکو بیرون آمد و به آرامی بعد از عبور از روی پل رودخانه مسکوا به طرف مرکز شهر رفت.

براساس گزارش ک. گ. ب، راننده اتومبیل سام مک کریدی تنها بوده است. اگرچه که ویگ و سبیل خرمایی رنگش حالا به طرز دقیقی سر جای خود قرار گرفته بود، اما نشان خوبی برای مراقبین وی که او را از پشت شیشه‌های اتومبیل خود می‌پاییدند، بود. از وی با به کار بردن دوربین تله فتو چندین عکس در آن جا گرفته شده و بعداً نیز در طول روز برای اطمینان بیشتر باز هم عکس گرفته شد.

مأمور انگلیسی یا احتیاط از میان شهر مسکو عبور کرد و به طرف شمال، جایی که پارک دستاوردهای تکنولوژیک قرار داشت، راند. در طول راه چند بار سعی کرد مراقبین خود را جا بگذارد ولی موفق نشد. هر چند که متوجه نشده بود. چه کسانی مراقب او هستند. ک. گ. ب از شش اتومبیل استفاده کرد و هر یک به نوبت به ترتیبی پشت سر مونتگوا قرار می‌گرفتند که بیش از چند صد یارد وی را تعقیب نکنند.

### 1. Austini Montego

از خانواده مینی‌مایندر منتهی بزرگتر و با موتور ۱۶۰۰ سی‌سی قدرت. (م)

بعد از ورود به پارک وسیع، مأمور سرویس مخفی از اتومبیل پیاده شد و قدم زنان به راه خود ادامه داد. دو اتومبیل ک. گ. ب نزدیک مونتگوی پارک شده، توقف کردند. سرنشینان چهار اتومبیل دیگر پیاده و ما بین غرفه‌های علمی پراکنده شدند و به ترتیبی جاگیری کردند که گرداگرد مرد انگلیسی پوششی نامرئی ایجاد نمایند.

وی روزنامه‌ای خرید و بیشتر زمان صبح را روی نیمکتی نشسته و وانمود به خواندن آن کرد. وی در عین حال هر از گاه یک بار نگاهی به ساعتش می‌انداخت؛ مانند آن که منتظر کسی باشد. ولی کسی نیامد. فقط یک خانم پیر از وی ساعت پرسید. وی بدون این که حرفی بزند ساعتش را به وی نشان داد. خانم پیر بعد از اطلاع از وقت، از وی تشکر کرد و به راهش ادامه داد.

وی بلافاصله جلب شده، از وی بازرسی بدنی به عمل آمد و مورد بازجویی قرار گرفت. صبح روز بعد بود که بالاخره ک. گ. ب به این امر رضایت داد، که خانم پیر واقعاً فقط قصد دانستن وقت را داشت. بستنی فروشی نیز بازداشت گردید.

کمی بعد از ساعت دوازده، مأمور انگلیسی پاکت ساندویچی را از جیب در آورد و آرام شروع به خوردن نمود. بعد از اتمام، وی از جای برخاست، کاغذ دور ساندویچ را به داخل سطل آشغال انداخت و بعد از خریدن یک بستنی دیگر دوباره سر جای خود نشست.

سطل آشغال نیز تحت نظر گرفته شد. منتهی کسی بدان نزدیک نشد تا کاغذها را بردارد. آنها صبر کردند تا اتومبیل تیم بهداشتی پارک آمده و سطل را خالی نماید. اما قبل از این که آنها سطل را بردارند ک. گ. ب خود را میان آنها جازد و بعد از برداشتن کاغذها آنها را به آزمایشگاه برای آزمایشات گسترده انگشت نگاری و غیره فرستادند. این آزمایشات شامل پیدایش خطوط نامرئی، نقاط میکروسکوپی محتوی فیلم و خود میکرو فیلم بود که می‌شد آنها را بین دو لایه کاغذ جای داد. چیزی



پیدا نشد. آن چه که به دست آمد ذرات نان، کره، خیار و تخم مرغ بود. اما قبل از تمام این کارها، درست بعد از ساعت یک بعد از ظهر، مأمور انگلیسی برخاست و با اتومبیل پارک را ترک نمود. آن چه که این موقعیت نشان می داد، لغو شدن اولین برنامه دیدار و ملاقات وی بود. وی جهت دور بعدی ملاقات وارد مغازه فروش لوازم منزل گردید. دو مأمور ک. گ. ب نیز بلافاصله خود را به درون مغازه رساندند و خود را طوری در بین قفسه ها پنهان کردند که مراقب باشند و ببینند آیا مرد انگلیسی پیامی را ما بین اجناس درون مغازه گذاشته است و یا چیزی را برمی دارد. اگر وی خرید کرده بود بلافاصله دستگیر می شد، زیرا دستور این بود و فکر می کردند که خرید وی دارای پیغامی بوده و مغازه نیز به عنوان محل مورد نظر برای رد کردن جنس به حساب می آمد. وی خریدی نکرد و در نتیجه کسی نیز مزاحمش نشد.

وی بعد از ترک مغازه به سوی سفارت بریتانیا راند. ده دقیقه بعد وی دوباره از آن جا بیرون آمد. منتهی این بار عقب یک اتومبیل جاگوار که راننده اش کادر سفارتی بود، نشسته بود. هنگامی که جاگوار شهر را ترک می کرد و عازم فرودگاه می شد، سرپرست تیم مراقبت مستقیماً با ژنرال کیریپچنکو تماس گرفت.

- رفیق ژنرال، وی دارد به فرودگاه نزدیک می شود.

- وی هیچ گونه ارتباطی با جایی نگرفته است؟

- خیر، رفیق ژنرال. به غیر از آن زن پیر و فروشنده بستنی که حال هر دو را جلب کرده ایم، وی نه با کسی هم صحبت شد و نه کسی را دید که با وی حرف بزند. روزنامه و کاغذهایی را که دور انداخت، همگی در اختیار ما هستند. به جز این موارد وی به هیچ چیز دست نزده است.

کیریپچنکو، با خود اندیشید، این ملاقات نیز لغو شد. او دوباره برمی گردد و ما هم منتظر او خواهیم بود. وی می دانست که مک گردی که خود را به صورت تکنسین وزارت امور خارجه بریتانیا در آورده بود، باخود

پاسپورتنی دیپلماتیک را حمل می کرد.

وی گفت:

- بگذارید برود. فقط مراقب تنه زدن‌های مختصر در داخل محوطه فرودگاه باشید. اگر کسی به وی نزدیک نشد، بگذارید وارد سالن ترانزیت و بعد هواپیما شود.

بعداً، وقتی که ژنرال عکس‌های تله فوتوی گرفته شده به وسیله تیم خود را می‌دید، و بعد از دیدن مجدد آنها در زیر ذره بین، با صورتی که از شدت خشم ارغوانی شده بود فریاد می‌زد:

- احمق‌های دیوانه، این که مک‌گریدی نیست.

ساعت هشت و ده دقیقه آن روز صبح، اتومبیل جگوار که توسط باری‌مارتین، سرپرست ایستگاه سازمان امنیت و سرویس مخفی بریتانیا در مسکو رانده می‌شد، از سفارتخانه بیرون آمد و به آرامی به طرف منطقه آربات رفت. در این ناحیه خیابان‌ها تنگ هستند و دو طرف آن را خانه‌های شیکی که زمانی متعلق به تجار آبرومند بود، فرار گرفته است. یک اتومبیل مسکوویچ وی را تعقیب می‌کرد که البته فقط حالت روتینی را داشت. انگلیسی‌ها به این مأموران ک. گ. ب که آنان را در تمامی مسکو تحت نظر و تعقیب داشتند لقب "دوپای ثانویه" را داده بودند. جگوار بدون هدف آربات را دور زد و راننده گاه و بی‌گاه کنار خیابان توقف کرد تا نقشه شهر را مطالعه کند.

یک اتومبیل مرسدس چهار در نیز ساعت هشت و بیست دقیقه سفارت را ترک کرد. راننده این اتومبیل از سفارت بود که کت آبی رنگ و کلاه کپ به سر داشت. کسی به داخل و عقب آن اتومبیل نظری نیانداخت. در نتیجه متوجه فردی که کف اتومبیل چمباتمه زده و رویش پتو انداخته بودند، نشد. یک اتومبیل مسکوویچ دیگر نیز شروع به تعقیب آن کرد.

بعد از ورود به منطقه آربات، اتومبیل مرسدس از کنار جگوار پارک

شده گذشت. در همین لحظه، مارتین که در حال مطالعه نقشه بود، تصمیم خود را گرفت و اتومبیل را به حرکت در آورد و فضای بین مرسدس و مسکوویچ را اشغال کرد. کاروان حامل، شامل یک مرسدس، یک جگوار و دو مسکوویچ بود که در یک خط به دنبال یکدیگر حرکت می کردند.

مرسدس وارد یک خیابان باریک یک طرفه شد. جگوار نیز به دنبال آن روان بود ولی بناگاه دچار اشکال موتور گردید، بعد از چند بار سسکه به طور کامل خاموش گردید. دو اتومبیل مسکوویچ نیز پشت آن توقف کردند و مأموران ک. گ. ب بیرون ریختند. مارتین دستگیره کاپوت جلو را کشید، از اتومبیل پیاده گردید و کاپوت را بلند کرد. وی خیلی سریع از هر طرف توسط مردان کت چرمی پوش متعرض احاطه گردید.

اتومبیل مرسدس بزودی به خیابانی دیگر پیچید و از نظرها ناپدید شد. شهروندان مسکو که اکنون سرگرمی جدیدی پیدا کرده بودند، در پیاده روها جمع شدند و شنیدند که راننده جگوار به سرپرست تیم ک. گ. ب گفت:

- ببینید آقای عزیز، اگر شما فکر می کنید که این قراضه را می توانید راه بیاندازید، بفرمایید جلو.

هیچ چیز بیشتر از این باعث خوشحالی شهروندان مسکو نبود که ببینند افراد دولتی در هچل افتاده باشند. یکی از افراد ک. گ. ب وارد اتومبیل خود شد و با رادیو تماس گرفت.

پس از به جای گذاشتن آریات، دیوید تورنتون که مرسدس را می راند، به توسط سام مک کریدی راهنمایی می شد. وی نیز بدون هیچ گونه تغییر شکلی از زیر پتو در آمد و شروع به راهنمایی او نمود.

بیست دقیقه بعد، مرسدس در خیابانی وسط پارک گورکی، در حالی که توسط درختان از دید پنهان شده بود، توقف کرد. مک کریدی علامت

سی. دی را با فشار دادن دکمه‌ای، از عقب اتومبیل کند؛ سپس نمره جدیدی را که در سفارتخانه چسب زده شده و آماده بود، روی شماره انگلیسی اتومبیل چسبانید. تورنتون نیز همین کار را با نمره جلوی اتومبیل کرد.

مک کریدی جعبه گریم تورنتون را از صندوق عقب اتومبیل برداشت و روی صندلی عقب نشست. تورنتون نیز کلاه آبی رنگ نقاب‌دار خود را برداشت و به جای آن کلاه کپ چرمی روسی را به سر نهاد و دوباره پشت رل قرار گرفت.

ساعت نه و هیجده دقیقه کلنل نیکولای گورودوف آپارتمان خود واقع در خیابان شابلوسکی<sup>۱</sup> راه ترک کرد و قدم زنان به طرف میدان دژرژنیسکی<sup>۲</sup> و مقر فرماندهی ک. گ. ب رفت. وی نحیف و رنگ پریده بوده که دلیل آن بزودی از پشت سرش هویدا شد. دو نفر از درون درگامی بیرون آمدند و بدون تظاهر به پرده‌پوشی پشت سر وی قرار گرفتند.

وی در حدود دویست یارد بیشتر نرفته بود که یک مرسدس سیاه رنگ کنار پای وی کناره گرفته آهسته شروع به حرکت کرد. وی صدای هیس پنجره الکتریکی را شنید که پایین آمد و صدایی به انگلیسی گفت:

- صبح بخیر کلنل. آیا راهتان با من یکی است؟

گورودوف ایستاد و خیره شد. چهره مک کریدی از پنجره اتومبیل در حالی که پرده‌های شیشه‌های عقب اتومبیل وی را از دیدرس دو نفر مأمور ک. گ. ب پنهان نگاه می‌داشت، در حال نگریستن به وی بود. گورودوف مات و مبهوت و بدون احساس هیچ گونه شعفی برجای باقی ماند.

1. Shabolovsky

2. Dzerdinski

مک گریدی با خود اندیشید، این درست همان قیافه‌ای است که میل داشتم ببینم.

گورودوف در حالی که سریعاً به خود مسلط می‌شد، برای این که دو دلقک ک. گ. ب نیز صدای وی را بشنوند با صدای بلند گفت:  
- متشکرم رفیق. عالیست.

او سپس وارد اتومبیل گردید و به سرعت از آن محل دور شد. دو نفر مأمور ک. گ. ب برای سه ثانیه مکث کردند... که سپس او را از دست دادند. دلیل مکث آنها شمارهٔ مرسدس بود که دارای حروف ام. او. سی و سپس دو عدد بود.

شمارهٔ فوق انحصاری ام. او. سی اتومبیل فقط متعلق به اعضای کمیتهٔ مرکزی می‌باشد و حماقت محض خواهد بود اگر یک مأمور ک. گ. ب جرأت کرده، مزاحم یکی از اعضای کمیتهٔ مرکزی شود. اما آنها در هر حال شماره را یادداشت کردند و با حالتی متوحش از بی‌سیم‌های دستی خود استفاده کردند تا دفتر فرماندهی را در جریان قرار دهند.

انتخاب مارتینز خیلی بجا بود. شمارهٔ خاصی که روی مرسدس بود متعلق به یکی از اعضای انتخابی پولیتبور بود که در آن زمان تصادفاً در شرق دور جایی اطراف خاباروسک بود. چهار ساعت طول کشید تا وی را پیدا کنند و دریابند وی یک اتومبیل چایکا ونه یک مرسدس داشته که آن‌هم در آن زمان در جایی، در مسکو پارک شده بود. اما دیگر دیر شده بود، مرسدس به جایگاه خود در سفارت بریتانیا بازگشت و پرچم بریتانیا با افتخار در محل مخصوص خود روی گلگیرهای جلو به اهتزاز در آمد.

گورودوف به پشتی صندلی اتومبیل تکیه زد. پل‌های پشت سر وی همگی خراب شده بودند. مک گریدی گفت:

- اگر شما یک مأمور نفوذی روسی سابقه دار باشید مرده‌ام.  
گورودوف لحظه‌ای به این گفته اندیشید.

وی جواب داد:

- و اگر شما یک مأمور نفوذی روسی سابقه دار باشید، من هم مرده‌ام.

مک کریدی پرسید:

- چرا مراجعت کردید؟

گورودوف گفت:

- این طور که بعد معلوم شد، یک اشتباه بود. من به شما چیزی را نول دادم و متوجه شدم که در لندن قادر به باز یافت آن نبودم. زمانی که نول می‌دهم میل دارم آن را انجام دهم. در همین موقع مسکو برای یک مشورت فوری مرا احضار کرد. اگر اطاعت نمی‌کردم بدان معنی بود می‌بایست سریع به غرب پناهنده شوم. هیچ بهانه‌ای برای نرفتن و ماندن در سفارت قابل قبول نبود. با خود فکر کردم که برای یک هفته بازگردم، آنچه را که نیاز دارم، جستجو کنم و سپس به من اجازه داده خواهد شد که به لندن بازگردم.

اما زمانی که به این جا رسیدیم متوجه شدم که دیر شده است. من شدیداً مورد سوء ظن قرار گرفته بودم، در آپارتمان و دفتر کارم میکروفون کار گذاشته شده بود، اجازه گرفتن به یازنیوو را نداشتم و به کاری بی اهمیت، در اداره مرکزی گمارده شدم. راستی من برایتان چیزی دارم.

وی کیف آتاشه خود را باز کرد و به مک کریدی یک پرونده نه چندان قطور را داد. پنج برگ در پرونده موجود بود که هر یک دارای عکس و یک اسم بود. زیرا اولین عکس نام دو نالد مک لین و زیر دومی نام گای برجس نوشته شده بود. هر دوی اینها خیلی وقت بود که مرده و در مسکوی محبوب خود دفن شده بودند. سومین کاغذ چهره آشنا و نام کیم فیلبی را نشان می‌داد که هنوز زنده و در مسکو بسر می‌برد. چهارمین کاغذ قیافه لاغر و ریاضت کش آنتونی بلانت را نشان می‌داد که در آن

زمان در انگلستان از وی خلع ید به عمل آمده بود. مککریدی پنجمین کاغذ را بالا آورد.

عکس خیلی قدیمی بود. آن چهره لاغر یک مرد جوان را نشان می‌داد که دارای موهای مجعد پریشان و عینکی گرد و درشت بود. زیر عکس نام وی نوشته شده بود: جان کیرن کراس<sup>۱</sup>. مککریدی به عقب تکیه زد و آهی کشید.

- لعنتی، پس او بود.

وی اسم را می‌شناخت. کیرن کراس با وجود سن کم خود کارمندی ارشد در زمان جنگ و بعد از آن محسوب می‌شد. وی در ادارات مختلفی کار کرده بود، منشی خصوصی وزیر جنگ، لردهانکی. در اداره رمز امنیتی در بلچلی پارک، در خزانه‌داری و در وزارت جنگ. و در اواخر دههٔ چهل به اسرار هسته‌ای دسترسی داشت. در اوائل دههٔ پنجاه وی مورد سوء ظن قرار گرفته، دستش از همه جا کوتاه و بتدریج کنار گذاشته شده بود. البته نتوانسته بودند چیزی را ثابت کنند، بنابراین به وی اجازه داده که به سازمان بین‌المللی غذا و و خواروبار در رم ملحق شود. وی در سال ۱۹۸۶ باز نشسته شد و در فرانسه به سر می‌برد. مرد پنجم، کیپ سیک قول خود را انجام داده بود. شکاری سی و پنج ساله با تمام رسیده و دیگر احتیاجی نبود که مردان بیگناه دیگری را متهم ساخت.

گورودوف به آرامی پرسید:

- سام، مقصد ما دقیقاً کجاست؟ مک کریدی جواب داد:

- دوست من، هوروسکوپ من می‌گوید که امروز راه من به طرف

غرب است. راه شما هم همینطور.

تورنتون دوباره در میان درختان پارک گورکی توقف کرد و جای خود را با یکی از مردان در عقب اتومبیل عوض و شروع به کار کرد. مردی که به جلو آمده پشت رل نشست و وانمود کرد که راننده است.

حتی اگر آنها را می‌دیدند، کسی جرأت نداشت به لیموزین یکی از اعضای کمیته مرکزی نزدیک شود. اعضای ارشد حزبی شیشه پشت اتومبیل خود را همیشه با یک پرده پوشانیده و اکنون نیز پرده‌ها کشیده شده بودند. تورنتون با استفاده از نور آفتابی که از لای پرده‌ها به درون می‌تابید روی موکل خود به کار ادامه داد. وی دوست داشت افرادی را که روی آنها کار می‌کرد موکل بنامد.

وی زیر پیراهن مخصوصی که قابل باز شدن بود، به تن لاغر موکل کرد تا به وی تنومندی و حجم بدن خاخام بیرنباوم را ببخشد. سپس پیراهن سفید، شلوار سیاه، کراوات و کت را به تن او کرد. تورنتون ریش و سبیل خاکستری رنگ را بجای خود چسبانید، موی سر موکل را نیز خاکستری رنگ کرد و سپس دو رشته حلقوی را که مخصوص خاخام‌های ارتدوکس بود به دو طرف شقیقه وی چسبانید. وی سپس کلاه هامبورگ را به سر وی گذاشت و با دادن کیف دستی مخصوص به او، کارش تمام شد. خاخام بیرنباوم که دیروز وارد شده بود، عیناً دوباره خلق گردید؛ با این تفاوت که زیر آن پوشش، خاخام، مرد دیگری بود. سرانجام خود اتومبیل نیز دوباره تبدیل به اتومبیل سفارت بریتانیا گردید.

خاخام را دم در ورودی هتل ناسیونال پیاده کردند. وی ناهار مفصلی در آن جا صرف کرد، هزینه‌اش را به دلار پرداخت کرد و بعد از ناهار با تاکسی به طرف فرودگاه رفت. وی جایی در پرواز بعد از ظهر، به لندن رزرو کرد. بلیت وی نشان می‌داد که مقصد نهایی او نیویورک بود.

تورنتون در حالی که موکل دیگرش زیر پتو عقب اتومبیل پنهان شده بود، به داخل محوطه سفارت بریتانیا راند. وی دوباره و بسرعت مشغول کار شد. این بار وسائل وی ویگ و سبیل خرمایی رنگ، گرم‌های مرطوب کننده، رنگ، لنزهای چشمی رنگی و رنگ دندان بود. ده دقیقه بعد از بازگشت، دنیس گاونت که زیر ویگ خرمایی که تمام روز به سر داشت، جوش آورده، سرش به خارش افتاده بود تا مأموران ک. گ. ب



را سرگرم نماید، و بعد از این که مونته‌گوی خود را به داخل آورد، فرد دیگری که رویش کار شده بود توسط جگوار و راننده سفارتی به طرف فرودگاه برده شد. یک ساعت بعد تورنتون که خود را دوباره در هیبت پیغامبر ملکه در آورده بود با اتومبیل و توسط باری مارتینز به فرودگاه شرمتیف برده شد.

خاخام البته، دوباره نظرهای کنجکاو را به خود جلب کرد، ولی مدارک او همه معتبر بود و در عرض پانزده دقیقه از تشریفات رد شده و به داخل سالن ترانزیت هدایت گردید. وی در آنجا نشسته و شروع به خواندن تلمود نمود و گاهی اوقات نیز، به طرزی نامفهوم دعایی زیر لب نجوا می‌کرد.

مردی که ویگ و سبیل خرمایی رنگ داشت نیز به سرعت به طرف سالن ترانزیت هدایت شد و اطراف وی را تیم‌های ک. گ. ب احاطه کرده بودند که وی نتواند پیغام و یا بسته‌ای را رد و یا دریافت نماید. آخرین نفری که وارد شد پیغامبر ملکه بود. کیف دستی وی به مچ دست چپش زنجیر شده بود. این بار جعبه گرانبهای تورنتون در کیف دستی خود او قرار داشت. وی نیازی نداشت که دیگری آن را برای وی حمل نماید زیرا کیف وی مورد بررسی قرار نمی‌گرفت.

دنیس گاونت در سفارت باقی ماند. سه روز دیگر مأمور انگلیسی دیگری با پاسپورتی تحت نام ماسون و در هیبت پیغامبر وارد مسکو می‌شد و پاسپورتی به همین نام را به گاونت می‌داد. درست در یک زمان دو ماسون از دو قسمت کنترل فرودگاه گذشته و به بریتیش ایرویز نیز دستور داده شد که دو ماسون را با یک بلیت سوار کنند.

اما آن روز بعد از ظهر مسافران لندن درست سر وقت سوار شدند و پرواز بریتیش ایرویز ساعت پنج و ربع از فضای هوایی روسیه بیرون رفت. چند لحظه بعد خاخام از جای خود برخاست و به طرف قسمت کشیدن سیگار رفت و به مردی که ویگ و سبیل خرمایی رنگ داشت

گفت:

- نیکولای، دوست من، شما الان در غرب هستید.  
وی سپس برای هر دو نفرشان و پیغامبر ملکه شامپانی خرید. نقشه  
خوب گرفته بود زیرا مک کریدی متوجه این نکته شد که خود وی،  
گاونت و گورودوف همگی یک قد و یک اندازه بودند.  
با توجه به اختلاف زمانی و پرواز به غرب، آنها درست بعد از ساعت  
هفت در فرودگاه هیترو به زمین نشستند. تیمی از سنتوری هاوس که  
مارتینز از مسکو بدانها خبر داده بود، به استقبال آنها آمده بودند. زمانی  
که از هواپیما بیرون آمدند، احاطه و از محوطه به بیرون برده شدند.  
تیموتی ادواردز نیز به عنوان تشکر به مک کریدی اجازه داد تا نیکولای  
گورودوف را برای عصرانه به آپارتمان خود در آیینگدون ویلاز ببرد.  
- متأسفانه کلنل، استنطاق جدی صبح فردا باید شروع شود. خانه  
بیلاقی مجهزی برای شما آماده شده است. به هیچ چیز احتیاج پیدا  
نخواهید کرد. به شما قول می‌دهم.

گورودوف گفت:

- متشکرم. مسأله‌ای نیست.

درست کمی بعد از ساعت ده، جو رات که با تلفن توسط مک کریدی  
احضار شده بود وارد شد. وی دو نفر "عضله" سازمانی را در راهرو و دو  
نفر دیگر را در کریدور بیرون آپارتمان محقر مک کریدی مشاهده کرد و از  
این امر متعجب شد.

مک کریدی در حالی که بلوز و شلواری به تن و لیوانی ویسکی به دست  
داشت با شنیدن زنگ، در را به روی او باز کرد.

جو، از آمدن تان ممنونم. بیایید تو. میل دارم شما را با کسی آشنا  
کنم. مدت‌ها است که انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشم.

وی او را به داخل اتاق نشیمن هدایت کرد. مردی که دم پنجره  
ایستاده بود، چرخید و لبخندی زد.

گورودوف گفت:

- عصرتان بخیر آقای رات. از ملاقاتتان خوشوقتم.  
رات مانند کسی که فلج شده باشد سر جای خود ایستاد. وی سپس  
خود را بر روی یک مبل انداخت و لیوان ویسکی که مک گریدی برایش  
آورده بود سر کشید. گورودوف روبه روی رات نشست.

مک گریدی روبه روسی کرد و گفت:

- بهتر است به او بگویید. شما آن را بهتر از من می دانید.  
روسی جرعه ای از مشروب خود نوشید و لحظه ای برای این که از کجا  
شروع کند، صبر کرد.  
وی شروع کرد:

- پروژه پاتمکین هشت سال پیش شروع شد. ایده اولیه را یک افسر  
جزء داد ولی ژنرال دروژداف آن را معرفی کرد. این پروژه تبدیل به نوزاد  
مورد علاقه او گردید. هدف این بود که یکی از کارمندان ارشد سیا را به  
عنوان مأمور نفوذی شوروی طوری لو دهد و چنان مدارک محکمی بر علیه  
وی تدارک ببیند که هیچ کس ظنین نشود.

هدف دراز مدت آن نیز این بود که دشمنی سابقه داری را در دل  
سازمان ایجاد کند که به این ترتیب روحیه کارمندان رانیز فوق العاده  
تضعیف نمود و در نهایت رابطه سیا را با سازمان امنیت و سرویس مخفی  
بریتانیا به طور کامل به هم زد.

در ابتدا فرد معینی در نظر نبود، اما بعد از مطالعه و بررسی تعدادی از  
کارمندان ارشد، قرعه فال به نام کالوین بیلی صادر شد. دو دلیل برای این  
انتخاب وجود داشت. یکی این بود که ما از این امر مطلع بودیم که وی  
به خاطر اخلاقش چندان فرد محبوبی در سازمان نبود. دلیل دیگر این بود  
که وی در ویتنام خدمت کرده بود، جایی که می توانست محل سخوبی  
برای به خدمت در آوردن نیروی مقابل باشد.

کالوین بیلی در حین عملیاتی که کلاً جنبه روتین داشت در ویتنام به

عنوان مأمور سیا شناسایی شد. همان طور که می‌دانید هم شما و هم ما سعی به شناسایی کارمندان طرف مقابل داشته و بعد از تشکیل دادن پروژه‌ای برای آنان تمام حرکات و ترفیعات مقامی را که می‌گیرند به دقت وارد پرونده آنان می‌شود. گاهی اوقات عدم گرفتن ترفیع مقام باعث ایجاد روحیه دلخوری در فرد می‌شود. این روحیه برای بهره برداری و بدام انداختن طرف بسیار مناسب است. که البته می‌دانید این کار را همه ما انجام می‌دهیم.

ک. گ. ب نیز مانند سیا هیچ چیز را دور نمی‌اندازد. هر داده اطلاعاتی بی‌اهمیت و هر جزئی از یک داده اطلاعاتی به دقت نگهداری و بایگانی می‌شود. شانس موفقیت دروژداف زمانی گل کرد که وی در حال مطالعه مطالبی بود که بعد از سقوط سایگون در سال ۱۹۷۵ از ویتنامی‌ها به دست ما افتاده بود. خیلی از اسناد و مدارک شما سوخته و از بین رفته بود. اما تعدادی از آنها نیز در آن جنجال و هیاهو و سردرگمی به جای مانده بود. در یکی از آنها از مردی به نام نگویان ون متروک نام برده شد که برای آمریکایی‌ها کار کرده بود.

آن سند آخر کار ون متروک بود. او و پسر عموش دستگیر شدند چون موفق به فرار نشده بودند. پسر عموی وی اعدام شد ولی خود ون متروک با اینکه وحشیانه مورد شکنجه و استنطاق قرار گرفت، در نهایت به یکی از اردوگاه‌های کار اجباری ویتنام شمالی فرستاده شد. در این جا بود که در سال ۱۹۸۰ دروژداف او را یافت. وی در زیر شکنجه اقرار کرده که به عنوان مأمور نفوذی کالوین بیلی برای ویت کنگ‌ها کار کرده بود.

دولت وقت هانوی موافقت خود را برای همکاری اعلام داشتند و جلسات گرفتن عکس علم گردید. ون متروک از اردوگاه بیرون آورده شده، به وی خوراک خوب داده شد تا چاق شود. سپس لباس کلنل شعبه امنیتی هانوی به وی پوشانیده شد. بعد از وی در حالی که در جمع

عده‌ای از افسران بعد از حمله به کامبوج مشغول صرف چای بود عکس گرفته شد. سه نفر متفاوت برای سرو کردن چای به مورد استفاده قرار گرفته که تماماً از مأموران عملیاتی هانوی بوده و بعداً با این عکس به غرب فرستاده شدند. ون تروک بعد از این جلسات، معدوم شد.

از یکی از مهمانداران به عنوان رابط استفاده شده که وی عکس‌های با ارزش خود را به هر یک از افسران انگلیسی دز هنگ کنگ که مایل بود نظری بدان بیاندازد نشان داد. بالاخره این عکس‌ها را مصادره کرد، و آنها را همان‌طور که طبق نقشه پیش‌بینی شده بود به لندن فرستادند. "

مک‌گریدی گفت:

مایک کپی نیز به لانگلی در جهت همکاری فرستادیم. ولی به نظر می‌رسید که برای آنها ارزشی در بر نداشته باشد. "

گورودوف ادامه داد:

- دروژداف تا آن موقع فهمیده بود که بیلی نیز در پروژه فونیکس درگیر بود. رزیدنسی ما در سایگون که خود را سوئدی و وارد کننده مشروب برای خارجیان جا زده بود وی را دید زده بود. و دروژداف نیز زمانی که بیلی در دادگاه نظامی بر علیه آن افسر جوان شهادت داد فهمید که وی نیز در می‌لای بوده است. شما مدارک مهم خود را در آمریکا سریع در اختیار همه قرار می‌دهید. ک. گ. ب لذت فراوانی از این کار برده است.

- به هر حال، اکنون ظاهراً سناریوی تغییر جهت بیلی کاملاً نوشته شده بود. سفر وی به توکیو در سال ۱۹۷۰ نیز به عنوان عملی روتین، یادداشت شده بود. حال فقط کافی بود که دروژداف ارلف را توجیه کند که بگوید دروژداف در تاریخ معینی به توکیو رفته بود تا اداره یک مأمور آمریکایی سیا را که ناراضی بود، به عهده بگیرد. و زمانی که شما آن را بررسی کردید، به فوریت دریافتید که زمان سفر هر دو یک تاریخ بوده است. البته با احتساب این مسأله که دروژداف در سال ۱۹۷۰ اصلاً به

توکیو نرفته بود. این را بعداً می‌شد به داستان اضافه کرد. از این زمان به بعد، پرونده سازی بر علیه بیلی بتدریج تکمیل و آجر روی آجر چیده شد. سال ۱۹۸۱ پیوترارلف به عنوان مأمور گمراه کننده برگزیده شد. از همان زمان آموزش و تمرین وی در این زمینه آغاز شد. زمانی که اورچنکو نیز حماقت کرد و به مسکو بازگشت، قبل از مرگش اطلاعات ذیقیمتی در رابطه با این امر که آمریکایی‌ها چه رفتاری با پناهنده گان سیاسی درجه اول داشته‌اند، در اختیار قرار داد. این امر ارلف را قادر ساخت که از دام‌های گسترده بر سر راهش اجتناب، پلی گراف را نیز مغلوب کند و همیشه آنچه را که شما می‌خواستید بشنوید، در اختیارتان قرار دهد. البته وی از پر گویی اجتناب می‌کرد، ولی آن مقداری را نیز که در اختیارتان قرار می‌داد بعد از بررسی شدن، حقیقت جلوه گر می‌شد.

بعد از انتخاب بیلی به عنوان قربانی که به توسط دروژداف صورت گرفت، زندگی بیلی به دقت زیر ذره‌بین قرار گرفت. تمام حرکات و اعمال و رفتار وی یادداشت شد. بعد از ارتقاء مقام، وی سفرهای روتین خود را به اروپا و سایر مناطق برای بررسی پایگاه‌های خارجی شروع کرد. از همین زمان به بعد بود که حساب‌های بانکی باز شد. به مجرد این که سروکله بیلی پیدامی‌شد، بلافاصله حسابی بانکی برای وی باز می‌شد. این حساب‌ها همگی تحت نامی که وی احتمالاً انتخاب می‌کرد باز می‌شد. نام‌هایی از قبیل خواهر زن مزدوجش و یا مادر بزرگ مادری‌اش. دروژداف در عین حال هنرپیشه‌ای را آماده، دم دست داشت که کاملاً شبیه بیلی بود. وی در صورت نیاز بسرعت خود را به محل مورد نظر می‌رسانید تا حساب بانکی را باز کند. این امر بعداً مسوول باجه را قادر می‌ساخت تا بیلی را به عنوان فرد صاحب حساب شناسایی کند. بعداً مبالغ هنگفتی در این حساب‌ها واریز شد که همگی نقد بود و همیشه هم فردی که دارای لهجه غلیظ اروپای مرکزی بود آنها را واریز می‌کرد.

اکثر اطلاعاتی که از طرق مختلف به دست می‌آمد: مانند پرحرفی‌های ناشیانه، استراق سمع رادیویی، استراق سمع تلفنی و نشریات تکنیکی، همگی به حساب بیلی گذاشته می‌شد. تصادفاً باید اشاره کنم که خیلی از نشریات تکنیکی آمریکایی مطالب را باز می‌کنند. آیا می‌دانستید که حتی مکالمات شما در سفارت خودتان در مسکو نیز ضبط می‌شود؟ خب، مسلماً نه. بعداً در مورد آن نیز صحبت خواهم کرد. آن‌چه که در روزداف هماهنگ می‌کرد، تغییر دادن تاریخ‌ها بود. ارفل به شما اطلاعاتی را می‌داد که براساس گفته وی همگی در اواسط دههٔ هفتاد به دست آمده و همگی به حساب بیلی گذاشته شده بود. در حالی که عملاً این اطلاعات را ما در اوائل دههٔ هشتاد به دست آورده بودیم. نقشه‌ای پر از دروغ و ریا. و البته ارفل نیز آنها را تماماً و کلاً به حافظه‌اش سپرده بود.

اکثر امتیازاتی که ک. گ. ب بر علیه سیا کسب می‌کرد و عملیات سیا که عقیم می‌ماند نیز، همگی به حساب بیلی گذاشته می‌شد. در تمام این موارد تاریخ‌ها دستکاری شده تا پای بیلی به عنوان خرابکار به میان کشیده شود.

اما دو سال قبل در روزداف هنوز به خواستهٔ خود نرسیده و نیاز به دانستن نکاتی چند داشت. وی نیاز به دانستن شایعات درون لانگلی و القاب و اسامی حرفه‌ای که فقط افراد داخل ساختمان از آن اطلاع داشتند بود، مانند نام حرفه‌ای خود شما آقای رات، نامی مانند هیز. در همین زمان ادوارد هوارد به روسیه پناهنده شد و در روزداف به آن‌چه که می‌خواست رسید. وی حتی موفقیت‌های ناشناختهٔ بیلی را نیز به میان کشید و ارفل را توجیه کرد تا بگوید تمام آن عملیات به دستور ک. گ. ب به نتیجه می‌رسیدند تا موقعیت مأمور خود، پرستوک، را مستحکم نماید. که البته تمام این موفقیت‌ها ربطی به مسکو نداشت و زحمت طاقت فرسای خود بیلی آن عملیات را به موفقیت رسانیده بود.

سرانجام، به ارلف اجازه داده شد که به طریقی غیر مأنوس به این طرف رسیده، و مدعی شود که وی اگر می‌خواست به طریقی دیگر پناهنده شود مسلماً توسط پرستوک به دام می‌افتاد. و به همین دلیل هم بود که او می‌بایست خود را به آمریکایی‌ها و نه به انگلیسی‌ها برساند. انگلیسی‌ها وی را در موارد بی‌مورد دیگری تحت استنطاق قرار می‌دادند.

وی پناهنده شد و دو مأمور ک. گ. ب را درست قبل از این که معدوم شوند، لوداد. تمامی این وقایع همگی زمان‌بندی شده بودند. اما ظاهر امر طوری طراحی شده بود که به نظر برسد درز خبر از واشنگتن صورت گرفته و جزئیات استنطاق ارلف به مسکو رسیده بود. زمانی که مشتری برای دام نهایی آماده شده بود، وی خبر وجود یک مأمور نفوذی روسی را در بین مقامات بالای سیا اعلام کرد. درست است؟

رات با اشاره سر تصدیق کرد. وی حالتی سرخورده داشت.

وی پرسید:

- پس چرا سعی به ترور ارلف در آلکن بری شد؟  
- این کار دروژداف بود که می‌خواست سنگ تمام بگذارد. ولی البته چیزی در مورد من نمی‌دانست. وی فقط قصد داشت شواهد را مستحکم‌تر سازد. قاتل یکی از بهترین‌ها و زن خیلی خطرناکی بود. به وی دستور داده شد که فقط زخمی کند و نکشد، و بعد هم فرار کند.  
اتاق در سکوت فرورفت. جو رات به مشروب خود خیره شده بود.  
وی سپس از جای برخاست، و گفت:

- من باید بروم.

مک کریدی او را تا راهرو و پایین پلکان همراهی کرد. زمانی که به حال رسیدند. وی دستی بر روی شانه آمریکایی زد.

- جو، ناراحت نباشید. همه در این بازی جهنمی مرتکب اشتباه می‌شوند. شرکت من در گذشته از این دسته گل‌ها زیاد به آب داده است. با خوش بینی مسأله رانگاه کنید. شما می‌توانید به سفارتخانه بازگردید و



به رئیس سازمان سیا تلگرام بزنید و خبر بی گناهی بیلی را به او بدهید.  
رات زیر لب گفت:

- فکر می‌کنم که خودم برگردم و شفاهاً وی را در جریان قرار دهم.  
مک‌گریدی در حالی که از سکوت دوستش حیرت زده شده بود وی را تا دم در ساختمان همراهی کرد.

زمانی که مک‌گریدی به جلوی در آپارتمان خود رسید، دو نفر نگهبان به او اجازه ورود دادند و سپس در را پشت سر وی بستند. وی متوجه گورودوف شد که در اتاق نشیمن نشسته و به روزنامه اونیینگ استاندارد که برای گذراندن وقت آن را برداشته بود، خیره شده بود. وی بدون ذکر کلامی آن را از روی میز به طرف وی هل داده و به چند پاراگراف صفحه پنج روزنامه اشاره کرد.

- غواصان پلیس امروز جسد یک توریست آمریکایی را در رودخانه تایمز در حوالی تدینگتون لاک<sup>۱</sup> کشف کردند. بر اساس گفته یک منبع موثق جسد احتمالاً عصر دیروز و در حوالی ایتون به آب انداخته شده بود. هویت مقتول به نام کالوین بیلی شناسایی شد، وی کارمند دولت آمریکا بوده که در لندن در مرخصی به سر می‌برد.

بر اساس گفته سخن‌گوی سفارت آمریکا، آقای بیلی برای صرف شام با دوستش، منشی دوم سفارتی، به ایتون رفته بودند. بعد از صرف شام آقای بیلی احساس ضعف کرد و برای هواخوری بیرون رفته بود. دوست وی در رستوران باقی ماند تا حساب را بپردازد. بعد از این که وی نیز بیرون رفت تا به آقای بیلی ملحق شود، او را نیافت. وی یک ساعت صبر کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که آقای بیلی احتمالاً تصمیم گرفته، تنها به لندن بازگردد. وی تلفن کرد و پس از نیافتن وی پلیس ایتون را در جریان گذاشت. جستجو در تاریکی شب ادامه یافت ولی بدون نتیجه ماند. یک سخن‌گوی پلیس ایتون امروز اعلام داشت که ظاهراً آقای بیلی

1. Teddington Lock

هنگام قدم زدن در کناره رودخانه، در تاریکی شب لغزیده، به درون آب افتاده بود. وی شنا نمی‌دانست. از طرف خانم گوین بیلی هیچ اظهاریه‌ای دریافت نشده است. وی در حال حاضر در آپارتمان اجاره‌ای‌اش تحت درمان قرار دارد.

مک گریدی روزنامه را پایین گذاشت و به طرف در خیره شد. وی نجواکنان گفت:  
- اوه حرامزاده بیچاره.

جورات اولین پرواز صبحگاهی به واشنگتن را گرفت و خود را به عمارت ژرژتاون رسانید. وی استعفای خود را که از بیست و چهار ساعت بعد به جریان می‌افتاد، تسلیم کرد. وی زمانی که از آن‌جا بیرون آمد احساس آرامش کرده، خود را خردمندتر یافت. اما قبل از ترک آنجا وی یک تقاضا نمود. رئیس سازمان سیا اجازه آن را داد.  
رات آن شب دیر وقت به مزرعه رسید.

کلنل ارلف هنوز بیدار بوده، تنها در اتاق خود نشسته و مشغول بازی کردن شطرنج با یک مینی کامپیوتر بود. وی بازیکن خوبی بود اما کامپیوتر ماهرتر بود. ردیف مهره‌های کامپیوتر سفید بود و ردیف مهره‌های ارلف به جای سیاه، قرمز تیره رنگ بودند. آلبوم سال ۱۹۶۵ نیکرز بر روی دستگاه بود.

ابتدا کرول به درون آمده و کنار دیوار ایستاد. رات نیز به دنبال او به درون آمد و در را پشت سرش بست. ارلف حیرت زده بدان‌ها نگریست.  
کرول با چشمان و چهره‌ای خالی از احساس به وی خیره شد. توده حجیمی زیر بازوی چپ وی به چشم می‌خورد. ارلف متوجه آن شد و با حالتی پرسش‌گر به رات نگریست. هیچ یک کلامی رد و بدل نکردند. رات با چشمانی سرد به وی خیره ماند. حیرت ارلف بتدریج زایل شد و جای خود را به آگاهی چاره‌ناپذیری داد. هیچ یک صحبتی نمی‌کرد.

صدای صاف و رسای ژودیت دورهام، اتاق را پر کرده بود.

- خداحافظ، ای عشق حقیقی‌ام،

این آخرین خداحافظی ماست ...

دست کرول به طرف دستگاه رفت.

- زیرا کارناوال تمام شده...

انگشتان کرول بر روی سویچ خاموش کننده دستگاه لغزید و

سکوت اتاق را در بر گرفت. ارلف فقط یک کلمه روسی از زمانی که به

آمریکا آمده بود، ادا کرد. وی پرسید:

- چه کسی؟

رات جواب داد:

- گورودوف.

آن مانند مشت‌های در شکم وی بود. ارلف چشمانش را بست و سرش را

به علامت ناباوری تکان داد. وی به صفحه جلوی خود خیره شد و نوک

انگشت خود را روی سر مهره شاه خود قرار داد. وی فشاری بدان داد و

مهره شاه قرمز از پهلو روی صفحه شطرنج افتاد. این نشان تسلیم بازیکن

شطرنج است. شیر بهای عروس پرداخت شد و مورد قبول نیز قرار گرفته

بود، اما عروسی در کار نبود. شاه قرمز بر روی پهلووی خود غلتید و

همان‌جا بی حرکت باقی ماند.

کرول سلاح خود را بیرون کشید.

وی گفت:

- برویم.

در این جا کلنل پیوتر الکساندرروویچ ارلف، مردی بسیار شجاع و

وطن پرست، از جای خود برخاست، به درون تاریکی رفت تا به ملاقات

خدای یکتا که او را به وجود آورده بود، بشتابد.

## میان پرده ۲

زمانی که جلسه هیأت مدیره صبح روز چهارشنبه تشکیل گردید، تیموتی ادواردز گفت:

- خوب دنیس، تمام آن چه که گفتید عالی بود، اما ما می‌بایست بدین سوال پاسخ دهیم، آیا یک چنین هوش و استعداد قابل توجهی در آینده نیز به درد می‌خورد یا نه؟  
دنیس گاونت جواب داد:

- فکر نمی‌کنم منظور شما را از این مطلب دریابم.

سام مک‌کریدی تا جایی که پستی صندلی وی اجازه می‌داد به عقب تکیه زده، و آنها را به حال خود وا گذاشت تا به پرچانگی خود ادامه دهند. آنها طوری در مورد وی صحبت می‌کردند انگار که وی تبدیل به قطعه‌ای مبلمان گردیده بود، یادبودی از گذشته و نکته‌ای برای بحث در باشگاه کارمندان، زمانی که برای صرف شراب گرد هم جمع شده بودند.

وی به بیرون از پنجره و به آسمان آبی صاف تابستانی خیره شد. آن بیرون دنیایی بود، دنیای دیگری که وی می‌بایست بزودی بدان ملحق شده و می‌بایست به راه خود در آن بدون این که دیگر عضو گروه کوچک هم شأن خود باشد، ادامه می‌داد. گروهی که از افسران امنیتی تشکیل شده بود و وی بیشترین قسمت دوران زندگی بزرگسالی خود را

در میان آنان گذرانده بود.

وی به زنش اندیشید. اگر وی هنوز زنده بود این شوق را داشت که کلبهٔ یینلاقی کوچکی را در کنار دریا در دیوون<sup>۱</sup> یا کورن وال<sup>۲</sup> جست، تا همراه با او برای دوران بازنشستگی بدان جا روند. وی گاهی نیز به رویای خود در ارتباط با داشتن یک قایق ماهیگیری اندیشیده بود. قایقی که در بندر گاهی با دیوارهای سنگی محصور شده تا از امواج زمستانی در امان باشد و در تابستان بر روی امواج لغزیده تا برای شام شب توده‌ای از قزل آلا، ماهی دیل یا ماهی خال مخالی و پهن نرم و براق را به ارمغان بیاورد. در رویایش فقط آقای مک کریدی از خانهٔ بالای بندر گاه نامیده می‌شد. و یا زمانی که با بقیهٔ ماهیگیران و شکارچیان محلی خرچنگ در گوشهٔ دنج میخانهٔ بندر گاهی آبجوی خود را بالا می‌انداخت، فقط سام بود. اینها البته همه یک رویا بود. وی زمانی که در کوچه پس کوچه‌های دورافتادهٔ تاریک و خیس از باران در چکسلواکی و یا لهستان، به انتظار وعدهٔ ملاقات و یا اطمینان از عدم تعقیب حوالی یک جعبهٔ پستی مرده ایستاده بود تا بتواند پیغام خود را از درون آن بردارد، بدان می‌اندیشید.

اما می، دنیا را ترک کرده و او را تنها باقی گذاشته بود، در دنیایی که تنها مأوای گرم آن برای وی گرمای رفاقت کوچک‌ترین جمع کوچک دنیا بود. جمع کوچکی که از سایر مردانی تشکیل می‌شد که انتخاب‌شان خدمت به کشورشان و گذراندن عمر خود در مکان‌های پر از سایه‌ای بود که مرگ و نابودی در آن جا به صورت درخشش فتح و جاودانه زیستن نبود، بلکه به صورت برق مشعلی در صورت و صدای آزار دهندهٔ چکمهٔ سربازان بر روی سنگفرش‌ها بود. وی از تمامی آنها جان سالم به در برده بود، ولی حال در چنگال مأموران عالی‌رتبهٔ خودی قرار داشت.

---

1. Devon

2. Cornwall

به علاوه وی قادر بود که به تنهایی به زندگی خود در جنوب غربی و به دور از تمامی اسبان پیرجنگی که جین خود را در کلوب افسران نیروهای ویژه در انتهای خیابان هربرت کرنست<sup>۱</sup> می‌نوشتند، ادامه دهد. وی نیز مانند تمامی مردانی که عمر خود را در خدمت دولتی گذرانده بودند، قلباً آدم تنهایی بود که به سختی روی به آشنایی جدیدی می‌آورد و مانند یک روباه پیر پوشش پناهگاه خود را به دشت باز ترجیح می‌داد. تیموتی ادواردز داشت می‌گفت:

- منظور من فقط این است که جیم شدن به درون آلمان شرقی و به در آمدن از آن، دیگر به گذشته تعلق دارد. اکتبر آینده آلمان شرقی دیگر وجود خارجی ندارد و در حقیقت امروز هم فقط نام آن وجود دارد. روابط ما هم با اتحاد جماهیر شوروی به طور کامل تغییر کرده است. دیگر پناهنده سیاسی در کار نخواهد بود؛ فقط ما میهمانان عالیقدر آنان را پذیرا خواهیم شد.

مک‌کریدی با خود اندیشید، ساده لوح بیچاره کاملاً باورش شده است. زمانی که قحطی مسکو را در بر گرفته و رادیکال‌ها میخائیل گورباچف تحت فشار را محاصره کنند چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ مهم نیست، خواهیم دید...

وی دوباره غرق افکار خود شد و به پسرش فکر کرد. او پسر خوبی بود. تازه از کالج در آمده و می‌خواست که یک آرشتیکت شود. چه خوب. وی دوست دختر بلوند قشنگی هم داشت که با هم زندگی می‌کردند، ظاهراً، امروزه همه این کار را می‌کنند. دختر قشنگ هم نیازی نداشت که از نظر امنیتی چک شده باشد. وان هم هر از چند گاهی به او سر می‌زد. آن هم خوب بود. اما پسرش زندگی خود را داشت، برنامه‌های آتی که می‌بایست خود را برای آنها آماده سازد، دوستانی که باید با آنها آشنا می‌شد، نقاط مختلفی که باید برای دیدن به آن جاها می‌رفت. وی

آرزوی این را داشت که دنیای او روشن‌تر و امن‌تر از آن‌چه که وی دیده بود، باشد.

وی افسوس می‌خورد که کاش زمان بیشتری را در دوران طفولیت پسرش با وی سر کرده بود. وقت داشت که با او روی قالی اتاق نشیمن غلت زده و زمان خواب برایش قصه بگوید. او خیلی وقت‌ها این وظیفه را به می، واگذار کرده بود زیرا وی پشت خط مرزی محلی فراموش شده، در حالی که به سیم‌های خاردار زل زده بود، منتظر بود تا مأمورش از زیر آن خزیده، بیرون بیاید، یا صدای بوق‌های خطر را بشنود که به معنای از دست دادن مأمورش برای همیشه بود.

کارهایی که وی انجام می‌داد همراه با موقعیت‌هایی که به چشم دیده و یا به اماکنی که سفر کرده بود آنچنان بود که او نمی‌توانست آنها را با پسرش که هنوز وی را بابا صدا می‌کرد، در میان بگذارد.

- تیموتی من از پیشنهاد شما که به طریقی همان پیشنهاد خود من نیز هست، تشکر می‌کنم.

دنیس گاونت کار خود را به خوبی داشت انجام می‌داد. وی آن حرامزاده‌ها را وادار کرد تا گوش فرادهند و با ادامهٔ صحبت خود اعتماد به نفس او نیز در حال فزونی گرفتن بود. وی مرد خوبی بود، البته بیشتر برای انجام کار دفتری مناسب بود، ولی در هر حال کارش خوب بود.

گاونت ادامه داد:

- زیرا خود سام متوجه این امر هست که ما نمی‌توانیم در گذشته غوطه خورده و جنگ سرد را دوباره از اول نشخوار کنیم. نکته این جاست که خطرات دیگری وجود دارند که کشور ما را تهدید کرده، روز به روز نیز در حال قدرت گرفتن هستند. تکثیر و فروش سلاح‌های فوق مدرن به دیکتاتورهای فوق‌العاده بی‌ثبات جهان سوم از جمله این خطرات است. ما به خوبی می‌دانیم که فرانسه دقیقاً به عراق و در نهایت تروریست‌ها چه فروخته است.

وی پرونده جلد چرمی دیگری را از منشی بایگانی گرفت و آن را باز کرد.

- با توجه به این امر باید به ماجرای بیپردازیم که در آپریل ۱۹۸۶ شروع شد و اگر بتوانیم به ماجرای ایرلند، نقطه پایانی بگذاریم؛ در اواخر بهار سال ۱۹۸۷، به پایان رسید، یک چنین وقایعی مطمئناً دوباره صورت می‌گیرد و این از وظایف شرکت است تا آن را دوباره سرکوب نماید. حال در چنین موقعیتی سام مکه کریدی را بیرون بیاندازیم؟ آقایان باید صریحاً بگویم که این کار خیلی احمقانه خواهد بود.

دو فرد مسوول کنترل نمیکرده غربی و عملیات داخلی در حالی که ادواردز چپ، چپ به آنها نگاه می‌کرد، سرخود را به علامت تصدیق تکان دادند. در این مرحله نیاز به توافقی‌های این چنینی نبود. اما گاونت بدون توجه و با لحنی مطبوع، شروع به بازگو کردن وقایعی نمود که در آپریل ۱۹۸۶ ماجرای را به وجود آورده بود که تمام بهار سال ۱۹۸۷ را به خود اختصاص داد.

- در روز شانزدهم آپریل ۱۹۸۶، جنگنده‌های آمریکایی از ناوی واقع در خلیج سیرت به هوا برخاسته، همراه با جنگنده - بمب افکن‌هایی که از پایگاه‌های انگلیسی بلند شده بودند کاخ خصوصی کلنل قذافی را واقع در حومه تریپولی بمباران کردند. خوابگاه کلنل مهربان به وسیله بمبی مورد اصابت قرار گرفت. این بمب را جنگنده‌ای که از ناو هواپیمابر، یو.اس. اس. اکستر برخاسته بود، و نام رمزش "مرد یخی چهار" بود، رها کرده بود.

قذافی از این حمله جان سالم به در برد ولی دچار حالت روانی شد. مانی که وی بهبود یافت، اعلام به انتقامجویی نمود. این انتقام جویی نه تنها متوجه آمریکا بود، بلکه دامن بریتانیا را نیز می‌گرفت: زیرا ما نیز هازه دادیم. که هواپیماهای جنگنده - بمب افکن ۳ - F از پایگاه‌های



خود واقع در می فورد علیا ولیکن هیث به پرواز در آیند.  
اوائل بهار سال ۱۹۸۷ ما از این امر مطلع شدیم که نقشه قذافی در  
رابطه با انتقامجویی خود از بریتانیا چه بود و پرونده آن به سام  
مک کریدی واگذار گردید...